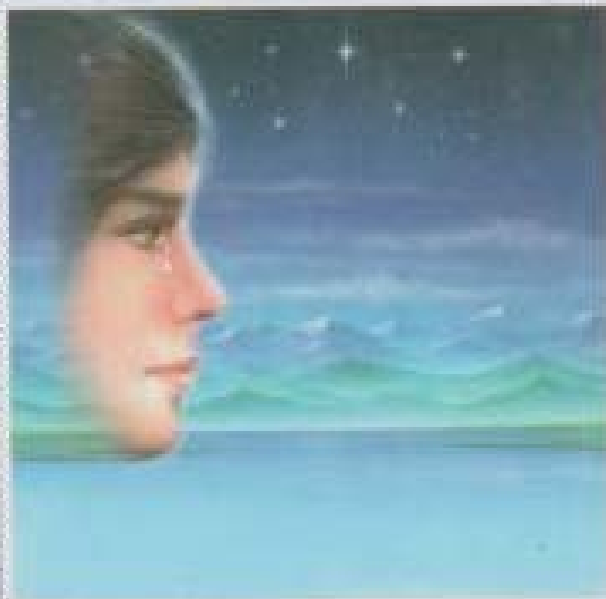


اشک ستاره

فهد رحيمي



اشک ستاره

نویسنده : فهیمه رحیمی

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

فصل اول

با غروب نزدیک است و تا ساعتی دیگر همسر و فرزندم مثل دو آدم قحظی زده به خانه می آیند و طلب غذا می کنند، اما دوست دارم به هنگام آماده کردن غذا زندگی ام را برایتان شرح دهم شاید سرگذشت من درس عبرتی گردد برای آن کسانی که هنوز توانایی های خود را کشف نکرده و خود را بی هنر و بی استعداد قلمداد می کنند. بگذارید بعد از درست کردن شام زندگی ام را شرح دهم چون راستش الان تمام هوش و حواسم توی زمین فوتبال است و می خواهم بدانم کدام تیم بالاخره پیروز می شود.

در خانواده سه نفری ما این من هستم که بی طرفم و رنگ لباس بازیکنان برایم فرقی ندارد اما تعصب شدیدی میان همسر و پسر سیامک نسبت به اسم تیم و رنگ لباس وجود دارد و قضاوت درمیان دو موجودی که به حد پرستش دوستشان دارم بسیار مشکل است اما آموخته ام که چگونه طرف مغموم شده را می توان با نوازش دستی بر سر و جمله ای محبت آمیز نرم کرد، و این پسر سیامک است که غالباً مورد نوازش قرار می گیرد و در گوشش زمزمه می کنم، پسر من و بابا با گلهای قالی پیوند خورده ایم و حرکت توپی که با پا گل شود به مذاقمان خوش نمی آید و همیشه هم او نگاهم کرده و گفته، اما مامان باور کن که این یک گل زیبا و حساب شده بود، و من با گفتن می دانم تو

چه می گویی قائله را می خواباندم.

سخت است که میان دو مرد که هر کدام به تیم مورد علاقه ی خود سخت پای بندند فقط بخواهی بی طرف بمانی و وای به روزی که این دو تیم بخواهند در مقابل هم بازی کنند. از دو روز پیش از مسابقه رجز خوانی هر دو شروع می شود و هر کدام به بیان نقاط ضعف تیم و بازیکنان می پردازند و نمونه هایی از بازی هایی که ارائه شده به عنوان مدرک برای یگدیگر رو می کنند و در آخر با خط نشان کشیدن مسابقه ای که اجرا خواهد شد غائله پایان می گیرد. تا روز مسابقه که هر دو دوشادوش هم از خانه بیرون می روند اما به خوبی در صورتشان یک حالت انتقام و یا یک شور مسابقه را می توانم به خوبی ببینم. گویی به یگدیگر می گویند این گوی و این میدان و من اینجا در خانه می بایست با دلشوره سر کنم و از ترس جرأت رادیو یا تلویزیون را روشن کنم ندارم و تنها به فرستادن صلوات گاهی برای این تیم و گاهی برای تیم دیگر دعا می کردم که هر دو مساوی زمین را ترک کنند و جنجال را خوابانند.

روی سخنم با شماسست اما گوشم به تلویزیون همسایه است که صدای بلند آن به وضوح در خانه ی ما شنیده می شود و با صدای فریاد گونه ی گوینده قلبم از جا کنده می شود، و گاهی فکر می کنم که گذشته و سکون و آرامشی را که داشتم خودم با دست خودم نابود کردم و این تاوان ناشکری است که دارم می پردازم.

زندگی ام را به دو بخش تقسیم کرده ام. دوران نوجوانی که مربوط به زندگی گذشته من است و دورانی که اینک در آن به سر می برم و پای به چهل سالگی گذاشته ام، اما نه، سی و نه سال و شش ماه.

نوزده ساله بودم که ازدواج کردم و بر سر سفره عقد نشستم. وجودم پر انرژی بود که موجب می شد حرکتیم با سرعت انجام گیرد و بخواهم یک تنه با زندگی روبرو شوم. پیروز از میدان خارج شوم. اما خب فقط یک سال شور و

مستی و شیرینی زندگی با من بود و کم کم همه چیز عادی و عاری از هیجان شد. اشکی که روی گونه ام غلتید و فرو افتاد به خاطر آه و حسرت خوردن به گذشته نیست. اثر تند پیازی بود که دستم را آغشته کرده بود و بی اختیار به چشم هایم مالیدم.

در طی تجربیات دوران جوانی به این نتیجه رسیده بودم که همه چیز ناپایدار و رنگ و لعاب دروغ دارد و حقیقت این است که آنچه می پنداریم و خواهانش هستیم همانی نمی شود که انتظارش را داریم و سعی می کردم که زهر زندگی را به نوشداروی صبر شیرین کنم. حالا می توانم برایتان زندگی ام را شرح دهم چون دیگر صدای بلویزیون خاموش شده و به یقین مسابقه هم تمام شده. حال نتیجه چه شده تا آنها به خانه برگردند خواهیم فهمید پس بر می گردم به همان سن نوجوانی و از همان زمان برایتان می گویم.

با اهل همین سرزمین و خاکم و از کره ای دیگر نیامدم اما خوب می دانم که میان من و مردم فاصله ای است که موجب می شود حرف هم را نفهمیم و از هم فرار کنیم. من زن یک هنرمند هستم که دارد کتاب می نویسد که مشهور آفاق شود. روزی که آقامون اومد به ده تا گوسفندی پروار برای قربانی انتخاب کند مرا هم پسندیدند و در یک جا دو معامله کرد. البته با این فرق که گوسفند را اول بار با خود به شهر آورد و مرا نشان کرد تا بعد برای خریدم بیاید.

آقامون از پدر خدابیامرزم گوسفندی از نژاد مرینوس می خواست و بیچاره بابام که چیزی نمی دانست مرا راهی آغل کرد تا از بین گوسفندها یکی را که پروار تر است غالب مرد شهری کنم و در آنجا بود که آقامون ضمن بازرسی شکم و پشم و دنبه گوسفندها رو به من کرد و پرسید:

– چند سال داری؟

و من هم به گمان سن گوسفندان را می پرسد گفتم:

– سه سال و دو ماه.

آقامون با صدای بلند خندید و گفت:

- منظورم سن خودته.

و من که از خجالت گر گرفته بودم گفتم:

- نوزده سالمه، اما نه هیجده سال و هشت ماهمه.

این بار هم آقامون با صدای بلندی خندید و گفت:

- تک فرزندی؟

معنی حرفش را نفهمیدم و باز هم گمان کردم که دارد در مورد گوسفندها

سؤال می کند این بود که گفتم:

- بره ها تا به دنیا بیایند بابام می فروشدشان.

آقامون که از دستم عصبانی شده بود گفت:

- کی در مورد گوسفندها سؤال می کنه؟ منظورم خودتی. آیا تو تنها اولاد

باباتی؟

بار دیگر گر گرفتم و گفتم:

- آره چندتا جلوتر از من توی شکم مادرم خفه شدند و مردند.

آقامون یکی از گوسفندها رو از بقیه جدا کرد و همین طور که خودش و

گوسفند به طرف آغل می رفتند پرسید:

- حاضری بیای تو شهر زندگی کنی؟

حرف او باعث شد تا بناگوشم سرخ بشه و نتونم جواب بدم. آقامون که فهمید

بد سئوالی کرده چند بار سر تکان داد و گفت:

- باشه، باشه، ناراحت نشو! از بابات سؤال می کنم. فقط به من بگو اسمت

چیّه؟

منم با هزار زحمت آب دهانم را قورت دادم و به زور تونستم بگم ستاره.

آقامون جلوی در آغل کمی وایساد و بعد زل زد توی صورتم و گفت:

- چه اسم قشنگی داری!

من برمی گردم شهر اما زود برمی گردم تا تورو که ستاره زندگی منی با خود ببرم.

حرف آقامون باعث شد که فکر کنم یه تیکه ابرم و دارم تو آسمون راه می رم. آنقدر دست و پامو گم کرده بودم که همون جا خشکم زد و نتونستم قدم از قدم بردارم و فقط دیدم که آقامون داشت به زور گوسفند رو به دنبال خودش می کشید و به طرف اتاقمون پیش می رفت. اون پول گوسفند رو پرداخت کرده بود و مقداری هم بابت من داده بود تا خیال بابام را راحت کنه که برمی گرده.

وقتی که اون راهی شهر شد. من هم شهره ی ده شدم و همه با حسرت نگاهم می کردند. از همان ساعت درس زندگی و شوهرداری را مادر خدایامرزم شروع کرد و یک ریز حرف زد که باید چنین و چنان کنی و برای شوهرت یک زن خوب باشی. درسهای که او می داد از یک کتاب تازه بود که هنوز یک صفحه اش را نخوانده بودم. درس ما همیشه یک درس تکراری و یکنواخت بود. کتاب جدید مادرم زیاد سخت و مشکل نبود و طی دو ماه آنها را یاد گرفتم، و خودم را برای زندگی شهری آماده کردم. اما از همون ساعتی که اون پا از خونه و ده ما بیرون گذاشت حس کردم که ستاره ی دیگری شده ام.

برق زودگذر او مثل صاعقه جانم را به آتش کشیده بود و خورد و خوراک را از من گرفته بود. بیقرار بودم و شب ها خوابهای وحشتناک می دیدم که او به ده بر نمی گردد و مرا با خود به شهر نمی برد. وقتی از شدت ترس و نگرانی به جنون می رسیدم با این فکر که او مرا ستاره زندگی خود نامیده دلخوش و امیدوار بودم و دل گرم می شدم.

توی ده مثل اینجا بی کس و تنها نبودم و دوستان و آشنایانی داشتم. نرجس دختر کربلایی و لیلا دختر خاله رباب از دوستان قدیم بودند که هر روز همدیگر را می دیدیم و با هم در مورد چیزهایی که نمی شد جلوی بزرگترها به زبان آورد گفتگو می کردیم. از وقتی که مادر لحاف عروسی ام را از لحاف دوزی ده

تحویل گرفته بود و می خواست روی آن مروارید دوزی کند نرجس و لیلا مأمور شده بودند که به من در این کار کمک کنند و ما ضمن دوختن مرواریدها با یکدیگر صحبت می کردیم و آنها سر به سرم می گذاشتند و با شیطنت می خندیدند.

روزی که بابام با کمک کربلایی فرش دست باف خودم را از دار پایین آورد مادرم نفس بلند و آسوده ای کشید و خیالش از بابت جهیزه ام راحت شد. ده ما وصل به تهران است اما گویی فرسنگها از یکدیگر فاصله دارند و ده از تمدن و شهر نشینی دور مانده است. خانه ها هنوز از خشت و گل است و با آب لوله کشی به همه جا کشیده شده اما مردم ما هنوز آب چشمه را ترجیح می دهند و اگر به خاطر پول آب نبود دوست داشتند که آب لوله را روانه کرت بادمجان و خیار کنند.

از همان روز که توسط آقامون نشان شدم کار توی مزرعه از شانه ام برداشته شد و فقط به کار خانه می رسیدم که تجربه کسب کنم. خاموش و در خود فرو رفته بودم و بیشتر نگاه می کردم و به آنچه که فرمان می دادند عمل می کردم. توی خاموشی لبم حرفهایی بود که نمی بایست گفته می شد و توی نگاهم ترسی که نباید دیگران می فهمیدند. لیلا می گفت:

- زنان شهری نانشان توی روغن است و هر چه را که آرزو کنند زود برایشان فراهم است.

و نرجس از اقوام شهر نشینش برایم تعریف می کرد که وقتی از ده رفته اند لوازم خود را در چادر شب پیچیده بودند و حالا وقتی به ده می آیند تا چند روزی استراحت کنند هر کدام برای خود چمدانی به همراه می آورند و پشت اتومبیل گران قیمت می نشینند. حرف نرجس را قبول داشتم چرا که با چشم خودم هم دیده بودم و باور داشتم که شهر از آدم، آدم دیگری می سازد که زمین تا آسمان با همدیگر فرق دارند و بیشتر ترس من هم از این بابت بود که

نکند او به من و پدرم دروغ گفته باشد و خواسته باشد سر به سر ما بگذارد اما وقتی یک روز صبح در خانه مان کوبیده شد و یک خانم با چادر مشکی گلدار و خودش با یک جعبه شیرینی از در آمدند تو قلبم یکباره از جا کنده شد و اولین فکری که کردم این بود که او مثل بیشتر شهری ها دروغگو نیست و به قولش می شود اعتماد کرد و اعتماد کردم با او زندگی مشترکمان را شروع کردم و با او به شهر آمدم و در همین حیات کوچک که از پدر به شوهرم ارث رسیده ساکن شدم.

درسهای مادرم جز در مورد غذا دیگر به کارم نیامد، و من خیلی زود فهمیدم که شوهرم به نوشته هایش بیشتر از من که همسرش هستم علاقه دارد و مرا تنها برای رخت و لباس تمیز داشته باشد و غذایی که گرسنه نماند می خواهد. رفتار سرد او باعث شد که سالی یک بار هم مادر و پدرم رغبت نکنند در خانه ام را بکوبند و بعدها فهمیدم او برای خلق یک شاهکار به قول خودش، احتیاج به سکوت و آرامش دارد و من هم چون می بایست زن مطیع و سر به راهی باشم شدم جغدی که در ویرانه خانه کرده.

آقامون مرد زود رنج و حساسی است که طاقت حرف ندارد و به قول خودش وقت گرانبهایش را برای شنیدن حرفهای صد من یه غاز من تلف نمی کند، و فقط می نویسد تا بتواند شاهکارش را خلق کند. من هم کم کم خودم را از جرگه ی آدم های خوشبخت بیرون کشیدم و دیگران هم فراموشم کردند.

تمام روز و شبم شده یا قلاب بافی کنم یا فرش ببافم و آقامون بفروشد تا رخ زندگی مان بچرخد من دو تا اتاق دارم که با اتاقی که آقامون مشغول خلق شاهکارش می شه سه اتاق که روی لوازم دو تا اتاق من کارهای قلاب بافی ام را انداخته ام تا اگر روزی روزگاری مهمانی از در خانه تو بیاید هنر دستم را ببیند و گمان نکند که زن بی هنری هستم.

وقتی آقامون توی اتاق خودش کاغذ های سفید را سیاه می کند من هم توی

اتاق خودم که رو به حیاط است و می توانم باغچه و حوض را بینم پشت دار
قالی می نشینم و فرش می بافم یا اگر حوصله قالی بافی نداشتم رو میزی یا روی
تلویزیونی با قلاب می بافم و هر وقت هم که دلم هوای ده را بکند چشمم را می
بندم و خود را در کنار چشمه با نرجس و لیلا می بینم که آوردن آب را بهانه
کرده و ساعتی دور از چشم بزرگترها نشسته و داریم با هم گپ می زنیم.

این سرگرمی من است. رادیوی خانه مان جنی است و تنها وقتی آقامون
خونه باشه کار می کنه و فقط اخبار پخش می کنه و تلویزیون هم که بدون آنتن
کار نمی کنه و از وقتی که عروسی کرده ایم قرار بر این بوده که آنتن نو بخریم
که هنوز آقامون فرصت این کار را پیدا نکرده و برنامه های برفکی به جای
سرگرمی اعصابم را داغون می کند و همان بهتر که دیده نشود.

یک سرگرمی جدید تازگی ها پیدا کرده ام و آن هم مربوط به زندگی
خودمون نمی شود.

وقتی از راهرو وارد حیاط می شوم چشمم به اتاقی می افتد که پنجره اش
درست به حیاط ما مشرف است. البته دیوار حیاط ما باحیاط خلوت همسایه
مشترک است. در آنجا یعنی در آن اتاق یک ماشین نایلکس زنی وجود دارد و
مردی از صبح تا شب پشت دستگاه نشسته و کیسه نایلون درست می کند. بوی
بد نایلون سوخته همیشه از حیاط به مشام می رسد و تازگیها هم یک قناری
آورده و به گل میخ قاب پنجره آویزان کرده تا قناری برایش آواز بخواند و از
هوای آزاد استفاده کند.

من نمی دانم قناری چه می بیند و به چه خاطر شروع به خواندن می کند،
شاید از شاخه ی درخت انجیر خانه ی ما خوشش می آید یا از عطر گلهای سفید
و زرد یاس درختی که روی لبه حیاط خلوت راهش را گرفته و پیش رفته و دارد
حیاط را دور می زند. از صدای قناری گاهی دلم می گیرد و گاهی هم خوشحال
می شوم که صدایی خوش سکوت ماتمکده ما را بر هم می زند.

از بداقبالی من و خوش شانس‌ی آقامون است که خانه مان در یک محل ساکت و آرام و دور از هیاهوی مردم واقع شده. بیرون از کوچه ما هنوز بیابان بکر و دست نخورده فراوان است که اگر ساخته شود آقامون قادر نخواهد بود تا شاهکارش را خلق کند. توی کوچه ی ما خونه ی ما از همه کوچکتر است و خدا بیامرز پدرشهرم تا این خانه کوچک را ساخت سال بعدش فوت کرد و حسرت خانه داشتن به دلش ماند. نمای بیرون خانه خیلی توی ذوق می زند و هنوز سیمان نشده و آجرهای گری اش بدریخت و بد منظره است اما داخل خانه هر سه اتاق سفید کاری شده و تمیز به نظر می آید و قرار است که از پول فروش فرش امسال اتاقها رنگ بشود و دیوارها هم سیمان سفید بشود.

چند روز پیش که حوصله ام سر رفته بود دل رو زدم به دریا و رفتم توی بیابون و برای خودم گردش کردم. هوا رو به تاریکی می رفت که به خود اومدم و با عجله به طرف خونه راه افتادم. دو سه ساعت بیرون از خانه گردش کرده بودم و بدون اینکه دنبال چیزی باشم بیخودی راه رفته بودم. درست نمی دونم توی اون ساعتها به چی فکر کرده بودم شاید به زندگی سوت و کورم و یا شاید هم باز رفته بودم به زمان گذشته و توی ده کنار چشمه سیر کرده بودم. خدا می دونه شاید هم تمام افکار پوچ را با هم قاطی کرده بودم اما این افکار پوچ که از نظر آقامون پیشیزی ارزش ندارد، برای خودم یک دنیا معنی و مفهوم دارد. اقلأً به خودم ثابت می کند که شبیه مردم هستم و دارم زندگی می کنم. این دل مشغولی ها را اگر نداشتم دیگر نمی دانم نام خود را چه باید می گذاشتم.

توی این دنیا که هر کس به مشکل و مسائل خود مشغول است دیگر کسی نمی ماند که بخواهد حرفهای دل مرا گوش کند. غالب مردم خود به دنبال گوشی برای شنیدن هستند و دنبال سنگ صبوری می گردند که خودشان را خالی کنند. وقتی از کنار این آدمها بلند می شوی می بینی که نه تنها سبکبار نشده ای بلکه به قدری سنگینی روی قلبت احساس می کنی که نمی توانی به آسانی

تنفس کنی. دل من همیشه با یک شعاع خیلی کم‌رنگ روشن مانده که نمی‌داند چه زمان خاموش می‌شود و یا در اثر معجزه‌ای یک ستاره پر نور می‌شود. امید و ناامیدی از صبح که سرم را از روی بالش بر می‌دارم با من است و هر روز این سؤال را از خودم می‌پرسم که امروز بهتر از دیروز می‌شود یا خرابتر می‌گردد و هر شب وقتی خسته سر روی بالش می‌گذارم و فکر می‌کنم می‌بینم که هیچ تغییری به وجود نیامده نه بهتر بوده و نه بدتر و برای آنکه اقلأً خوابم با کابوس همراه نشود به خودم لبخند تحویل می‌دهم و می‌گویم خدا را شکر کن که همین پرتو کم‌رنگ را هم داری.

از تو بیابون بیرون آمده بودم و داشتم با قدمهای تند به طرف خانه می‌رفتم که سر گوچه مرد همسایه را دیدم که با قفس قناری داشت به طرف خانه اش می‌رفت. گویی او مرا می‌شناخت چون تا مرا دید قدم آهسته کرد و با زدن لبخندی سلام کرد و حال آقامون را پرسید. خیلی کوتاه گفتم حالش خوب است و می‌خواستم رد شوم که پرسید:

- ببخشید سئوالی داشتم؟

مجبور شدم بایستم و گوش کنم که چه سئوالی می‌خواهد بپرسد. مرد همسایه بار دیگر لبخندش را تکرار کرد و گفت:

- می‌خواستم بپرسم که صدای قناری که مزاحمتی برایتان ایجاد نمی‌کند؟ اگر باعث زحمت است از پشت پنجره برش دارم. راستش بوی نایلون گیجش می‌کنو و مجبورم آویزانم کنم.

نمی‌دانم در آن لحظه دستخوش کدام احساس پوچی بودم که گفتم:
- نه، ابدأً مزاحمتی ندارد. توی ماتمکده ما اقلأً یک صدای شاد بلند می‌شود که خودش نعمت است.

مرد همسایه با گفتن: خوشحالم کردید و سلام برسانید، خداحافظی کرد و رفت. تو روشنایی آخر خورشید من به صورت آن مرد نگاه کرده بودم و به نظرم

رسید که خورشید که نه شاید نور ماه بود که داشت از چشمش می درخشید. آن نگاه یک نگاه گذرا و ناپایدار نبود نمی دانم چرا احساس کردم چشم معصوم عروسکی را داشت. در آن لحظه حسی با من بود که گمان داشت ام صورت زمینی نیست. خوف نداشت و هرزگی دیده نمی شد شرار سیمینی که از چشمش متصاعد بود یک نور آرامش بخش بود. مثل شبهای مهتابی که توی رختخوابم دراز می کشم و به ماه نگاه می کنم تا خوابم ببرد و کسالت و بدبختی زندگی را فراموش بکنم. همان سکون و آرامش را در نگاه مرد همسایه دیده بودم، دو چشم درشت و درخشان با مردمکی به رنگ مهتاب.

وقتی وارد خانه شدم مثل بچه ها خوشحال بودم شاید این خوشحالی از این بابت بود که سنگ صبوری پیدا کرده بودم و با گفتن عقده ی دلم خودم را سبک می دیدم و یا شاید هم به خاطر پرتو نور ملایم مهتابی بود که از چشم آن مرد تابیده بود. به هر حال با آرامش شروع به کار کردم و هنگامی که آقامون از در خونه داخل شد با خوشحالی به استقبالش رفتم. آقامون با نگاهی متعجب پرسید:

- چیه پول پیدا کردی که اینقدر خوشحالی؟

به سئوالش با صدا خندیدم و هیچ نگفتم. چرا که به هیچ زبانی نمی توانستم احساسم را بیان کنم و همین طور هم خوب می دانستم که به احساسم خواهد خندید پس حسم را برای خودم نگه داشتم و پیش او زبان باز نکردم.

آن شب توی رختخواب وقتی دراز کشیده بودم و داشتم به ماه که آرام آرام در پشت ابر خود را پنهان می کرد نگاه می کردم به این حقیقت رسیدم که نوری که در وجودم شعله کشیده نورش بیشتر از همه نورها حتی نور مهتاب شده است. دلم می خواست این شعله را زنده نگهدارم و در آتشکده دلم از آن مراقبت کنم تا خاموش نشود. پس موبد شدم و تاریکی را به شب واگذاشتم.

از صبح آن شب زن دیگری شدم و آن خانه دیگر ماتمکده نبود. اتاق های خودم را با ستاره های پولکی تزئین کردم و به جای یک ماه هفت سین ماه

سیمین را به تاق اتاق وصل کردم و با افروختن چراغ اتاق مثل آسمان نور باران شد.

از آن روز من از جرگه آدمهای احمق و سرخورده خارج شدم و برای خود دنیایی تازه خلق کردم. دنیایی پر از نور و روشنایی. روزی دوبار حیاط را آبیایی می کردم و از گلهای زرد و سفید مراقبت می کردم. قناری در قفس سیمی اش خوشحال بود و با آوایی رساتر چهچه می زد. به ساعت روی دیوار احتیاج نداشتم. آغاز روزم از زمانی شروع می شد که قفس به گل میخ پنجره آویخته می شد و شبم زمانی پایانی می گرفت که قفس به داخل اتاق برده می شد. این سرگرمی مضحک باعث دلخوشی من شده بود و توی خونه سوت و کور با همین دلمشغولی صبح را شب می کردم. از ورای همه حس ها چنین می پنداشتم که آن موجود غیرزمینی هم دارد بهتر کار می کند و صدای دستگاه نایلکس زنی اش پرشتاب تر از همیشه شده است.

آن روز صبح دوکی تازه را باز کرده بودم و با تار و پود ابریشمین اش یک گل هشت پر را به قلاب دانه انداخته بودم و دستهایم مثل دستگاه نایلکس زنی تند و پرشتاب کار می کرد و خستگی را حس نمی کردم. وقتی نزدیک غروب می شد هم زمان با خاموش شدن دستگاه، دستهای من هم از کار فرو می ماند و گلهای قالی با هشت پر گلهای قلاب روی هم باقی می ماندند تا صبح و شروعی دیگر.

عادت کردم که با پایان گرفتن کار، برای رفع خستگی از خانه خارج شوم و توی مغازه ها سبزی و میوه های پلاسیده خریداری کنم و به خانه بیاورم. برای آقامون فرق نمی کرد که میوه و سبزی تازه بخورد یا پلاسیده. او فقط و فقط در فکر خلق شاهکارش بود و یک اتاق پر از کاغذهای سیاه شده داشت که پخش و ولو در تمام اتاق بود. من هرگز اجازه نداشتم به اون ورقها دست بزنم. نغوذ بالله مثل این بود که بدون وضو بخوایم به آیه قران دست بزنم.

از وقتی که سرم داد کشیده و گفته بود. تو که از هنر سر در نمی آوری بهتره

به نوشته هام دست زنی، من هم خوف عجیبی از ورقها پیدا کرده بودم و گمان می کردم که با دست زدن به ورقها تمام نوشته ها از روی صفحه پاک می شوند و هنر آقامون ضایع می شود. از همان زمان من از کتاب و کتاب خواندن گریزان شدم و حتی روزنامه ای که لایش سبزی پلاسیده هم پیچیده شده باشد بدون آنکه به آن نگاه کنم به سرعت مچاله می کنم و توی سطل زباله می اندازم.

یک ماه از آن روز می گذشت، هنگام عصر بود که در حیاط نشسته بودم و داشتم گلهای هشت پر را به یکدیگر وصل می کردم که یک مرتبه آقای همسایه مقابل پنجره پیدایش شد و بدون آنکه به قفس کاری داشته باشد مقابل پنجره ایستاد و به آسمان نگاه کرد. مثل این بود که داشت صاف و ابری بودن هوا را بازرسی می کرد. هر دو دست را به دو طرف پنجره گرفته بود. وقتی چشم از آسمان گرفت لحظه ای کوتاه متوجه حیاط ما شد و بعد پشت به آن کرد. چنین تصور کردم که دارد فکر می کند و می خواهد تصمیم بگیرد. لحظه ای پشت بر پنجره ایستاد و به جای برداشتن قفس و پایان گرفتن کار بار دیگر پشت دستگاه نشست و صدای آن را بلند کرد. استراحت کوتاهی که او به خود داد مرا هم وادار کرد تا قلاب را زمین بگذارم و من هم به خود استراحت بدهم، آن هم کوتاه و فقط برای نوشیدن آب. به گمانم که او هم فهمید و وقتی نشستم تا کار را دنبال کنم به نظرم رسید که صدای خنده بلندی به گوشم رسید. من هم به صدای او خنده ام گرفت و بعد هر دو کار را دنبال کردیم.

آن شب کار دیرتر از همیشه تمام شد و وقتی رفتم تا خرید کنم مغازه ها بسته بودند. داشتم خسته و دست خالی برمی گشتم که او را دیدم دارد آرام آرام قدم می زند. با دیدنم قدم سست کرد و با سلام و خسته نباشید کوتاهی به راهش ادامه داد. فهمیدم که او هم آمده بیرون خرید کند و چون من با دست خالی برگشته است. به جای خشمگین باشم گویی با دستی پر به خانه برمی گردم.

آن شب شام سردی فراهم ساختم و آقامون با اشتهای فراوان خورد و گفت:
- شبهای دیگر هم غذای گرم آماده نکن چون باعث می شود که نتوانم خوب
فکر کنم و بنویسم.

بعد درحالیکه به انگستان باریک و ظریفش نگاه می کرد گفت:
- کار قالی را زودتر تمام کن. پولمان دارد ته می کشد و دیگر چیزی باقی
نمانده!

به خودم جرأت دادم و پرسیدم:
- کار کتاب تمام نشده؟

نگاه عاقل اندر سفیاهی به صورتم انداخت و گفت:
- مگر کتاب نوشتن قالی بافی است که از روی نقشه تند تند بافته شود. برای
نوشتن کتاب یک عمر وقت لازم است. تو هیچ می دانی که نوشتن شاهنامه
فردوسی سی سال طول کشید؟

من توی دلم، دل به حال زن فردوسی سوزاندم که سی سال چشم به در
دوخت تا فردوسی با پول شاهکارش به خانه برگردد و اتاق های خانه اش را رنگ
کند. بی اراده آه کشیدم که موجب خشم آقامون شد و با تغییر گفت:
- چه خیال کردی؟ وقتی می گویم از هنر و ادبیات سر در نمی آوری ناراحت
می شوی، اگر حرفم را باور نداری به یک نفر این بیت شعر را برایت معنی کند تا
بفهمی من دروغ نمی گویم و با خواندن این شعر که:

بسی رنج بردم در این سال سی

عجم زنده کردم بدین پارسی

از کنار سفره بلند شد و رفت به اتاقش تا چون فردوسی سی سال رنج بکشد.
یکباره دلم به حالمان سوخت و با یک حساب ساده فهمیدم که وقتی کتابش
تمام شود او شصت سال است و من پنجاه و چهار ساله خواهم بود و دیگر زمان
مادر شدن و پدرشدن نخواهیم داشت. خواستم از آقامون بپرسم آیا فردوسی

بچه هم داشت یا زنش مجبور شده بود تا پایان کتاب صبر کند و حسرت مادر شدن از دنیا رفته بود؟ اما در اتاق آقامون بسته بود و تا خودش آن را باز نمی کرد من اجازه باز کردن آن را نداشتم.

صبح که شد با ناامیدی پشت دار قالی نشستم و از خودم پرسیدم: این همه زحمت را به چه امیدی باید بکشم؟ وقتی همیشه اجاق کور باقی خواهم ماند؟

مرد همسایه ساعتی زودتر قناری را به گل میخ پنجره آویخته بود و صدای دستگاه نایلکس زنی اش می آمد اما من دست و دلم به کار نمی رفت و با ناامیدی پشت دار نشستم. حیاط را آبپاشی نکرده بودم و بوی گلهای زرد و سفید نمی آمد. قناری هم گویی سرما خورده بود و صدایش چهچه اش بلند نبود. وقتی از سر غیظ شانه بر سر تاروپود فرش کوبیدم صدای گریه ام در صدای تاپ، تاپ گم شد. داشتم گریه می کردم و شانه می کوبیدم که یکباره صدای دستگاه خاموش شد و حضور مرد همسایه را کنار پنجره احساس کردم.

او آمده بود کنار پنجره تا از آب و دانه قناری خاطره آسوده کند. گویی او هم فهمیده بود که آواز قناری از سر دلخوشی نیست! ظرف آب و دانه را از قفس جدا کرد و رفت تا برایش آنها را تازه کند و هنگامی که مجدداً آنها را در قفس جای داد لحظه ای کوتاه ایستاد و به قناری نگاه کرد. مرغ نه سوی آب رفت نه دانه. من که دزدانه به کار او نگاه می کردم پیش خود گفتم دلش هوای تازه می خواهد و دل گرفتگی اش برای آب و دانه نیست!

دلم به حال خودم سوخت و از پشت دار بلند شدم تا نگذارم که او هم چون من سی سال رنج تحمل کند و حالا که می شود با مقداری آب زمین خشک حیاط را صفا بخشید و بوی باغ و گل و ریحان را به مشامش رساند چرا این کار را نکنم؟

رفتم توی حیاط و باغچه و گلها را آنقدر آب دادم که بوی خاک باران دیده و گلها همگی درهم آمیخت و جلوه خانه را از قبرستان به باغ تبدیل کرد. وقتی بار

دیگر پشت دار نشستم و کلاف لاکی را برداشتم تا طرح گل بیندازم صدای بلند خواندن قناری به گوشم رسید و مرد همسایه با صدای بلند خندید. خنده او موجب شد تا من هم بخندم و کار چون روزهای گذشته با سرعت انجام بگیرد.

هنگام ظهر در وقفه ای که برای خوردن غذا به وجود آوردیم من لای نان غازی خود پنیر، خیار، گوجه فرنگی گذاشته بودم و همانجا پشت دار قالی مشغول خوردن بودم که دیدم مرد همسایه هم با ساندویچی در دست مقابل پنجره و کنار قفس قناری ایستاده و دارد به آن گاز می زند. قناری هم با صاحبش هم دل شد و به خوردن دانه مشغول شد. آفتاب رطوبت موزاییک حیاط را خشک کرده بود و دیگر حیاط صفای صبح را نداشت اما در مقابل هر سه ما با یک فاصله چند متری خود را به یکدیگر نزدیک و مهربان احساس کردیم. بعد از غذا باز هر سه به کار مشغول شدیم و تا عصر که باز هم آبپاشی حیاط و باغچه را انجام دادم دیگر به بدبختی که در پیش روی داشتم فکر نکردم.

نزدیک غروب قالیچه را مقابل در اتاق پهن کردم و تکه های بافته شده گلها را که به یکدیگر وصل می کردم روی قالیچه ریختم و شروع به کار کردم و در همان حال گوشم را داده بودم به صدای دستگاه که به محض خاموش شدن من هم کار را تعطیل کنم. آفتاب غروب کرده بود و تاریکی هوا اجازه نمی داد تا چشمم خوب کار کند. بلند شدم تا چراغ را روشن کنم و در همان زمان هم چراغ اتاق او روشن شد. از خود پرسیدم آیا در اتاقش ساعت ندارد؟ چرا کار را تعطیل نمی کند؟ گویی مسابقه و یا شرط بندی کرده بودیم که توان یکدیگر را محک بزنیم و من نمی خواستم که بازنده مسابقه باشم.

از این فکر نیرویی تازه گرفتم و گلها را به یکدیگر وصل کردم. چیزی که زیر دستم داشت شکل می گرفت یک رو تختی سفید ابریشمی بود که تا تمام شدنش هنوز خیلی مانده بود. اگر آقامون به خانه وارد نشده بود هنوز هم مشغول کار بودیم اما با آمدن او مجبور شدم کار را رها کنم و از او پذیرایی کنم.

دقایقی پس از دست از کار کشیدم دستگاه را خاموش کرد، اما چراغ اتاق می سوخت و قفس هنوز هم به پنجره آویخته بود. بعد از آنکه شام آقامون را دادم و او داشت به اتاقش می رفت که جلوی در اتاق لحظه ای صبر کرد و گفت:

- من فردا صبح با یکی از دوستانم یک هفته ای می روم سفر، به فصلی رسیده ام که باید در دامن طبیعت باشم و از طبیعت الهام بگیرم تا بتوانم خوب بنویسم. تو هم به جای پرسه زدن توی بیامون بهتره بنشینی و کار قالی را تمام کنی. قرار بود که ماه پیش کار قالی تمام شود اما هنوز روی دار است! پولمان دارد ته می کشد و کفگیر به نه دیگ خورده است. زنانی مثل تو شوهرانی می خواهند که دایم چماق بالای سرشان باشد تا این کار کنند و احساس مسئولیت کنند، به درد شماها مرد صبور نمی خورد و زبان خوش کارایی ندارد!

او همانطور که به طرف اتاقش به راه افتاده بود زیر لب غرید:
- از صبح تا شب معلوم نیست توی این خونه چه غلطی می کنه؟ نه غذای دارم و نه راحتی خیال!

وقتی در اتاقش را محکم بر هم کوبید من هم عنان اشک از دست دادم و گریستم و همانطور که پشت دار قالی می نشستم فقط توانستم زمزمه کنم:
- خیلی بی انصافی مرد!

با خستگی که جسم و روحم را فرا گرفته بود، باز کار را از سر گرفتم و این بار به تنهایی به کار پرداختم. چراغ اتاق رو برو خاموش شده بود و قناری هم به خواب رفته بود. نمی دانم تا چند ساعت دیگر کار کردم اما وقتی از شدت خستگی دیگر قادر به باز نگهداشتن چشمم نشدم همانجا کنار دار قالی دراز کشیدم و به خواب رفتم.

صبح از ضربه ای که به پایم می خورد چشم باز کردم و آقامون را آماده سفر پایین پایم دیدم که آزرده خاطر ایستاده بود و با گفتن: من دارم می روم اگر چیزی لازم داشتی از مغازه نسبه بگیر. وقتی برگشتم خودم حساب می کنم،

پشت به من نمود و همانطور که ساکش را برداشته بود و به طرف در خانه می رفت با تمسخر اضافه کرد:

- زنان مردم شوهرانشان را بدرقه می کنند مال من هم دارد بدرقه می کند؟! چی زندگی مثل آدم است که اینش باشد!

در حیاط را آنچنان بر هم کوبید و رفت که گمان کردم ضربه ای شدید بر سرم وارد شد و با دست محکم سرم را گرفتم.

تا ساعتی پس از رفتن او قادر به حرکت و کار کردن نبودم. کنج راهرو کز کرده بودم و داشتم فکر می کردم که کجا اشتباه کرده ام و دیگر چه کاری می بایست انجام می دادم که نداده ام. سپس توانایی ام را زیر سؤال بردم که آیا بیش از این می توانم و قادر به کار کردن خواهم بود؟ چه خوب می شد اگر می توانستم تا بازگشت او کار قالی راتمام کنم و از دار پایین بیاورم. شاید وقتی بیاید و ببیند که قالی تمام شده خوشحال شود و از زندگی اش گله و شکایت نکند.

با این تصمیم سر پا شدم و رفتم پشت دار نشستم و شروع به بافتن کردم و غذا و استراحت را فراموش کردم. به هنگام ظهر صدای دستگاه خاموش شد اما من بدون توجه فقط می بافتم و حتی به سوی قفس قناری نگاه هم نینداختم، مبادا که دانه ای عقب بمانم. اما حس کردم که دستگاه زودتر از روز پیش روشن شد و او نیز از ساعت ناهاریش کاسته بود.

با رفتن آقامون احساس می کردم سایه اش با چماقی بالای سرم ایستاده و منتظر است سر بلند کنم تا محکم بر فرق سرم بکوبد و ترس از چماق موجب شد تا شب و نیمه شب بی وقفه بباافم.

داشت نفرت از کتاب در مورد قالی به سراغم می آمد اما با این تفاوت که از این یکی نمی توانستم دست بردارم و دورش بیندازم. هر گاه قالی تمام می شد. جان من هم تمام می شد و برای حیات دوباره یافتن به قول آقامون زندگی را از

سر گرفتن می بایست نفرت را به عشق علاقه مبدل کنم. امال خود خوب می دانستم که این زندگی و جوانی من است که دارم مذبحخانه تلاش می کنم تا به هم گره شان بزنم و نقشی که بر قلب قالی می افتد خون جگر و دل من است.

شب وقتی از پشت دار بلند شدم تا چراغ اتاق را روشن کنم سرم به دوران افتاد و اتاق دور سرم چرخید. مجبور شدم دست به دیوار بگیرم تا بتوانم حرکت کنم و چراغ را روشن کنم و چون این کار را کردم به سختی قادر به ایستادن بودم. تمام استخوانهای بدنم خشک شده بود و حس می کردم که همه در هم فرو رفته اند و نمی توانم قد راست کنم. گرسنگی آزارم می داد و مقابل چشمهایم هزاران ستاره بالا و پایین می رفتند. سرم چون کوه سنگین بود. به بدنم که داشت قوایش را از دست می داد خشم گرفتم و با آوای گریه بر سرش فریاد کشیدم که تو هم می خواهی نافرمانی کنی و مرا بی عرضه قلمداد کنی؟ اگر از پس اون بر نمی آیم از پس تو که بر می آیم!

با نهبی بر بدن قد راست کردم و توانستم به سوی آشپزخانه بروم. تکه نانی برداشتم و خالی خالی سق زدم و بار دیگر به پشت دار بازگشتم. با خوردن نان کمی حالم بهتر شد و چشمهایم سو گرفتند. می خواستم کار را شروع کنم که چیزی باور نکردنی اتفاق افتاد.

گویی کسی نام مرا آرام صدا می کرد. صدایی غریب، گویی از دورها بود که یک نفر مرا می خواند. نه یکبار بلکه چند بار به فاصله ای کوتاه، تصور کردم دچار وهم شده ام و خواستم از آن بگذرم اما وقتی بار دیگر صدا به گوشم رسید هراسان از پشت دار بلند شدم و وسط اتاق ایستادم و با آوایی بلند پرسیدم:

- کیه که منو صدا می زنه؟

صدا بار دیگر آمد که گفت:

- منم نترسید، به پنجره نگاه کنید!

کمی دلم گرم شد اما با احتیاط سر به سوی پنجره گرداندم و او را دیدم که

دست بر لبه پنجره گذاشته و سوی حیاط ما خم شده. آرام به سوی حیاط به راه افتادم اما خیلی جلو نرفتم که او بتواند مرا ببیند. در تاریکی حیاط ایستادم و پرسیدم:

- با من کاری داشتید؟

این بار صدایش واضح تر به گوش رسید که گفت:

- اگر این طور کار کنید بیمار می شوید، نمی خواهید کمی استراحت کنید؟ من و سحر هر دو شما را برنده و خود را بازنده اعلام می کنیم. لطفاً بخوابید و استراحت کنید.

دلسوزی او کاسه ی چشمم را پر آب کرد. بدون اینکه حرفی بزنم به طرف اتاق راه افتادم و مطیع در کنار دار قالی دراز کشیدم، اما خوابم نبرد و یکباره فکرم رفت پیش مرد همسایه و چرا برایم دلسوزی کرد و چرا گفت که من شرط را برده ام. آیا به او هم الهام شده بود که شرط بسته ایم؟ آیا اسم قناری او سحر است یا اینکه سحر انسانی است که با وی زندگی می کند و او هم به کار ما واقف است؟ نکند زن او آدمی باشد که برایم حرف و سخن درست کند و آبرویم را پیش در و همسایه ببرد؟ ای کاش وقتی صدایم کرده بود اعتنا نمی کردم و خود را به نشنیدن می زدم، اما با تمام فکریایی که کردم یک چیز مایه دلگرمی ام شد و کسی برایم غمخواری می کند و فکر سلامتی من است. این فکر خوشی مطبوعی در وجودم دواند و دیگر از آن بیابان و آن خانه تنها نیستم و مراقبی دارم آسوده چشم بر هم گذاشتم و خوابیدم.

صبح از صدای گفتگویی بیدار شدم و مرد همسایه را دیدم که مقابل قفس ایستاده و دارد با قناری اش حرف می زند. صدایش روشن و آشکار به گوشم رسید که گفت:

- چقدر می خوابی بلند شو که روز آغاز شده و باید کار را شروع کنیم. نکند بعد از اینکه فهمیدی برنده شدی دیگر میل و رغبت به کار را از دست داده ای؟

خب حالا تا تو صبحانه بخوری من هم صبحانه سحر را می دهم و بعد با هم شروع می کنیم. دِ زود باش خانم خواب آلود!

مرد همسایه با سر انگشتانش قفس را نوازش می کرد و با صدای او قناری پرش های کوتاه انجام می داد و به گمانم جیغ شادی می کشید. حیاط را آبپاشی کردم و با خوردن تکه نانی دیگر به جای صبحانه پشت دار قالی نشستم و به کار مشغول شدم. صدای دستگاه او هم آمد و به دنبالش صدای بلند خندیدن به گوشم رسید.

ظهر از راه رسیده بود ولی به نظر می آمد که هیچ کدام احساس گرسنگی نمی کنیم و کار بی وقفه ادامه پیدا کرد. حالت افسردگی و شادی با هم در وجودم جنگی برپا کرده بودند و معلوم نبود که کدام یک دیگری را شکست می دهند. دلم گرفته و غصه دار بود اما شادی تنها نیستم و کسی دارد پا به پای من کار می کند و اعمالم را زیر نظر دارد شادم می کرد و به این فکر کردم که این چماقدار می تواند تا آخرین ذره قوایم را بدون ترس از من بگیرد.

دو ساعتی از ظهر گذشته بود که صدای دستگاه قطع شد و به جایش صدای خود او آمد که داشت به قناری می گفت، نیم ساعت ناهاری داریم نه بیشتر و نه کمتر! حرف او باعث شد با عجله از پشت دار بلند شوم و به طرف آشپزخانه بدم، تا این وقت را از دست نداده ام برای خود غذایی آماده کنم. خوشبختانه در یخچال تخم مرغ به قدر کافی داشتم و با سرعت یکی را نیمرو کردم و همانجا سر پا با تکه نانی بیات به زور آن را خوردم و برای اینکه در گلویم گیر نکند یک لیوان پر آب هم نوشیدم اما در همه ی این لحظات و دقایق چشم از ساعت بر نمی داشتم که مبادا وقت بیشتری را تلف کنم. نمازم را خواندم و با سرعت لیوانی دیگر آب نوشیدم و بعد از فراغت وقتی پشت دار نشستم گویی زمان را شکست داده و پیروز به آخر خط رسیده باشم نفس نفس می زدم. مخصوصاً چند بار شانه را بر قالی کوبیدم تا متوجه اش کنم که من زودتر از او کار را آغاز کرده

ام و با این حرکت صدای خنده ای بلند که نشانه ی توجه او بود به گوشم رسید. حالا هر دو می دانستیم که مسابقه ای را آغاز کرده ایم که برای پایان آن زمان معین نکرده ایم اما این مهم نبود. برای هر دوی ما مفهوم و معنی مسابقه چیز دیگری بود. هر دو دلمان می خواست که با هم کار را شروع کنیم و با هم نیز به پایان ببریم مثل دو همکار که حضور یکی مایه ی دلگرمی دیگری می شد. هنگام غروب وقتی داشتم حیاط و باغچه را آبپاشی می کردم صدای او از داخل اتاق آمد که گفت:

- خیلی دلم می خواهد وقتی کار قالی تمام شد آن را از نزدیک ببینم. دارم پولهایم را جمع می کنم تا اگر قیمت مناسبی رویش گذاشته شود بتوانم خودم آن را بخرم. شبها دارم خواب قالی می بینم و ستاره هایی که از آسمان به زمین می آیند و روی گلهای قالی می نشینند، یک قالی پر از ستاره. ای کاش می فهمیدم قیمت قالی چقدر است و آیا نقد و نسیه فروخته می شود یا نه؟! شیر آب را بستم و به اتاق برگشتم و به جای آنکه قلاب بافی کنم باز هم پشت دار قالی نشستم. حرفهای او مرا به فکر فرو برد و در ته دلم شادی فراوانی حس کردم. از آن لحظه دیگر قالی یک بار اضافی روی شانه ام نبود. مهری باور نکردنی به یکباره نسبت به آن در دلم به وجود آمد گویی من هم شاهد نزول ستاره ها روی گلهای قالی بودم. صورت بلبل روی شاخسار نقشه به قناری درون قفس شباهت پیدا کرد و گلهای زرد و قرمز قالی تبدیل به گلهای یاس زرد و سفید شد. حس کردم که دستهایم از نیرویی جادویی برخوردار شده که به سرعت برق می بافت و خستگی نمی شناسد.

به پایان نقشه رسیده بودم و دیگر چیزی نمانده بود که تمام شود. چند ساعت اگر با همین شتاب می بافتم کار قالی به پایان می رسید. دوست داشتم به وقت صبح وقتی با دار خالی رو به رو می شود صورتش را ببینم و شاهد خوشحالی اش باشم. شب وقتی او دستگاه را خاموش کرد من آخرین رج حاشیه

را می بافتم و دلم می خواست فریاد بکشم و این خبر را به او بدهم اما صبر کردم و زمانی که او چراغ اتاقش را خاموش کرد. من با سختی فراوان قالی را از دار جدا کردم و چون خودم قالی را قیچی می زدم جارویی نرم و آهسته روی آن کشیدم تا کرک های باقیمانده روی قالی را تمیز کنم. سپس آن را با دقت لوله کردم و به دیوار اتاق تکیه دادم.

حالم را در آن وقت نمی توانم بیان کنم. این قالی اولین کارم نبود، اما هرگز به یاد نداشتم که مثل این قالی اینقدر خود را خوشحال و سبکبال حس کرده باشم. در آن لحظه قادر بودم تا خود صبح کار کنم و هیچ خستگی احساس نکنم فقط در ته دلم یک کم دلشوره داشتم و این هم به این خاطر بود که می ترسیدم آقامون راضی نشود که قالی را نقد و نسیه به او بفروشد و قالی نسیب آدم دیگری شود.

آن شب تا صبح دو بار از خواب پریدم مبادا که خوابم ببرد و صحنه نمایش دار خای را از دست بدهم.

صبح خیلی زود بلند شدم و برای خود صبحانه درست کردم و برای تهیه نان از خانه خارج شدم. پول به قدر خرید نان داشتم. وقتی با شتاب به خانه برگشتم نیمی از نان را در راه خورده بودم. بوی عطر و طعم چای پس از چند روز محرومیت بسیار خوشگوار بود. وقتی حدس زدم که می بایست پیدایش شود. پشت در اتاق به گونه ای سنگر گرفتم که دیده نشوم اما بتوانم او را ببینم.

دقایقی طول کشید تا او مقابل پنجره پیدا شد و قفس را به گل میخ آویخت و بعد که می خواست سر برگرداند نگاهش متوجه دار قالی شد و یکباره خشکش زد و مبهوت به دار قالی خالی نگاه کرد و سپس پشت به حیاط کرد و دور شد. لحظه ای صبر کردم تا شاید صدای خنده اش را بشنوم اما جز صدای دستگاه که روشن شده بود صدایی دیگر نیامد. به خود گفتم شاید اگر بروم باغچه و حیاط را آبیاشی کنم صدایش را بشنوم و با این تصمیم از کمینگاه بیرون آمدم و قدم به

حیاط گذاشتم.

هم حیاط را خیس کرده بودم و هم باغچه را آب داده بودم اما باز هم صدایی نیامد. قناری هم مثل صاحبش سکوت اختیار کرده بود و آواز نمی خواند. از تصورات پوچ ام که نقش بر آب شده بود به خشم آمدم و با با بستن شیر آب رفتم و کنج آشپزخانه نشستم و به خود گفتم: همه ی مردها مثل هم هستند! از همان لحظه تصمیم گرفتم که این سرگرمی احمقانه و مضحک را کنار بگذارم و برگردم به دنیای سکون و آرامش خودم.

گلهای نیمه بافته رو تختی را برداشتم و این بار به جای کنج آشپزخانه، گوشه اتاق نشستم و به وصل کردن گلها مشغول شدم. صدای دستگاه کماکان می آمد و جز این صدا، صدایی دیگر نبود. گاهی از درون آشپزخانه صدای شارژ شدن موتور یخچال به گوشم می رسید و داشتم چمدانم را می بستم و در خیال به ده سفر می کردم. توی گاراژ بودم و مینی بوس ها به ردیف ایستاده بودند و کمک راننده ها با صدای بلند مسافر می طلبیدند. مردی از من پرسید: آبجی کجا؟ و من به او گفتم ناکجا آباد. بدون آنکه تعجب کند گفت:

– همین مینی بوس است سوار شوید!

ساکم را که زیاد هم سنگین نبود بلند کردم و سوار شدم. تمام صندلی های دوفره پر بودند. روی یکی از صندلی های یک نفره نشستم و ساکم را روی پایم گذاشتم و نگاهی اجمالی به پشت سرم انداختم تا ببینم چند جای خالی دیگر مانده که یکهو دلم فرو ریخت. مرد همسایه روی یکی از صندلیهای تکی نشسته بود و قفس قناری هم روی پایش بود. او مرا دیده بود اما هیچ آشنایی نداد و حتی به رسم شناختن، لبخندی را هم بر لب نیاورد. من هم بی اعتنا شدم و به خود گفتم شاید از ترس کرایه حساب کردن خود را به کوچه علی چپ زده.

مینی بوس حرکت کرد و من از شیشه به مردمی که هنوز در صف ایستاده بودند تا سوار شوند نگاه می کردم و در دل خوشحال بودم که زودتر از آنها سوار

شده ام. بعد خیالم رفت پیش ده و به خود گفتم: چه بد شد که پول نداشتم تا برای مادر و پدر و دیگران سوغاتی بخرم و با خود ببرم، ای کاش اقلأً یک بلوز برای مادر و یک پلیور زمستانی برای بابام ببرم. چرا وقتی فرصت داشتم برای آنها چیزی نبافته بودم؟ و از این فکر دلم گرفت و بعد به خودم گفتم: کی فرصت داشتم؟ و وقتی خوب فکر کردم دیدم هیچ وقت! بعد با این فکر که می توانستم یکی از پلیورهای نیمدار آقا رو برای بابام می بردم، آه حسرتی کشیدم و به خود گفتم، عیب ندارد خبط کردم و نباید فکرش را بکنم!

از شهر بیرون رفته بودیم و توی بیابونی آتش عظیمی روشن بود و بوی زباله سوخته می آمد. از بوی بد آن قناری مرد همسایه ناآرام شد و صدای جیر جیرش بلند شد. ما از آتش خیلی فاصله داشتیم و از آن گذشته بودیم اما باد تا مسافتی دیگر هم بوی ناخوش را به همراه داشت. همه ی مسافرها لال مونی گرفته بودند و از هیچ کس صدایی در نمی آمد. دوست داشتم که زودتر به ده برسم و خود را میان خانواده ببینم.

توی جاده هیچ اتومبیل دیگری حرکت نمی کرد و تنها مینی بوس ما بود که صدای قار قارش بلند بود.

نزدیک غروب بود که به میدان ده رسیدیم و همگی پیاده شدیم. من زودتر از مرد همسایه کرایه ام را پرداختم و پیاده شدم تا بدانم که محتاج مهمان گردن او نبودم. وقتی راه خونه ی بابا رو در پیش گرفتم به خود گفتم: چه خوب شد که جاده را آسفالت کردند و بعد یادم افتاد که وقتی بارون می آمد چه گل و شلی به وجود می آمد و چطوری لباسها و گالشهایمان گلی می شد. راه زیادی رفته بودم که یکهو وهم ورم داشت و از خود پرسیدم: خونه ی بابا که اینقدر دور نبود نکنه راه و عوضی اومدم؟

سر جام میخ شدم و خوب به اطرافم نگاه کردم تا شاید نشان آشنایی ببینم اما هر چه بیشتر نگاه کردم کمتر چیزی دستگیرم شد و با این اطمینان که راه را

عوضی آمده ام راه برگشت در پیش گرفتم. وقتی به همان میدانی که پیاده شده بودم رسیدم هیچ کس را ندیدم تا از او نشانی بگیرم، خسته و درمانده همانجا چمپانه زدم و نشستم به امید اینکه رهگذری عبور می کند و راه را نشانم می دهد. از بس به رو به رویم چشم دوخته بودم چشمم آب آورده بود. خودم را گول زدم که این آب اشک نیست و گریه نمی کنم چرا که گریه مال بچه هاست نه زن بزرگی مثل من! نمی خواستم حتی فکرش را بکنم که گم شده ام، آخه مگر چنین چیزی ممکن است؟ اگر آقامون می فهمید خدا می دونه که چه نسبت های ناروای دیگری که بهم نمی بست.

از آمدن پشیمان شده بودم و دلم هوای خانه را کرده بود از خود پرسیدم: چرا هیچ کس پیدایش نمی شود تا راه را نشانم بدهد که یکهو صدای جیر جیر یک مرغ به گوشم رسید و وقتی خوب نگاه کردم دیدم مرد همسایه با قفس قناری اش دارد به من نزدیک می شود. از خوشحالی چیزی نمانده بود که فریاد بکشم. صبر کردم تا آمد نزدیکم و با شرمندگی سلام کردم و گفتم:

– مثل راه را گم کردم و نمی دانم باید از کدام طرف بروم.

مرد همسایه نگاه مهتابی اش را به چشمم دوخت و کمی زل زل نگاهم کرد، مثل این بود که حرفم را باور نکرده است. بغضی که تو گلو داشتم اشکم را در آورد و او با دیدن قطرات اشکم دلش به حالم سوخت و قفس را به طرف من گرفت تا من بگیرم و خودش ساکم را برداشت و حرکت کرد. من به دنبالش حرکت کردم. در طول راه یک کلام هم با من حرف نزد فقط او جلو راه می رفت و من هم پشت سرش خیلی راه رفته بودیم و هوا کاملاً تاریک شده بود که از دور نور ضعیفی دیدم و دلم گرم شد. هر چه به نور نزدیکتر می شدیم هوا خنک تر و مطبوعتر می شد. صدای آب هم که از جویی می گذشت به گوشم خوش آمد و دیگر یقین کردم که راه را درست آمده ایم، از دور نور را زرد دیده بودم اما هر چه به آن بسشتر نزدیک می شدم به گمانم می رسید که دارد سبز می شود.

حتی وقتی هم که به کوچه باغ رسیدیم نور سبزی به دیوار گلی تابیده بود. نزدیک نور سبز رسیده بودیم، چراغی با کلاهک آهنی بالای برجی نصب شده بود که هر چه فکر کردم بیاد نیاوردم که قبلاً این منار و برج را دیده باشم.

مرد همسایه در چوبی برج را باز کرد و خودش داخل شد. در رابست، من مانده بودم بیرون در و نمی دانستم که چه باید بکنم. آنجا شبیه ده ما نبود و حتی شبیه ده بالا هم نبود. باد شروع به وزیدن کرده بود و مرغ در قفس این ور و آن ور می پرید و بی تاب می کرد. قفس را توی بغلم گرفتم و باز هم صبر کردم شاید که مرد همسایه از در خارج شود و به راهنما ادامه بدهیم اما او بیرون نیامد. خسته شده بودم و دلم می خواست باز هم گریه کنم. از دور صدای پارس سگان به گوش می رسید و هرچه زمان می گذشت، صدای پارس ها نزدیک و نزدیک تر می شد.

به خود گفتم: وارد می شوم و پشت در انتظار می کشم، آنجا باشم از حمله سگان در امان خواهم بود. وقتی با احتیاط قدم به درون گذاشتم در چوبی با صدای خشکی پشت سرم بسته شد و من در تاریکی مطلق و ظلمات برجای ماندم. می خواستم صدا بزنم و همسایه ها را برای کمک کردن بخوام اما صدایم از گلویم بیرون نمی آمد. از ترس زبانم بند آمده بود. کمی که ایستادم به خود جرأت دادم و آهسته آهسته حرکت کردم. به نظرم راهرویی می آمد و یک بو به دماغم خورد که حس کردم قبلاً با این بو آشنایی داشته ام و وقتی خوب فکر کردم یادم آمد این بو، بوی نایلون داغ شده است، همان بویی که همیشه از اتاق مرد همسایه می آید و حیاط را پر می کند.

به دنبال بو حرکت کردم و هرچه جلوتر رفتم بو شدیدتر به مشام رسید و یکباره چشمم به چیز غریبی افتاد. یک فرش بزرگ بیست متری شاید هم سی متری، که توی حیاط بزرگی پهن بود و به اندازه یک آسمان ستاره که آرام آرام مثل حباب از بالا به طرف فرش پایین می آمدند و روی گلهای قالی می نشستند.

من محو تماشای ستاره ها بودم که چشمم افتاد به یک گوشه فرش و مرد همسایه را دیدم که پشت دستگاه نایلکس زنی اش نشسته و دارد تند تند دسته دستگاه را روی یک خط نایلون بالا پایین می برد و اصلاً به ستاره توجهی ندارد. از کار او رنجیده خاطر شدم و خواستم به او بگویم که حیف نیست که به این همه زیبایی بی اعتنایی می کنی؟ مثل اینکه فکرم را خوانده باشد لبخند معنی داری بر لب آورد و چشمای مهتابی اش را که حالا مثل ستاره می درخشیدند، به صورتم دوخت و با لحنی سرزنش آمیز گفت:

- قرارمان این نبود که به تنهایی به خط پایان بررسی و مرا در نیمه راه تنها بگذاری! تو خواب را از چشم من گرفتی و رویایم را بر باد دادی!

روی پیشانی اش عرق نشسته بود و در دود نایلونی که از دستگاه بلند شده بود کم کم صورتش محو می شد. قناری توی بغلم بی تابی کرد چند بار بالا و پایین پرید و خود را به دیواره قفس کوبید و بعد کف قفس افتاد و مُرد. خواستم جیغ بکشم و از او کمک بخواهم که همه چیز مثل منظره و یک رویا از چشم محو و نابود شد و گوشه اتاق نشسته بودم و داشتم گلهای روتختی را به یکدیگر وصل می کردم. صورتم از عرق خیس بود و هوای اتاق به نظرم تنور نانوائی آمد. با شتاب بلند شدم و خودم را به راهرو و حیاط رساندم تا بتوانم نفس بکشم. هوای حیاط هم آفتابی و گرم بود اما با دیدن قناری که در قفس به این طرف و آن طرف می پرید، نفس آسوده ای کشیدم و همانجا دقایقی به قفس و قناری نگاه کردم. زنده بودن مرغ مایه تسلای دلم شد و وقتی به اتاق برگشتم و چشمم به دار خالی افتاد، به جای خوشحال شدن دلم به حال مرد همسایه سوخت و تصمیم گرفتم قالی تازه ای دار کنم، پس با عجله از خانه بیرون زدم تا مردی را که همیشه برایم دار را می بست بیابم و با خود به خانه بیاورم. او را درحالیکه دستهایش را برای خوردن غذا می شست کنار جوی آب یافتم و به او گفتم که می خواهم قالی جدید دار کنم با همان رنگ نخ ها.

مردک که آقامون را خوب می شناخت قول داد هنگام عصر برای کمک بیاید و من با خوشحالی راهی خانه شدم و تا هنگام عصر به کار قلاب بافی پرداختم اما چشمم مدام به ساعت بود و به گمانم می رسید که عقربه ها به کندی می گذرند. وقتی صدای زنگ خانه برخاست و مرد با بغلی از کلافهای رنگین وارد شد، بدون آنکه راه را نشانش بدهم خود خوب می دانست که به کدام سوی باید برود. با دیدن قالی دهانش به خنده ای باز شد و با گفتن: مبارک باشد شما خانم پرکاری هستید، خستگی ام را بر طرف کرد و نیرویی تازه به وجودم دواند و پرسید:

- چند قیمت است؟ می خواهید برایش مشتری بیاورم؟
با شتاب گفتم:

- نه پیش فروش کرده ایم.

او سر را به نشانه فهمیدن تکان داد و با گفتن: روزگار سختی شده، شروع کرد نخ های دار را بستن و این کار چند ساعتی طول کشید. وقتی که می رفت لبخند دیگر بر لب آورد و پرسید:

- این یکی چی؟ آیا این قالی هم پیش فروش شده؟
سر به زیر انداختم و گفتم:

- بایست از آقامون پرسید من در این مورد چیزی نمی دانم.

او بار دیگر به نشانه فهمیدن سر را فرود آورد و گفت:
به آقائون بگید یک سر بیاد مغازه.

و با گفتن: سلام برسانید خداحافظی کرد و رفت. از زمانی که مرد در حال بستن دوک های قالی بود متوجه شدم که مرد همسایه مدام خانه مارا زیر نظر دارد و هر چند دقیقه یک بار از مقابل پنجره گذر می کند و به حیاط ما نگاه می اندازد و به این وسیله می خواهد به من بفهماند که نترسم و او مراقب همه چیز هست.

وقتی در را پشت سر مرد بستم با شوقی کودکانه پشت دار نشستم و به طول

نخ ها نگاه کردم و به خودم گفتم: حالا باز هم با هم هستیم و کار را با هم شروع می کنیم. می خواستم حاشیه را شروع کنم که صدایی آمد و وقتی خوب گوش کردم شیندم که مرد همسایه به قناری می گفت:

- از این کاری که دارم دیگر خسته شده ام و می خواهم رهایش کنم. کار باید ارزشمند و هنرآفرین باشد. از صبح تا شب کار می کنم اما حاصل کارم به درد سطل زباله می خورد و باید دورش انداخت. این است که تصمیم گرفته ام تا دستگاه را بفروشم و من هم دار برپا کنم. با این کار بیگانه نیستم و تجربه کافی دارم. اگر یکی دو روز صبر کنی با هم کار را شروع می کنیم تا آن وقت فرصت خواهی داشت تا کار گلها را تمام کنی.

موافقتم را با ولو کردن روتختی و به دست گرفتن قلاب نشان دادم و از همان ساعت صدای دستگاه هم خاموش شد.

فصل دوم

صبح که سرم را از خواب بلند کردم هنوز آفتاب سرنزده بود و سحر بود. آنقدر گرسنه بودم که می توانستم یک بره کامل را بخورم. به خودم گفتم حالا که کار فرش ندارم بهتر است به کارهای خانه برسم و دستی به سر و رویشان بکشم اما اول می بایست یک صبحانه کامل برای خودم درست کنم.

با این برنامه شروع به کار کردم و بعد از خوردن صبحانه که فقط به تکه نانی خالی و یک استکان چای شیرین منجر شده بود به تمیز کردن خانه مشغول شدم و اول از اتاق آقامون شروع کردم و با ترس و لرز فراوان آنجا را تمیز کردم و می توانستم قسم بخورم که تکه ای کوچک از یک کاغذ را هم دور نینداختم و همانطور که گفتم ترس از کتاب مانع شد که دست به طرف ورق کاغذ دراز کنم.

ظهر گذشته بود و داشتم زیر درخت انجیر را جارو می زدم که صدای گفتگوی دو مرد به گوشم خورد و با کمی گوش دادن صدای مرد نداف را شناختم که آمده بود برای مرد همسایه هم دار قالی برپا کند و داشت از محاسن قالی بافی و درآمد حاصل از فروش آن برای مرد همسایه توضیح می داد و او را به اینکار تشویق می کرد. به دنبال صدای او صدای آقای همسایه هم آمد که گفت: - من از بچگی با دار قالی بزرگ شده ام. اصلتم کرمانی است و خوب با فوت و فن این کار آشنا هستم. فرمایشات شما درست است اما اگر سودی باشد مال

کارگاه های بزرگ است ضمن آنکه فکر می کنم از وقتی که دست زیاد شده توی این کار هم چندان نانی نباشد. راستش خودم چون از این کار خسته شده بودم رهایش کردم و آمدم تهران دستگاه نایلکس زنی خریدم و درآمدش هم ای بد نیست ولی این کار با روحیه ام سازگار نیست و بهتر دیدم برگردم به کار اولیه ام و همان را دنبال کنم.

مرد نداف با گفتن: حرفه آدم باید با روحیه اش سازگاری داشته باشد! کار آقای همسایه را تأیید کرد و همان شب دار قالی آقای همسایه هم با کمک خود او برپا شد. خیلی دلم می خواست می دانستم او از چه نقشه ای استفاده می کند و اگر می شد هردو از روی یک نقشه قالی را ببافیم.

آخر شب وقتی داشتیم روتختی را که کار وصل کردن گلهايش تمام شده بود جمع می کردم صدایش را شنیدم که این بار داشت با خودش بلند بلند صحبت می کرد و می گفت: از فردا صبح زود کار را شروع می کنم فقط باید به جای دستگاه این بار صدای خودم را تحمل کنی و با فرمان من فرش ببافی. خب تا صبح و شروع کار شب بخیر.

حاضر بودم شرط ببندم که هیچ کدام از ما شب را راحت نخوابید و هردو به کاری که قصد انجامش را داشتیم فکر می کردیم. باد آرامی شروع به وزیدن کرده بود و ستاره های پولکی را به رقص درآورده بود. گویی آنها هم برای کار ما جشن گرفته بودند و از آغاز همکاری ما خوشحال بودند. یک حس موزی به جانم افتاده بود و دوست داشتم به آقامون ثابت کنم که تنها شاهکار خلق کردن در نوشتن نیست و من هم می توانم شاهکار خلق کنم و برتری کار من این خواهد بود که به سه سال زمان هم احتیاج نخواهد داشت و اگر با نخ ابریشم ببافم نهایت اش سه سال طول خواهد کشید. ای کاش می توانستم به مرد همسایه بگویم بیایید با نخ ابریشمین کار را شروع کند. اما بعد از فکرم منصرف شدم چرا که آقامون هرگز حاضر نبود هزینه سنگین نخ را بپردازد و بعد هم سه سال صبر

کردن در طاقت و توان او نبود و چرخ زندگیمان از حرکت می ایستاد و از گرسنگی می مردیم. این بود که به خود گفتم با نخ های پشمین هم می شود شاهکار خلق کرد و بخواب رفتم.

صبح شده بود که از صدای سرفه های بلند بیدار شدم و چشمم به پنجره افتاد که قفس قناری به آن آویزان بود و مرد همسایه داشت آب و دانه برایش می گذاشت. فهمیدم وقت شروع کار است. با عجله بلند شدم و به طرف آشپزخانه دویدم تا پیش از شروع کار نان و پنیر بخورم و با انرژی کار را شروع کنم. وقتی با دهان پر پشت دار نشستم و نشان دادم آماده کار هستم صدای خنده او در فضای خانه ما پیچید و صدایش آمد که گفت:

– با یاد خدا بافت قالی ستاره را شروع می کنیم. برای حاشیه نخ لاکمی یک، دو، سه شروع.

هر دو تند و تند شروع به بافت کردیم و همزمان با هم به فرش شانه می زدیم. گویی هر دو در کنار هم نشسته بودیم و بر سر یک قالی کار می کردیم. از آنجایی که هر دو از دنیای بیرون بریده بودیم و تنها یک هدف را دنبال می کردیم. گذشت دقیقه و ساعت و ظهر برایمان یکسان بود. با یکدیگر حرف نمی زدیم اما صدای ضرباتمان بر دار مثل این بود که داریم حرف می زنیم و به کار هم نظارت داریم. فقط هر رج که به پایان می رسید او با گفتن رج دوم، رج سوم، رج ها را می شمرد تا من را آگاه کند و خوشبختانه من هم از او عقب نبودم و هر دو در یک زمان رج را به پایان می بردیم. نیرو و توان هر دو می عجیب و شگفت آور بود.

هیچکدام از ما احساس گرسنگی و خستگی نمی کردیم و کار با سرعت پیش می رفت و می توان قسم بخورم که هر دو می مثل ماشین شاید هم سریعتر کار می کردیم گویی هر دو می ما را دنبال کرده بودند و ما از دست کسانی در حال گریز بودیم. اما نه بهتر است بگویم که هر دو داشتیم مسابقه می دادیم اما

مسابقه ای که دوست داشتیم با هم و در یک زمان به خط پایان برسیم. خوشحال بودم که هیچ کس با حضورش خلوتم را برهم نمی زند و مانع کار من نمی شود. حتی آقامون که همه تلاشها برای راضی نگه داشتن او انجام می شه. برای اولین بار خوشحال بودم که او در خانه نیست و آرزو کردم که سفرش بیش از یکفته که نه بیش از دو سه روز باقیمانه طول بکشد. دلم فرصت کافی می خواست تا کار را تمام کنم و تازه در آن هنگام بود که به آقامون حق دادم که محیطی ساکت و آرام طلب می کند. شاگردی شده بودم که فقط گوش به حرف استاد سپرده باشد. گاهی از صدای آواز قناری نیز به خشم می آمدم و گمان می کردم که او چیزی گفته که به گوی من نرسیده اما بعد به اشتباهم پی می بردم و در دل به خود می خندیدم.

هنگام عصر بود که صدایش بلند شد:

- کار موقتاً تعطیل. می خواهم بروم بروم بقالی خرید کنم و زود برمی گردم. وقتی او از پشت دار بلند شد من هم به تبعیت از او بلند شدم و به خود گفتم من هم باید خرید کنم و با عجله سبد را برداشتم و از خانه خارج شدم. راه من به مغازه ها نزدیکتر از او بود، من از لبنیاتی پنیر خریده بودم و داشتم خارج می شدم که دیدم او از در وارد شد و با دیدن من بدون آنکه عکس العملی از خود نشان دهد خود را کنار کشید تا من از در خارج شوم. از لبنیاتی رفتم نانوايي و یکباره ده تا نان گرفتم که مجبور نباشم هر روز از خانه خارج شوم. مشغول جمع آوری نانها بودم که احساس کردم کسی دارد نانهایم را شمارش می کند و چون سرم را برگرداندم او را دیدم و به هنگام برداشتن نان شنیدم که او هم به مرد نانوا گفت ده تا و پول نانهایش را پرداخت. توی مغازه تره بار فروشی هم با یکدیگر برخورد کردیم و او هم مثل من خیار و گوجه فرنگی به همان مقدار من خرید کرد وقتی به طرف خانه راه افتادم او چند گام عقب از من راه می آمد. به نظرم رسید خواب آن شبم دارد تعبیر می شود با این تفاوت که این بار من در

جلو حرکت می کردم و او در پشت سرم بود.

نمی دانم چرا ترسیدم و بر سرعت قدمهایم افزودم، شاید ترس از این داشتم که نکند خود را در میدانگاهی تنها و گم کرده راه بیابم و می خواستم تا خانه ناپدید نشده وارد آن شوم.

توی خونه نفس بلند و آسوده ای کشیدم و از اینکه همه چیز سرجایش بود و ناپدید نشده بود خوشحال شدم. به سرعت آنچه را که خریده بودم سامان دادم و یک لقمه نان و پنیر و گوجه را به جای ناهار خوردم و دقیقه ای زودتر از او به پشت دار برگشتم. چند دقیقه پس از من او هم پشت دار نشست و استراحت موقت ما به پایان رسید.

تا چند روز کار ما به همین منوال ادامه داشت و حساب روزها را از دست داده بودم اما می دانستم که سفر آقامون از هفته گذشته و او هنوز به خانه برنگشته. نمی دانستم چه باید بکنم و اگر خدای نکرده برنگردد از چه کسی سراغ او را بگیرم. من حتی نمی دانستم که آقامون به کجا سفر کرده و با چه کس و کسانی همراه است. او هیچ وقت عادت نداشت در مورد کار بیرون از خانه یا در مورد دوستانش با من حرف بزند و به همین خاطر من هیچ یک از دوستان او را نمی شناختم و چون کسی هم با ما مراوده نداشت بالطبع آنها هم مرا نمی شناختند.

وقتی فهمیدم که در این چهار دیواری که نامش را خانه گذاشته بودیم چگونه مثل دو غریبه با هم زندگی کرده بودیم دلم به حال خودم سوخت و بی اختیار اشکم جاری شد. درحالیکه دیگران به کمترین حالات و روحیات همسرشان آگاهی دارند من و او هیچ چیز از هم نمی دانستیم و درک این واقعیت برای دیگران مشکل بود. حس کردم که در مردابی اسیر شده ام و هر چه بیشتر دست و پا می زنم بیشتر در آن فرو می روم و تلاشیم برای نجات بی ثمر است.

ذهن مشوش و مغشوشم موجب شد تا دستم سرعت خود را از دست بدهد و

نتوانم چون او تند و سریع ببافم. در یکی از همین حالات وقتی با خشم فریاد کشیدم نه و از روی نیمکت بلند شدم و آن را از سر خشم به سویی هل دادم، آقای همسایه متوجه شد و متعجب مقابل پنجره ایستاد و به حرکت دیوانه وار من نگاه کرد. گریه می کردم و صدای های های گریستنم بلند بود و هیچ خجالت نمی کشیدم که او صدای گریه ام را بشنود. پای دار چمباتمه زدم و سرم را میان دو دست گرفتم و عقده هایم را خالی کردم. او فقط ایستاده بود و نگاه می کرد اما بعد از دقایقی صدایش را شنیدم که گفت:

- آرام بگیر مگر بچه شده ای که این طور گریه می کنی! بگو چی شده؟ آیا کاری از دست من بر می آید؟ آیا عقب مانده ای؟ اگر اشتباه بافته ای صبر می کنم تا درستش کنی!

صدای او به جای آرامم کند بر شدت خشمم افزود و با شتاب بلند شدم و پرده توری اتاق را کشیدم و بعد برای فرار به آشپزخانه پناه بردم و آنجا نشستم. ذهنم خوب کار نمی کرد و نمی توانستم تصمیم بگیرم که چه باید بکنم. برای فرار از زندانی که نفس کشیدن را برایم سخت کرده بود بلند شدم و از خانه خارج شدم. هیچ نمی خواستم فقط دلم می خواست راه بروم و آنقدر از زندان دور شوم که دستگیر نشوم و مجدد به آنجا بازگردانده نشوم.

خورشید در حال غروب کردن بود و من داشتم راه می رفتم. مقصد نامعلوم بود. فقط داشتم به سوی خورشید که داشت کم کم رنگ می باخت و خود را پنهان می کرد حرکت می کردم. همه مغازه ها بسته بودند گویی روز خاصی بود اما چه فرق می کرد. زندگش من همه اش شنبه بود و تعطیلی نداشت.

نمی دانم چقدر راه رفته بودم اما وقتی دیگر قادر نشدم جلوی پایم را ببینم و در تاریکی شب اسیر بیابان شدم، به خود آمدم و ترس را حس کردم. می دانستم که فقط به جلو حرکت کرده ام و هیچ پیچ و خمی را طی نکرده ام، یک عقب گرد کوچک انجام دادم و این بار با تلاش هوشیار قدم برداشتم راه بازگشت

در پیش گرفتم. بیابان تاریک و وهم انگیز بود و صدای پارس سگان بر وحشتم می افزود. دلم می خواست باز هم گریه کنم یا همانجا بمیرم و از شر زندگی راحت شوم.

توی آسمان برقی جهید و لحظه ای کوتاه زمین را روشن کرد و بعد دوباره تاریک شد. وزش باد شدت گرفته بود و از دورها بوی باران می آمد. به خودم لعنت فرستادم و با خود گفتم: دیدی بالاخره خوابت تعبیر شد و توی بیابون گم شدی. اگر نتونی خونه رو پیدا کنی چی؟ اگر تو این فاصله اون از سفر برگشته باشه و تو رو توی خونه نبینه چی، جواب داری بهش بدی؟ اگر یک وقت فکر کنه که تو زن بدی شدی و شبهه می ری...

از این فکر آنچنان بلند « نه » گفتم که صدای فریادم تو بیابان پیچید و پا به فرار گذاشتم. می دویدم. باران اندک اندک شروع به بارش کرد و دقایقی بعد تند و سیل آسا بارید. زمین زیر پایم خاکی بود و در اثر بارش باران گلی شده بود و دویدن را مشکل ساخته بود. ته کفش هایم سنگین شده بود و جلوی دویدنم را می گرفت. نفس نفس می زدم و قلبم داشت از جای کنده می شد اما بدون توجه فقط می دویدم تا اینکه به چیز سختی برخورد کردم و نقش زمین شدم. پیشانی ام به شدت می سوخت و سرم در اثر اصابت به آن چیز سخت گیج شده و به دوران افتاده بود. حس کردم دارد حالم به هم می خورد اما به هر سختی بود بلند شدم و این بار تلوتلو خوران به راه افتادم. احساس خواب آلودگی عجیبی می کردم و به سختی قادر به باز نگهداشتن چشمهایم بودم. در عالم هوشیاری و خواب آلودگی گویی آوایی ضعیف می شنیدم، مثل این بود که کسی نامم را از ته چاهی صدا می زد. می خواستم دهان باز کنم و کمک بخواهم اما صدایم از گلو خارج نمی شد. توی تنم سرد شده بود و حرارت بدنم پایین آمده بود. توان و یارایی ام مثل یک شمع رو به خاموشی بود اما آن صدا هنوز به گوشم می رسید و نیرویی ورای توان خودم مرا به سوی صدا هدایت می کرد.

وقتی از پای درآمدم و به زمین افتادم، تتمه قوایم را جمع کردم و با صدایی که بلند باشد گفتم: کمک، و دیگر چیزی نفهمیدم.

چشم که باز کردم میان چهاردیواری خانه خودمان بودم و آقامون با قاشق و یک استکان کنارم زانو به زمین زده و نشسته بود. وقتی دید چشمهایم را باز کردم به رویم خندید و گفت:

– سلام حالت خوبه؟

توی سرم تیر می کشید و شقیقه هایم طبل می کوبیدند. فکر کردم دارم خواب می بینم و تو رویاست که دارم آقامون رو مهربون می بینم. رویای قشنگی بود که دوست نداشتم از آن خارج بشم اما وقتی صدایش آمد که گفت: ستاره یک کم دیگه آب قند بخور، فهمیدم که تو رویا نیستم و این حقیقی است. دهان باز کردم و او قاشقی آب قند بر دهانم ریخت و مزه شیرین آن را چشیدم. دست به طرف سرم بردم و حس کردم پیشانی ام را بسته اند. آقامون گفت:

– دست نزن، پیشانی ات زخمی شده بود که پانسمان کرده ام.

و بعد سرش را به طرف دیگر گرداند و به کسی گفت:

– شکر خدا به هوش آمد و فکر نمی کنم که دیگر خطری در پیش باشد.

برای اینکه ببینم آقامون با چه کسی دارد صحبت می کند آرام سر برگرداندم و مرد همسایه را آشفته و مثل موش آب کشیده در طرف دیگرم دیدم که ایستاده بود و به من زل زده بود. توی چشمهای مهتابی اش آتشی روشن شده بود که نورش سردی بدنم را گرفت. به سختی گفتم:

– تو بیابون گم شده بودم!

آقامون گفت:

– تا تو باشی که دیگه فکر قدم زدن تو بیابون را نکنی. صد بار بهت گفتم که

این کار درستی نیست و هیچ زن با شخصیتی راه نمی افته بره تو بیابون قدم بزنه، آخه این هم شد گردش؟!

به خود گفتم: حالا خودش و اون آدم چند دقیقه پیش که بهم سلام کرد و
حالم را پرسید آقامون نبود.

خواستم از جام بلند بشم که صدای آخم به هوا بلند شد. مچ هر دو تا پایم
درد گرفت و نفسم را بند آورد. مرد همسایه رو به آقامون کرد و پرسید:

- صلاح می دانید بروم یکی از همسایه ها را بیدار کنم تا خانم را به درمانگاه
برساند؟ فکر می کنم که پایشان آسیب دیده باشد.

آقامون با تکان سر حرف او را رد کرد و گفت:

- نه، درست نیست که این موقع شب مزاحم مردم بشیم. به نظر من چیز
مهمی نیست و ممکن است از خستگی باشد، تا صبح صبر می کنیم و اگر بهتر
نشد آن وقت می برم درمانگاه.

مرد همسایه که دیگر حضور خود را بی مورد می دانست قدم پیش گذاشت و
گفت:

- اگر اجازه بدهید رفع زحمت کنم. شما هم تازه از سفر آمده اید و خسته
هستید.

آقامون با لحن ناراضی گفت:

سفر مرا خسته نکرد اما این اتفاق باعث شد که فکر کنم کوه کنده ام و
راستش وقتی خیلی خسته باشم خوابم نمی برد. اگر شما خسته نیستید بیایید
تا به اتفاق چایی درست کنیم و با هم فنجانی چایی بنوشیم.

مرد همسایه میان رفتن و ماندن مردد بود و بالاخره با گفتن: خسته نیستم،
تصمیم گرفت بماند و فنجانی چایی با آقامون بنوشد.

وقتی آقامون به طرف آشپزخانه به راه افتاد او هم پشت سرش حرکت کرد و
نزدیک در آشپزخانه یک لحظه قدم سست کرد و به سویم نگاه کرد، می
خواست مطمئن شود که زنده ام و نفس می کشم. صدای گفتگوی آرام آنها به
گوشم می رسید و کم کم صدایشان به نجوا تبدیل شد و خواب مرا از آنها غافل

کرد. بار دیگر وقتی چشم باز کردم صبح و روز آغاز شده بود و آفتاب تا نیمه دار پایین آمده بود. خانه در سکوت همیشگی خود فرو رفته بود. خواستم از جایم بلند شوم که بار دیگر صدای آخم به هوا بلند شد و این بار قوزک پای راستم به شدت درد گرفت و نفسم را بند آورد.

به زحمت روی پا ایستادم و سنگینی بدنم را به روی پای چپ انداختم و لنگ لنگان به طرف آشپزخانه به راه افتادم. در اتاق آقامون بسته بود. پیش از آنکه وارد آشپزخانه شوم گوشم را به در اتاق چسباندم تا صدایی بشنوم و چون چیزی نشنیدم آرام و آهسته در را باز کردم و با اتاق خالی روبرو شدم. ساک لباس باز شده روی تخت بود و لباس های درون آن ولو شده روی ساک و تخت خواب به چشم می خورد. مثل این بود که با عجله لباس پوشیده و از خانه خارج شده. یک پایی لی لی کنان خود را تخت رساندم و لباسهای چرک را برداشتم و روی هم گذاشتم و دیگر لوازم را هم سر جایشان گذاشتم.

برای شستن لباسها مجبور شدم کف حمام بنشینم و لگن را میان دو پا بگذارم و سپس شستشو کنم. درد باعث شده بود که عرق کنم و موهایم به پیشانی ام بچسبند. برای آویختن لباس ها به روی بند باز هم به همان ترتیب به راه افتادم و این بار لگن لباس را هم مجبور بودم با خود حمل کنم. توی حیاط کنترل خود را از دست دادم و به زمین افتادم و لگن از دستم رها شد. اما خوشبختانه هیچکدام بیرون نریخت و به جای آن اشک از حلقه چشمم بیرون آمد. درد امانم را بریده بود. مجبور شدم دور خود چرخش کنم تا بتوانم نقطه اتکایی پیدا کنم و روی پا بیایستم.

حالا برای خم شدم و برداشتن لباس از داخل لگن دچار مشکل شده بودم و در تلاشی که بری این کار کرده بودم چشمم افتاد به پنجره همسایه و او را دیدم که به کارم توجه دارد و در یک نگاه کوتاه هم فهمیدم که خشمگین و عصبانی است و خشم خود را با بر هم کوبیدن دو در پنجره نشان داد. بیچاره قناری از

صدای برخورد پنجره جیغ کشید و در قفس بالا و پایین پرید. وقتی کارم تمام شد و وارد اتاق شدم تا کمی استراحت کنم صدای زنگ بلند شد و ننشسته مجبور شدم برای باز کردم در بروم. در را که باز کردم از دیدن مرد همسایه تکان خوردم و دهانم از تعجب بازماند.

در صورتش هنوز آثار خشم و غضب دیده می شد اما سعی داشت خود را آرام نشان دهد و لبخند بر لب آورد. لحظه ای طول کشید تا توانست لب باز کند و بگوید:

- از آقا تون اجازه گرفته ام تا بیایم قالی را ببینم، اجازه هست؟

خود را از مقابل در کنار کشیدم تا بتواند داخل شود و چون می بایست اول من حرکت می کردم و او به دنبال می آمد تصمیم گرفتم که درد را تحمل کنم و مثل آدم حرکت کنم اما با گذاشتن وزن بدنم به روی پا، صدای آخم که نمی دانم کجا کمین بود از دهانم بیرون پرید و مجبور شدم مثل مرغ روی یک پا بایستم. سرخی خشم چهرهٔ مرد همسایه بیشتر و بدون ملاحظه با صدایی خشمگین که مثل غرش آسمان بود گفت:

- هنوز هم خیال ندارید بروید درمانگاه؟ شاید بهتر است غش کنید تا بتوانم مجوز بردنتان را به درمانگاه به دست بیاورم.
من که از حرفش چیزی حالیم نشده بود به زور آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- آقامون رفته بیرون زود بر می گردد.

مرد همسایه از سر تأسف چند بار سر تکان داد و با لحن ناراضی پرسید:

- توی این اتاق است؟

من سرم را به نشانه بله فرود آوردم و او جلوتر از من به طرف اتاق رفت و قالی را گوشه اتاق ایستاده دید و بدون حرف آن را در بغل گرفت و کشان کشان به حال آورد و با یک حرکت فرش لوله شده را باز کرد بعد مثل یک خبرهٔ فرش

به تماشا ایستاد. من هنوز روی یک پا ایستاده بودم و پشتم را داده بودم به دیوار تا زمین نیفتم و در همان حال به او هم توجه داشتم، دیدم که تا چشمش به نقش قالی افتاد گویی مرغ روحش از صورتش پر کشیده باشد، مات و بهت زده به آن خیره شد. کاسه چشمش گشاد شده بود و چیزی نمانده بود که از حلقه خارج شود. مژه نمی زد و دهانش کمی وا مانده بود. روی لبهایش مثل اینکه سرب ریخته بودند، خشک و سفت بود. لحظاتی مثل چوب بی حرکت ماند و بعد مثل اینکه از مردن پشیمان شده باشد تکانی به خود داد و نشان داد که زنده است و هنوز جان دارد. دلم تو سینه تند و تند می زد و می خواستم ببینم نظرش در مورد قالی چیست. او نگاهش را آرام از قالی بلند کرد و مستقیم به صورتش چشم دوخت و گفت:

- بی نظیر است!

بعد یکباره زانو بر زمین زد و قالی را با دست نوازش کرد و ادامه داد:
- این یک قالی معمولی نیست، مثل این است که با نخ های آسمانی بافته شده. خدای من چقدر زنده و زیباست!
از خوشحالی زبانم بند آمده بود و نتوانستم تشکر کنم. مرد همسایه که هنوز داشت قالی را نوازش می کرد همانطور که زانو زده بود سر بلند کرد و بار دیگر به صورتم زل زد و گفت:

- این همان نقشی است که هر شب به خواب می بینم. باور کردنی نیست من بدون نقشه این فرش را دیده باشم دارم آن را می بافم!
به سختی توانستم بگویم نقشه اش مال شما.

ناباور نگاهم کرد و پرسید:

- راست می گید؟!

سر فرود آوردم و با انگشت به اتاق اشاره کردم و گفتم:

- آنجاست کنار دار قالی.

با شتاب بلند شد و به طرف اتاق دوید و لحظه ای بعد با نقشه که داشت خوب به آن نگاه می کرد بیرون آمد و گفت:

- بله خودش است و حالا دیگر بدون نگرانی و از روی همین نقشه کار بافت را ادامه می دهیم. به آقاتون بگید هر مبلغی روی این فرش بگذارد حاضر به خرید هستم.

نقشه را چون جان شیرین بغل گرفته بود و همان طور که داشت کفش می پوشید و قصد خارج شدن از خانه را داشت نگاهش به پایم افتاد و لحظه ای از پوشیدن کفش باز ایستاد و مثل اینکه چیز فراموش کرده ای را به خاطر آورده باشد از روی تأسف سری تکان داد و گفت:

- مرا ببخشید که از درد پای شما غافل شدم، راستش قالی تان آنقدر سحر کننده بود که باعث شد چیزهای دیگر را فراموش کنم! حالا تا آقاتون به خانه برگردد و شما را به درمانگاه برساند بهتر است بروید و یک جا بنشینید و تکان نخورید. حرکت کردن با این پا اشتباه است و ممکن است پایستان شکسته باشد و شکستگی را بیشتر کند. من هم می روم و با اجازه تان از روی این نقشه کپی می گیرم و اصلش را به شما بر می گردانم. آه خدای من این نقشه چه گوهری است!

وقتی او سرسری و با شتاب خداحافظی کرد و رفت از حرکاتش خنده ام گرفت و به خود گفتم: مخ اش کمی پاره سنگ بر می دارد و دیوانه است. بعد از این فکر که یک دیوانه توجهش به من جلب شده دلم گرفت و به حال خود دل سوزاندم.



گوشه اتاق نشسته بودم و پای دردناکم را دراز کرده بودم و داشتم قلاب بافی می کردم که صدای چرخش کلید در قفل پیچید و به فاصله کوتاهی آقامون با

گفتن: یاالله وارد شد و به همراه خود دو مرد را آورد که قیمت روی قالی بگذارند و هر دوی آنها با دیدن قالی چشمشان گرد شد و از گفتن به به چقدر قشنگ است، نتوانستند خودداری کنند و قیمتی بیش از قالی گذشته عنوان کردند و هر دو خواهان خرید آن شدند.

یکهو دلم فرو ریخت و از ترس نکند آقامون قالی را به آن ها بفروشد گفتم:
- آقای همسایه سلام رساند و گفت که حاضر است مبلغی بیشتر از دیگران بپردازد و فرش را بخرد.

هشدار من موجب شد تا آقامون یاد همسایه و قولی که به او داده بود بیفتد و به مردها بگوید: قول این قالی را به همسایه داده ام اگر با اون معامله ام نشد فردا می یارم فرش فروشی خدمتتان، و مردها را ناراضی روانه کرد.

در نگاه آقامون شادی دیده می شد و خوشحال بود که حاصل کار مرا با نرخ خوب می خریدند، گویی تازه در آن وقت بود که به فکر بافنده قالی افتاد و با لحنی مهربان پرسید:

- پایت خوب شد؟ اگر هنوز درد داری تو را ببرم درمانگاه تا عکس بگیرند؟

دلسوزی اش به دلم نشست و ناخودآگاه کمی لوس شدم و گفتم:

- درد دارد امانم را می برد و قادر نیستم پشت دار بنشینم.

آقامون مثل برق از بدنش عبور داده باشند تکان سختی خورد و با شتاب گفت:

- بلند شو تا تو رو ببرم درمانگاه.

در آن لحظه نمی دانستم برای خاطر خودم دلسوزی کرد یا از اینکه فهمید نمی توانم پشت دار بنشینم ناراحت شد. من تا حاضر شدم او هم از خانه بیرون رفت و نیم ساعت بعد مرا صدا زد تا حرکت کنیم. او از صاحب مغازه تره بار فروشی که وانت داشت و سبزی و میوه ها را از میدان به مغازه می آورد خوااهش کرده بود تا مرا به درمانگاه برساند و او هم قبول کرده بود.

وقتی توی وانت نشستم او با گفتن: خدا بد نده آبجی، حالم را پرسید و من هم مختصر گفتم: بد نبینید!

توی درمانگاه همانطور که آقامون گفته بود از پایم عکس گرفتند و بعد مشخص شد مو برداشته و گچ گرفتند. آقامون از همون درمانگاه یک عصای زیر بغل کرایه کرد یا خرید را نمی دونم و من با عصا به خانه برگشتم.

آن شب آقامون توی اتاقش نرفت و چیز ننوشت و به جای آن هم برای هردویمان چای درست کرد و شام هم به شیوه خودش املت دست کرد که خیلی هم خوشمزه بود.

آن شب رختخوابم، رختخواب هر شبم نبود. به گمانم می رسید که روی تشک پر قو خوابیده ام و از نرمی آن لذت بردم. صبح از صدای گفتگوی آقامون با مرد همسایه که در حیاط انجام می گرفت بیدار شدم و از صدای خندیدن هر دوی آنها دلم شاد شد و فهمیدم که در مورد قالی به توافق رسیده اند. توی رختخواب نشسته بودم که آقامون از حیاط آمد تو و گفت:

- بلند شو همسایه می آید قالی را ببرد.

و سپس خودش کمکم کرد که بلند شوم و عصا را به دستم داد. من هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که صدای زنگ در بلند شد و آقامون پیش از آنکه بگذارد همسایه حرف بزند دست او را گرفت و به اتاق خودش برد و لحظاتی بعد بیرون آمد تا برای او چایی ببرد. صورتش از شادی می خندید و حرکاتش مثل رقص می مانست. گویی از خوشحالی بال در آورده است. صحبت آنها به درازا کشیده بود و حوصله ام از این که آن دو با هم حرف می زدند و من چیزی نمی فهمیدم سر رفته بود که صدای آقامون بلند شد که به نام صدایم زد:

- ستاره بیا کارت دارم.

دلم یهو ریخت پایین و با ترس وارد شدم. آقامون پشت میز کارش بود و روی میز هم دسته های اسکناس روی هم چیده شده بود و آقای همسایه هم روی

صندلی بغل میز کار نشسته بود و پایش را روی هم انداخته بود و هر دو دستش را روی هم گذاشته بود، مثل اینکه قرار بود از او عکس گرفته شود، روی لبش خنده ای محو نشسته بود. آقامون تا مرا دید گفت:

- عصا را بگذار کنار و روی صندلی بنشین کارت دارم. می خواهیم با آقا سعید یک کار بی دردسر را آغاز کنیم!

من عصا را به دیوار تکیه دادم و روی صندلی دیگری نشستم و چشم به دهان آقامون دوختم که او ادامه داد:

- آقا سعید هم مثل تو، تو کار بافت قالی است و توی این کار استاد است. قرار شده که تو و آقا سعید روی یک دار کار کنید و کار قالی را پایان ببرید و من هم آنها را بفروشم و پولش را هم با هم نصف کنیم. این طوری کار زودتر تمام می شود و به جای اینکه شش ماه طول بکشد سه ماه و شاید زودتر تمام شود. فکرش را بکن این کار چقدر به نفع مان است؟ تازه آقا سعید نقشه های زیاده تری هم دارد و می توانی از آنها هم استفاده کنی. من هم با خیال راحت کارم را می کنم و قالی که به پایان رسید آن را با قیمت خوب می فروشم. درست کردن غذا و خرید و چایی هم با من، شما فقط ببافید و به فکر بقیه کارها نباشید، موافقی؟ می دانستم نظر من در تصمیمی که گرفته دخالته نخواهد داشت و او به آنچه که دلش بخواهد عمل خواهد کرد. اما خودم قلباً راضی به این کار نبودم و ترسی مبهم و مجهول مرا می ترساند. خواستم بگویم که کارمان به همین طریق که اکنون است بهتر است اما آقامون سکوت مرا نشانه موافقت دانست و با کوبیدن دو دست بر هم گفت:

- بسیار عالی شد و فکر نکنم از این بهتر هم وجود داشته باشد.

- آن وقت رو به آقای همسایه کرد و گفت:

- پس شما با دارتان چه خواهید کرد؟

آقا سعید گفت:

در اتاق را می بندیم وقتی کار این قالی تمام شد به سراغ آن دیگری می رویم. فقط اجازه می خواهیم که قناری ام را با خود بیاورم. ما از همدیگر نمی توانیم جدا زندگی کنیم.

قامون خندید و از پشت میز بلند شد و گفت:

- وقت را نباید تلف کرد، بیا با هم برویم تا کمکت کنم و آنچه احتیاج داری با خودمان بیاوریم.

دهانم از تعجب باز مانده بود و از اینکه آقامون بدون مشورت کردن با من می خواست او را به خانه مان بیاورد عصبی و دستپاچه شده بودم. اما تا خواستم لب باز کنم و حرف بزنم هر دو از اتاق خارج شده و داشتند از خانه خارج می شدند. سرگیجه گرفته بودم و نمی دانستم چه باید بکنم آنقدر از دست آقامون عصبانی بودم که نفهمیدم و پای گج گرفته ام را محکم به صندلی کوبیدم و اشکم را در آوردم. حس کردم مقدار آزادی هم که داشتم از دستم بیرون رفت و حالا به جای یک چماقدار دو چماقدار بالای سرم می دیدم که اجازه جنب خوردن بهم نمی دادند. دقایقی بیشتر طول نکشید تا هر دو باز گشتند و در دو دست مرد همسایه گزلیف و شانه قالی بود و یک بغل هم نایلکس آورده بود و در دست آقامون قفس قناری و نایلون سفیدی که درونش دانه قناری بود و آن دو بدون توجه به من به کار خود پرداختند و اول برای قناری بیرون اتاق روی دیوار میخ به دیوار کوبیدند و با آویزان کردن قفس از راحت بودن قناری خیال آسوده کردند و سپس آقای همسایه نایلون دانه قناری را همانجا زیر قفس روی زمین گذاشت و به آقامون گفت:

قناری و من عادت کرده ایم که وقتی کار می کنیم یکدیگر را ببینیم و حالا من بایست از سمت چپ شروع کنم و ستاره خانوم از سمت راست.

آقامون که از این حرفها سر در نمی آورد کم حوصله گفت:

- دیگر خودتان بهتر می دانید که چه باید بکنید امروز ناهار بهتان آب دوغی

بدهم که در عمرتان نخورده باشید. شما کارتان را شروع کنید تا من خرید کنم و برگردم.

آقای همسایه به دستور او پشت دار نشست و نقشه را مقابل خود گذاشت و نشان داد که آماده کار است و فقط منتظر من است. به ناچار من هم نشستم و دار قالی به دو قسمت تقسیم شد. او خیلی جدی با گفتن شروع می کنیم فرمان را صادر کرد و هر دو شروع به بافت کردیم. می توانم بگویم که او با سرعتی بیشتر از من پیش می رفت و از خود پرسیدم در روزهای پیش ملاحظه ام را می کرده یا اینکه حالا می خواهد خودنمایی کند و خود را برتر نشان دهد؟ من که با ترس و با تردید شروع به کار کرده بودم ساعتی بعد چنان در کار غرق شدم که همه چیز را فراموش کردم و تنها فکرم شده بود اینکه از او عقب نمانم و مطابق او پیش بروم. حتی وقتی آقامون وارد شده بود و برای تهیه غذا به آشپزخانه رفته بود، ورودش را متوجه نشده بودم. می توانم بگویم که هر دو مثل برق کار می کردیم و آقامون از شنیدن صدای تاب تاب شانه نه تنها عصبانی نشده بود بلکه خوشحال هم بود و خوشحالی اش را به وقت خوردن ناهار ابراز کرد و به آقای همسایه که فهمیده بودم اسمش سعید است چنین گفت:

- صدای ضربات شما به روی قالی یک ریتم مخصوص و زیبایی به وجود آورده که وقتی ستاره تنها می بافت این ریتم وجود نداشت. ضرب آهنگش قشنگ است.

آقا سعید با تردید خندید و گفت:

- خدا کند بعدها هم همین عقیده را داشته باشید و نگویید که سردرد گرفته

ایدا!

آب دوغ خنگ بود و من تنها همین سردی را حس کرده بودم و از طعم و مزه آن چیزی نفهمیده بودم. حضور یک غریبه در خانه مرا متعجب کرده بود اما آقامون بدون توجه به این مسئله خوشحال بود که کسی را یافته که هم برای او

پول ساز باشد و هم همصحبته! سفره خیلی زود با کمک دو مرد برچیده شد و هنگامی که کار آغاز شد آقامون هم برای نوشتن به اتاقش رفت و در را به روی خود بست. آقا سعید وقتی پشت دار قالی نشست با لحنی ملایمتر گفت:

- اگر خسته اید آهسته تر کار کنیم؟

سرم را به علامت نه تکان دادم و او مثل ساعتی پیش شروع به بافت کرد. قناری که حس کرده بود جایش تغییر کرده و به محیط جدیدی آورده شده تا ساعتها لب به خواندن باز نکرد و فقط در قفس به دور خود می چرخید شاید راه فراری بیابد و بتواند بگریزد اما بعد از اینکه فهمید قفس همان قفس است و تنها مکانش تغییر کرده گویی خود را با شرایط جدید وفق داده باشد به هنگام غروب آفتاب نغمه کوتاهی سر داد که باعث شادی آقا سعید شد و لبخند را بر لبانش نشانده.

وقت شام آقامون که متوجه سکوت خانه شده بود برای اینکه حوصله آقا سعید سر نرود و شراکت بهم نخورد گفت:

- فردا می روم ناصر خسرو یک رادیو برایتان می خرم که سرگرمتان کند. من هم مثل شما عادت دارم که وقتی کار می کنم رادیو باید روشن و خیلی کم صدا باشد. فقط به وقت اخبار صدایش را بلند می کنم.

آقا سعید گفت:

- من به سکوت عادت دارم و اگر به خاطر من می خواهید رادیو بخرید به خودتان زحمت ندهید، رادیوی من بی برق و بی باتری است و خودش خوب می داند که چه موقع آواز بخواند و خستگی ام را برطرف کند! اما برای خانم...

آقامون نگذاشت حرفش را تمام کند و گویی من داخل آدم نیستم، گفت:

ستاره هم به سکوت عادت دارد و از این چیزها خوشش نمی آید.

و به نگاه متعجب من با تغییر نگاه کرد که یعنی خاموش باش و هیچ نگو.

من هم از ترس آبرو سکوت کردم و هیچ نگفتم اما در دل از کار آقا سعید

عصبانی بودم و از اینکه نگذاشته بود آقامون رادیو بخرد رنجیده خاطر شده بودم و رنجیدگی ام را هنگام کار با کوبیدن شانه از روی بی حوصلگی نشان دادم. آقا سعید که متوجه شده بود خسته و بی حوصله شده ام پرسید:

- می خواهید تعطیل کنیم؟

من به نشانه بی تفاوتی شانه بالا انداختم و این کارم موجب شد تا او دست از کار بکشد و همانطور که روی نیمکت نشسته بود به تاریکی حیاط چشم بدوزد و بعد از کمی فکر پرسید:

- ناراحتید که من با شما کار می کنم؟ نکند دوست داشتید خودتان به تنهایی کار فرش را ادامه می دادید؟ اگر این طور است بگویید تا رفع زحمت کنم؟

برخلاف میل درونی ام گفتم:

- نه چرا باید ناراحت باشم. این طوری قالی زودتر تمام می شود.

حرفم به مذاقش خوش آمد و لبخند زد و گفت:

- پس چرا بی علاقه کار می کنید؟ مثل اینکه وقتی جدا بودیم شما بیشتر رغبت نشان می دادی؟

مجبور شدم بهانه ای بتراشم و بگویم:

- پایم درد می کند و توی دستهایم هم ذوق ذوق می کند.

به نشانه فهمیدن حالم سر فرود آورد و گفت:

- هم کار سنگین است و هم در اثر زمین خوردن بدنتان کوفته شده. برای امشب کار بس است و از فردا هم آهسته تر کار می کنیم تا دست شما خوب شود.

در وجودم آتش مطبوع غمخوار داشتن شعله کشید و بی اراده به صورتش نگاه کردم. چشمان اش به رنگ عسلی خیلی روشن است که به بیرنگی یا همان مهتابی متمایل است اما در میان بی رنگی چشمانش می شد گرمای مهر و

عطوفت را دید و به آن دلگرم شد.

وقتی از پشت دار بلند شد لحظاتی میان در اتاق و حیاط ایستاد و از ورای تاریکی به پنجره اتاقش که فراموش کرده بود آن را ببندد نگاه کرد و پرسید:

- قناری را ببرم یا همینجا بماند؟

بدون درنگ گفتم:

- گناه دارد که هی برود بگذارید همینجا باشد، خودم مراقب آب و دانه اش خواهم بود.

به نشانه تشکر نگاهم کرد و لبخند بر لب آورد و گفت:

- آن وقت شما مجبور می شوید مرا از خواب بیدار کنید چون این قناری ساعت من نیز هست.

خندیدم و گفتم:

- ایرادی ندارد این کار را می کنم اما یقین دارم که آقامون از قناری شما سحرخیزتر است و همه ی ما را او از خواب بیدار می کند. حالا اگر قبول ندارید فردا صبح امتحان می کنیم.

- آقا سعید دستی به قفس کشید و به او گفت:

- بچه ی خوبی باش و بیقراری نکن!

بعد بار دیگر رو به من نگاه کرد و افزود:

- مزاحم آقا تون نمی شوم، از طرف من خداحافظی کنید و شب بخیر بگویید.

فردا صبح شما را می بینم.

این را گفت و آهسته و بدون صدا خداحافظی کرد و از خانه خارج شد. من مثل آقامون از هنر نویسندگی برخوردار نبودم تا بتوانم با الفاظ قشنگ و زیبا مهر و عطوفت، تعلق و دلبستگی را معنا کنم. من تنها میدانم که وقتی قلبم عطوفت و عاطفه ای را بپذیرد به آن وابستگی پیدا می کند و برای عصمت آن حریمی می سازد و در آن حریم باغچه ای که تنها تخم وفا کاشته می شود.

چند روزی به همین منوال گذشت و من و آقای همسایه به کار سخت مشغول بودیم اما در این روزها برای آقامون روزهایی خوب و خوش بود و با پول فرش مقدار زیادی کتاب و دفتر برای خود خرید و یک دست هم کت و شلوار نو، اما حرف و حرکتی دال بر نقاشی اتاقها و سیمان کاری دیوار به میان نیاورد. می ترسیدم در مقابل آقای همسایه از او سؤال کنم و او پاسخی تند بدهد که آبرویم پیش مرد غریبه برود. بعد از رفتن آقا سعید هم آقامون در اتاق خودش بود و به نوشتن مشغول بود و نمی شد مزاحمش شد. این بود که صبر کردم ببینم خودش چه می کند و آیا از این پول چیزی هم برای رنگ خانه در نظر گرفته است یا نه.

صبحهای زود پیش از آنکه قناری لب به نغمه باز کند آقامون صدایم می زد و همزمان با صدا زدن من سرش را از در اتاق بیرون می کرد و با بانگی نسبتاً بلند مرد همسایه را هم از خواب بیدار می کرد و کار را به آنجا کشاند که آقا سعید صبحانه ها را هم در خانه ی ما می خورد و از این روند راضی و خشنود بود. وقتی می دیدم که حاصل تلاشم هیچ تغییر و تحولی در زندگی مان به وجود نیاورده غمگین می شدم و علاقه به ادامه کار را از دست می دادم اما برخلاف روحیه ی کسل و خسته ی من دو مرد شاد و سرحال بودند و با یکدیگر در سر سفره غذا می گفتند و می خندیدند.

آخر هفته بود و به هنگام خوردن ناهار آقامون رو به من کرد و گفت:
- من امشب خانه ی یکی از دوستانم مهمان هستم و برای شام نمی آیم.
و بعد رو به آقا سعید کرد و ادامه داد:

- انجمن کوچکی است که تعدادی هنرمند در آن جمع می شوند و چند ساعتی را با هم گپ می زنند. وضع همگی آنها رو به راه است و تنها من هستم که بینشان مفلس ام و خجالت می کشم آنها را به خانه ام دعوت کنم. بیایند توی این بیابون چی را ببینند!

آنگاه گویی که من مقصر این وضعیت هستم نگاه رنجیده اش را به صورت من دوخت و زود از آن گذشت و منتظر واکنش من نشد. خواستم از حرف او استفاده کرده و موضوع نقاشی را مطرح کنم که او فکرم را خواند و گفت: گیریم که خانه را نقاشی هم کردیم با این وضعیت اثاث خانه نمی شود که از مهمان پذیرایی کرد!

حرف او باعث شد ناخودآگاه نگاه اجمالی به دو اتاق بیندازم و یکباره تمام لوازم آن پیش چشمم کهنه و اسقاط شده آمد و به خود گفتم: حق با اوست و بیخودی با کارهای قلاب بافی خواسته ام زیبایشان کنم.

وقتی آقامون حمام کرد و با کت و شلوار نو از در خانه خارج شد، آقا سعید پشت دار نشسته بود و من که خواسته بودم به رسم امروزی ها او را بدرقه کرده باشم، وقتی در حیاط را پشت سرش بستم لحظه ای ایستادم و یکبار دیگر از نگاه او به خانه و لوازم آن نگاه کردم و چنین پنداشتم که همه آنها روی هم به پشیزی نمی ارزند.

آقا سعید یا یک نگاه گذرا که به صورت من انداخت همه چیز دستگیرش شد و برای آنکه مرا از حالت افسردگی برهاند لبخند بر لب آورد و گفت:

- من برخلاف هر دوی شما فکر می کنم که همه چیز این خانه، زیبا و مطبوع است و کمبودی ندارد. نگذارید زیاده طلبی باعث شود که قدر نعمت های موجود را ندانید و از آن لذت نبرید! من تو اتاقم وقتی از اون پنجره به حیاط کوچک شما نگاه می کردم به خود می گفتم این خانه یک بهشت کوچک است چرا که شما را پرشور و پر علاقه سرگرم کار می دیدم و هرگز صدای مشاجره ای به گوشم نرسید که بفهمم خدای نکرده تفاهم و دوستی در این خانه وجود ندارد! خوب است که آدم برای بهتر شدن زندگی تلاش کند اما اگر قرار باشد به میل و سلیقه دیگران بخواهید زندگی کنید در قصر هم که باشید احساس خوشبختی و آرامش نمی کنید. در تار و پود قالی شما یک احساس بخصوص نهفته که همان

باعث می شود بیننده را مسحور خود کند و از نظر من نهایت عشق در این قالی به کار گرفته شده. به شما یقین می دهم که اگر با این روحیه بخواهید این قالی را تمام کنید هرگز به زیبایی این قالی نخواهد شد اگر چه نخ و نقشه اش یکی باشد! پس فکرهای یأس اور را از خود دور کنید و چون گذشته با علاقه با کارتان ادامه بدهید.

حرف او موجب شد تا بی اراده اشکم جاری شود و بگویم:
- قرار بود با پول آن فرش این خانه تمیز و نقاشی شود اما مثل اینکه این بار هم مثل دفعات گذشته حسرتش بر دلم می ماند.

اقا سعید از پشت دار بلند شد و به دری که از اتاق به حیاط راه پیدا می کرد تکیه داد و همانطور که به قفس قناری اش نگاه می کرد گفت:

- گریه نکنید! شاید خرجهای مهمتری وجود دارد که آنها در الویت قرار گرفته اند و در آخر فکر شما عملی می شود.

بعد صورتش را به طرفم برگرداند و با لحنی که سعی داشت طنز و شوخی در آن باشد ادامه داد:

- آخه این هم شد آرزو که دارید برایش گریه می کنید؟ دختر خوبی باشید و بیا بید کارمان را ادامه بدهیم. من به شما قول می دهم که اگر با پول آن قالی خانه نقاشی نشد با پول این یکی حتماً بشود و اگر آقاتون این کار را نکرد من خود برایتان نقاشی می کنم، حالا راضی شدید؟

نمی دانم چرا اطمینان دادن او به دلم نشست و توی دلم گرم شد و درحالی که اشکم را پاک می کردم لبخند زدم و در همان حال گفتم:

- حق با شماست و بیخودی گریه کردم.
او که دید توانسته مرا قانع کند خوشحال شد و با برهم کوبیدن دو دستش گفت:

- بسیار خوب حالا شدید همان خانم هنرمندی که با پنجه های سحر آمیزش

شاهکار خلق می کند.

کلام او که به پایان رسید قناری هم آواز سر داد و صدای نغمه ی او موجب شد تا آقای همسایه با صدای بلند بخندد و بگوید:

- دیدی قناری هم حرف مرا تأیید کرد. خب بنشینید و با فکرهای خوب کارمان را ادامه بدهیم.

وقتی او شروع کرد من هم تبعیت کردم و دقایقی که گذشت او گفت:

- به من می گید که چرا مرغ نغمه خوان پس از طی این همه راه وقتی بالاخره به گل سرخ می رسد سینه چاک می کند و نیش خار را به جان می خرد؟ نگاهش کردم اما هیچ نگفتم، چرا که مرغ نغمه خوان قالی من کمال عشق را در فنا شدن به دست معشوق می بیند و آخرین نغمه عاشقانه اش را فقط برای او می خواند و از خون سینه ی اوست که گل سرخ، رنگ کبود خون به خود می گیرد. خون دلی که جز خودش و معشوق اش کسی به سر آن واقف نیست.

آقا سعید که سکوت مرا دید ادامه داد:

- وقتی به انتهای شاخه رسیدیم کار بلبل را اجازه بدهید من تمام کنم. می خواهم ببینم مرغ من هم به زیبایی مرغ شما می شود؟

سر فرود آوردم و او در سکوت به بافت ادامه داد. همان شب خواب دیدم که دارم در انبوه شاخه و برگ درختی جستجو می کنم و به دنبال چیزی هستم. اما هر قدر که بالاتر می روم و شاخه ها را کنار می زنم به آن چیزی که دنبالش می کردم نمی رسم و خسته از این جستجو روی شاخه ای می نشینم تا نفس تازه کنم و ناگهان چشمم به پایین درخت می افتد که چقدر از زمین فاصله دارم. گویی سوار درخت جادویی بودم که او در حال رشد کردن و به آسمان نزدیک شدن بود. به گمانم رسید که هوا سنگین و غیر قابل تنفس شده و من قادر نیستم که به زمین برگردم و برای همیشه آن بالا اسیر شده ام. از وحشت هر دو دستم را از شاخه جدا کردم تا کمک بطلبم و در همان حال از روی شاخه به

سوی زمین سقوط کردم. همانطور که میان زمین و هوا دست و پا می زدم و فریاد می کشیدم از خواب بیدار شدم! گلوم خشک شده بود و سینه ام از شدت تشنگی می سوخت. دقایقی در بستر نشستم تا بتوانم به خود آیم و نفس بکشم و یکباره با یادآوری و موضوعی بدون توجه به پای گچ گرفته ام از بستر بلند شدم و پای دار ایستادم و نگاه کردم بوستان پر درخت و گل در حال شکل گیری بود و درختی که در خواب دیده بودم برایم آشنا بود.

قالی آقای همسایه هنوز در خانه ما بود. با زحمت قالی را روی زمین پهن کردم و به آن خیره شدم، اشتباه نکرده بودم و درخت همان درخت بود. وقتی با سر انگشتانم شاخ و برگ را لمس کردم، حس تازگی برگها و جوانه ها زیر پوستم نشست و خود را بار دیگر با درخت همراه دیدم و با او تا عرش آسمان سفر کردم، سفری بدون ترس و دلهره.

در اتاق آقامون که باز شد از ادامه سفر باز ماندم و به انی به زمین برگشتم. سحر از راه رسیده بود و او با دیدنم که هنوز روی فرش خم بودم لبش به خنده باز شد و خشنود گفت:

- چه عجب سحر خیز شده ای. آیا فرش به مشکلی برخوردی؟
به نشانه نه سر تکان دادم و او با اطمینان همانطور که سمت دستشویی می رفت گفت:

- خوب است، راستی امشب مهمان داریم. یکی از دوستانم به اتفاق خانمش یک ساعتی می آید و می رود.

از حرف او یکهو دلم ریخت پایین، مثل این بود که فاجعه ای در شرف تکوین است. تکان سختی خوردم و به سختی از روی قالی بلند شدم و ضمن جمع کردن آن از خود پرسیدم حالا چه باید بکنم؟ همین خبر باعث شد که حالت عصبی پیدا کنم و خود را آماده پذیرائی نبینم. سر سفره صبحانه آقامون با خنده ورود مهمان را به اطلاع همسایه رساند و اضافه نمود:

به دوستم گفتم که با شما مشغول چه کاری هستیم و او تمایل پیدا کرد که کار شما را از نزدیک ببیند و اگر خانمش نقشه قالی را پسندید آن را بخرد. فقط باید کمی بیشتر تلاش کنید چون من به دوستم گفتم که قالی سه ماهه آماده می شود و چون این اولین محصول ماست نباید بد قول از آب دربیائیم...

آقا سعید متعجب به من نگاه کرد و با گفتن: وقت خیلی کمی است اگر ابعادش کوچکتر بود می شد، اما آقامون حرف او را قطع کرد و گفت:

- دیگر اما ندارد! خودتان گفتید که می توانید سه ماهه کار قالی را تمام کنید و من هم قول آن را به دوستم دادم.

آقا سعید سرفرود آورد و گفت:

- بله گفتم اما نه قالی به این ابعاد. این قالی دست کم شش ماه کار دارد. نقشه اش پرکار است و وقت می گیرد.

آقامون که از حرف آقا سعید رنجیده بود نگاه ناراضی اش را به جای چهره او به صورت من دوخت و با لحنی تحکم آمیز گفت:

- باید این قالی در همین مدت به پایان برسد می توانی از بازیگوشی و کارهای زیادی ات بزنی و فقط کار کنی!

خواستم لب باز کنم که او خشمگین بلند شد و به اتاقش رفت و در را هم با شدت پشت سر خود بست. آقا سعید گرفته و متفکر چشم به سفره دوخته بود و من هم با این فکر که چه باید بکنم و چگونه می توانم آن را در وقت مقرر تحویل بدهم خمیرهای نان را گلوله می کردم. آقا سعید زودتر از من به خود آمد و با گفتن: فکرش را نکنید کاری است که شده تنها باید تلاشمان را دو برابر کنیم، از پای سفره بلند شد و پشت دار نشست من هم بی حوصله سفره را جمع کردم و چون او سر کار نشستیم. این بار هر دو با خشم و غضب شروع به کار کردیم و در وجود هیچ کدامان شور و علاقه وجود نداشت. صدای ضربات شانه پرمصداتر و مهیب تر شده بود گویی هر دو خشم را به وسیله شانه بر سر تار و پود خالی می

کردیم.

به هنگام ظهر من و آقا سعید میل و رغبتی برای خوردن آب دوغ نداشتیم و هر دو با گفتن سیر هستیم از خوردن سر باز زدیم و آقامون به تنهایی غذایش را خورد و به اتاقش رفت. برای اولین بار آثار خشم را به وضوح در صورت مرد همسایه می دیدم و به هنگامی که آقامون با شکم سیر و سوت زنان به اتاقش وارد می شد شنیدم که آقا سعید گفت:

– دکه هی بنازم به این روا

در اوج نفرت و انزجار یک نوع سرخوشی همراهم بود و از در این تنگنا تنها من نیستم که منگنه می شوم و کسی هست که حالم را بفهمد خوشحال بودم. خورشید در حال غروب کردن بود که صدای زنگ خانه برخاست و آقامون خود آراسته برای بازگشایی در رفت. قلبم تو سینه به شدت می زد و یواشکی بدون آنکه آقا سعید متوجه شود دستی به لباس خود کشیدم تا کرک قالی را از آن پاک کنم. با صدای بلند سلام و علیک آقامون که مهمانان را به داخل شدن دعوت می کرد از پشت دار بلند شدم تا از مهمانان استقبال کنم.

دوست آقامون به همراه خانومش خوشحال و خندان وارد شدند و از دیدن خانه کوچک و محقر ما به جای ابرو در هم گره کنند با همان خوشحالی لحظه ورود به اطراف نگاه کردند و خانم با گفتن: چه کوچک و بامزه است، خانه مان را مورد تأیید قرار داد. من توسط آقامون به دوستانش معرفی شدم و آن خانم با بوسیدن صورتم رایحه خوش عطرش را به مشامم رساند. آقا سعید هم به احترام مهمانان از پشت دار بلند شد و به آنها که قدمی بیشتر با دار فاصله نداشتند خوش آمد گفت و با دوست آقامون دست داد و سپس کنار دار ایستاد. من تعارف کردم که بنشینند و شربت خنک میل کنند اما آنها ترجیح داند فرش را ببینند و خانم با گفتن: راه زیادی آمده ایم و همین راه را هم باید برگردیم از نشستن عذر خواست. آقامون رو به آقا سعید کرد تا به اتفاق قالی را پهن کنند و من هم در

این فاصله برایشان شربت درست کردم و کمی از مانده شربت را خودم خوردم که این جرعه تنها جرعه خنکی بود که از صبح تا آن وقت شب از گلویم پایین می رفت. شربت خنک اشتهایم را تحریک کرد و گرسنگی را به یادم آورد اما مجال به خود پرداختن نبود. با سینی شربت که خارج شدم مهمانان سرگرم بازدید از قالی بودند و در صورت هر دوی آنها آثار رضایت دیده می شد. دوست آقامون دستی به ریش پرفسوری اش کشید و متفکتر از خانمش به بافت زل زده بود. وقتی با تعارف من نگاه از قالی برداشت و به صورتم دوخت پرسید:

– می شود خواهش کنم در مقابل خودم کمی ببافید؟

من که از سؤال او و در خواستش گیج شده بودم گمان بردم که او باور نکرده کار خودم باشد. به صورت آقامون نگاه کردم و او با عجله سینی را از دستم گرفت و گفت:

– چه ایرادی دارد ستاره بنشین و بباف تا ببینند که چطوری می بافی.

به دستور آقامون پای دار نشستم و قسمتی از یک گل را بافتم و در همان زمان صدای دوست آقامون را شنیدم که بار دیگر پرسید:

– حاضرید فیلم بازی کنید؟

از این سؤال دیگر چیزی نمانده بود که شاخ در بیاورم! دهانم از تعجب باز مانده بود به صورت آقامون چشم دوختم و دیدم که او هم مثل من از تعجب دهانش باز مانده است. دوست آقامون که فهمید با سؤالش همه ما را گیج کرده است دست روی شانه آقامون گذاشت و با صدای بلند خندید و گفت:

– تعجب کردی هان؟

آقامون سر فرود آورد و دوستش ادامه داد:

در مورد فیلمنامه ای که دیشب در جلسه صحبت اش شد با دیدن خانمتان و این قالی یکباره تصمیم گرفتم که به جای هنرپیشه حرفه ای از خود خانمتان به عنوان هنرپیشه استفاده کنم.

صدای بلند خندیدن آقامون در اتاق پیچید و میان خنده گفت:
- اصلاً می فهمی چی می گی؟ ستاره در طول عمرش یک صفحه کتاب
نخوانده و بلد نیست یک صفحه را بدون غلط بخواند. او چطور می تواند فیلمنامه
را بخواند و از بر کند و بعدش رل آن را بازی کند. اگر از من می پرسی بهت می
گم که داری وقتت را تلف می کنی و سرمایه ات را دور می ریزی!
دوست آقامون که از سرپا ایستادن خسته شده بود نشست و به خانمش
اشاره کرد تا او هم بنشیند و به تبعیت از او همگی ما نشستیم و دوست آقامون
به خنده گفت:

- من به کار خودم واردم و می دانم که دارم چه کار می کنم، دلت برای
سرمایه من هم شور نزنند فقط یک کلام بگو آیا حاضری خانمت توی فیلم من
بازی کنه یا نه؟

می دانستم که آقامون بلافاصله مخالفت می کند چه او بهتر از هر کسی دیگر
مرا می شناخت و به توانایی هایم واقف بود اما در نهایت تعجب دیدم که آقامون
گفت:

- حالا که مطمئنی من حرفی ندارم.
خانم دوست آقامون از خوشحالی دستم را در دستش گرفت و آن را فشرد و
به عنوان اظهار نظر رو به همسرش کرد و گفت:
- از همینجا هم فیلم می گیریم، خیلی ساده و بی تکلف است. نمای بیرون
خود گویای همه چیز است.
همسرش حرف او را با فرود آوردن سر تأیید کرد و پس از آن رو به من کرد و
گفت:

- نقش ما در این فیلمنامه بیشتر به بافت قالی شما متوجه است و خود شما
فقط جملات کوتاه بیان می کنید.
من به خود جرأت دادم و گفتم:

- اما من نمی توانم آقامون راست می گوید من نمی توانم بدون غلط از روی نوشته ای بخوانم و فیلم شما خراب می شود!

دوست آقامون خندید و گفت:

- اصلاً نگران این موضوع نباشید، ما فقط از شما هنگامی فیلم می گیریم که دارید قالی می بافید و بقیه کارها را من خودم به موقع اش یادتان می دهم نگران نباشید.

حس کردم که اول بدنم یخ کرد و بعد چنان داغ شدم که گر گرفتم و دستم را از مشت خانم دوست آقامون درآوردم و سراپا ایستادم. این بار آنها از من پیروی کردند و بلند شدند و دوست آقامون نشان داد که خیال رفتن دارد. در مقابل در حیاط باردیگر آن خانم صورتم را بوسید و با لبخندی که بر لب داشت گفت:

- به زودی می بینمتان.

و زودتر از شوهرش از خانه خارج شد و به دنبال او همسرش و آقای ما بیرون رفت. وقتی در را پشت سر آنها بستم همانجا ایستادم و ناباور از آنچه دیده و شنیده بودم به خود گفتم: امکان ندارد حقیقت داشته باشد و حتماً آنها خواسته اند که شوخی کرده باشند.

آقا سعید با رفتن مهمانها به دستشویی رفته بود و هنگامی که بیرون آمد مرا میخ شده به در حیاط دید و با صدا خندید و گفت:

- تبریک می گم از فردا شما زن مشهوری می شوید و عکستان رو سر در همه سینماها چسبانده می شود و دیگر عمرتان پای دار از بین نمی رود. شاید شانس شما بود که امشب آنها اینجا آمدند و شما را از نزدیک دیدند.
گفتم:

- من این شانس و اقبال را نمی خواهم چون اگر خوش شانس بودم این زندگی و خانه ام نبود. آنها از فقر و بیچارگی ما خوششان آمد و تصمیم گرفتند

که فیلم بگیرند!

آقا سعید به نشانه مخالفت سر تکان داد و گفت:

- نه، آنها با دیدن قالی پی به هنر و هنرمندی شما بردند و خواهان شدند که فیلم بسازند و گرنه از این خانه محقرتر هم در پایین شهر وجود دارد.
با خشم گفتم:

به هر دلیل که می خواهد باشد من حاضر نیستم رل بازی کنم و به قول شما مشهور شوم و عکسم بالای سردر سینما چسبانده شود. من به همین خانه و دار و قالی قانعم و شهرت نمی خواهم.

آقامون که از درخانه وارد شد گل از گلش شکفته بود و گویی من هم اکنون هم هنرپیشه مشهوری هستم، لحن کلامش تغییر کرد و با گفتن عزیزم شام چی دوست داری برایت درست کنم؟ کاسه چشمه‌هایم را گشاد کرد و سرم را به گیج رفتن انداخت. آقامون دستم را گرفت و گفت:

- بیا بشین تا در این مورد کمی با هم حرف بزنیم و من برایت بگویم که تو چه باید بکنی و نقش ات چیست.

آنگاه از آقا سعید هم خواست بیاید بنشیند و به حرف او گوش کند. ما هر دو مثل بچه های حرف شنو نشستیم و آقامون مختصر گفت:

- تو فقط قالی را می بافی و دوربین بیشتر روی قالی حرکت می کند و در یکی دوجا هم تو فقط خسته از پشت دار بلند می شوی درحالیکه دستت را به کمر زده ای می روی تا دم آشپزخانه. مشکل نیست. هست؟

من به آقا سعید نگاه کردم و لبخند محوی را روی لبش دیدم و گفتم:

- اما من وقتی چشمم به دوربین بیفتد دست و پایم را گم می کنم و نمی توانم کار کنم.

آقامون خندید و گفت:

- دوستم فکر همه چیز را کرده و هیچ جای ترس و ترسیدن نیست اما در

عوضش تو زنی می شود که من به وجودت افتخار می کنم و با سربلندی تو را به همه نشان می دهم و می گویم ببینید این خانم هنرمند همسر من است، باور کن وقتی مشهور شوی نانت توی روغن است و از این زندگی فلاکت بار خلاص می شوی.

حرف آقامون باعث شد تا حرف نرجس و لیلا را به یاد بیاورم و قیافه فامیلامون رو که وقتی از شهر به ده می آمدند و چه ژست آبداری به خود می گرفتند پیش چشمم جان بگیرد و خواهان آن شوم که با پذیرفتن نقش، نقش زندگی فلاکت بارم تغییر کند.

فصل سوم

توی کوچه سوزن می انداختی پایین نمی آمد. جمعیت زیادی در زیر باران تند پاییزی ایستاده بودند و کار فیلمبرداری را تماشا می کردند. عده ای بیرون خانه و عده ای هم توی خونه قرار داشتند. وضع خانه به هم ریخته و شکل درون آن تغییر کرده بود. دیوار گچی اتاقها کاهگلی شده بود و روی سقف تیرهای چوبی مثل همانی که در ده سقف اتاقمان بود شده بود. خانمی که با همسر دوست آقامون آمده بود مرا به اتاق آقامون برده و یک لباس گلدار دورچین تنم کرده بود و روسری گلدار هم به سرم بسته بود و با پودرهای مختلف صورتم را بزک کرد و همسر دوست آقامون هم با جلو و عقب رفتن و به صورتم زل زدن فرمان می داد که اینجا را بیشتر و آنجا را کم رنگتر کن و من مثل مجسمه ای ساکت نشسته بودم و از ترس اگر تکان بخورم و یا نفس بکشم کار آن خانم را خراب کرده ام نفس در سینه حبس کرده بودم و تنها زمانی که می دیدم دارم خفه می شوم نفس می کشیدم.

تو هوای سرد هم حالت خفگی داشتم و تند و تند عرق می کردم که عرق باعث ناراحتی آن خانم می شد و هی مجبور بود پودر به صورتم بزند. در بیرون وقتی که کار انجام شد و نوبت من رسید دوست آقامون که فهمیدم نویسنده و کارگردان این بازی است وارد شد و مقابلم ایستاد و خوب به چهره ام نگاه کرد و

راضی گفت:

- بسیار خوب حالا نوبت شماسست ستاره خانم، ببینم می توانی قالی ستاره ات را واقعاً ستاره دنیا کنی یا نه؟ اگر کمی، فقط اگر کمی عاشق کارت باشی و به قابلیت عشق داشته باشی می توانی خوب رل ات را بازی کنی و احتیاجی به تجدید و گرفتن مجدد فیلم نیست خوب حالا حاضری؟

به سختی توانستم بلند شوم و روی پایم بایستم. هر دو زانویم به شدت می لرزید. خانم کارگردن که متوجه حالم شده بود زیر بازویم را گرفت و گفت:

- فقط این اولی سخت است و بعد به همه چیز عادت می کنی، بیا با هم برویم و من قول می دهم تا پایان کار کنارت باشم.

او دستم را در دستش گرفت و من با دلگرمی از وجود او پا از اتاق بیرون گذاشتم. اتاقمان مثل روز روشن بود و جای دار قالی کمی تغییر کرده بود. به جای پنجره آهنی یک در چوبی گذاشته بودند. قفس قناری سرجایش بود. کف اتاق به جای قالی زیلو پهن شده بود و پستی های ترکمن خودمان دور اتاق چیده شده و کارهای قلاب بافی ام مثل سابق رویشان کشیده شده بود. در اتاق جدید به خاطر اثاث خودم زود آرامش گرفتم و مستقیم رفتم پشت نیمکت دار نشستم و منتظر شدم تا به من فرمان دهند و من ببافم.

آن خانم یکبار دیگر پیش آمد و زیر نورها به صورتم نگاه کرد و تنها روی پیشانی ام را کمی پودر زد و عقب رفت. آقای کارگردان پشت دوربین ایستاد و از سوراخ آن نگاه کرد و گفت:

- خوب است می گیریم.

آقای چوب به دست آمد جلو و گفت:

- برداشت اول صحنه اول.

و چوبش تقی صدا کرد و خودش زود کنار رفت. دوست آقامون گفت شروع کن و من شروع کردم کار قالی را از همان جایی که بود سر گرفتم و این بار بدون

آقا سعید شروع به بافت کردم. حرف آقای کارگردان تو گوشم بود که گفته بود اگر کمی عاشق کارت باشی و به قالی عشق داشته باشی می توانی خوب رل بازی کنی من قالی را دوست داشتم و عاشق نقش و نگار آن بودم و احتیاج به رل بازی کردن نداشتم. وقتی با سرعت کارم را آغاز کردم دیگر خودم نبودم، گویی سحر شده بودم و دوست داشتم زودتر جوانه های درخت به پایان برسد و من برسم اون بالا جایی که به آسمان نزدیکتر بودم و سهم آقا سعید را برای بوته گل سرخ و بلبل نغمه خوان باقی می گذاشتم. وقتی به جایی رسیدم که آقا سعید می بایست شروع کند دست از کار کشیدم و نشستم. کارگردان با دیدن این حرکت فریاد زد کات و به من رو کرد و پرسید:

- چرا دست کشیدی؟

گفتم:

- این قسمت را می بایست آقا سعید تمام کند.

او که از حرفم چیزی نفهمیده بود پرسید:

- بلد نیستی؟

سر فرود آوردم و گفتم:

- چرا اما قرار است این قسمت را آقا سعید ببافد.

آقامون که تا این لحظه ساکت گوشه ای ایستاده بود و تماشا می کرد

عصبانی داد زد:

- خودت تماش کن و به آقا سعید کاری نداشته باش.

اما من با پرویی گفتم:

- اما این قرارمان است و نمی شود کار...

آقامون عصبانی تر داد کشید:

- خیلی خب صبر کن تا خود آقا سعید بگوید که ایرادی ندارد.

دیدم که کارها خوابید و همه دست کشیدند. آقامون آقا سعید را توی

آشپزخانه بود با خود به اتاق آورد و با صدای بلند گفت:

- خودت به ستاره بگو که می تواند قسمت تو را هم ببافد و ایرادی ندارد.

آقا سعید به اتاق نیامد و از جلوی در به من نگاه کرد و گفت:

- ببافید ستاره خانم. بلبلی که شما خلق می کنید از بلبل من زیباتر می شود

و باید هم چنین شود.

با اجازه ای که آقا سعید داد من بی توجه به فرمان کارگردان بار دیگر شروع

که بافت کردم که صدای او بلند شد که گفت:

- صبر کنید هر وقت من گفتم شروع کنید.

کار یکبار دیگر مثل طریق اول شروع شد و این بار آقایی که چوب دستش

بود فقط گفت:

- سکانس اول برداشت دو.

و آقای کارگردان دستور داد تا ببافم. دلم می خواست همانطور که آقا سعید

خواسته بود بلبلی خلق کنم که از سایر بلبل ها برتر باشد و صدای نغمه اش

حتی از خلال تار و پود فرش هم به گوش برسد. بلبل عاشقم را نه مغمون بلکه

شیدا و واله می دیدم و حس او را به گل سرخ منتقل کردم و قطره خورش رنگین

تر از همه خونها به سرخی گل بخشیدم. وقتی کارم تمام شد این نقش به پایان

رسید ناخودآگاه نفس بلندی کشیدم و مقراض را پس از اضافات نخ را چیدم

زمین گذاشتم و خودم به تماشای بلبل و گل نشستم.

کارگردان به من و کارم توجه داشت و دقیق به صورتم نگاه می کرد. وقتی

دید دارم با آسودگی به کارم نگاه می کنم دست بلند نمود و با آوایی راضی گفت:

- بسیار خوب بود حالا بلند شود و جلو دار بایست و یکبار دیگر نگاهش کن.

من بلند شدم و کاری که خواسته بود انجام دادم و بعد او اضافه کرد حالا

دست بر کمرت بگذار مثل آدمی که خیلی خسته است برو به طرف آشپزخانه.

تمام کارهایی که فرمان داد اجرا کردم و در آخر او با گفتن: برای امشب کافی

است، کار را تمام کرد و راضی و خشنود رو به آقامون کرد و گفت:

– دیدی که از عهده اش برآمد!

و سپس لیوان چایی را که آقا سعید تعارفش کرد با خوشحالی و امتنان پذیرفت و بعد آن را به طرف من گرفت و گفت:

– ستاره خانم بنوشید تا خستگی تان بر طرف شود.

خواستم امتناع کنم که به زور به دستم داد و گفت:

– همین طور که چایت را می نوشی به حرفم توجه کن تا خلاصه فیلمنامه را برایت بگویم و شما به نقشی که می بایست اجرا کنید بهتر وارد شوید. در فیلمنامه تصویر زندگی یک زن روستایی پرتلاش به تصویر کشیده شده که با عشق و علاقه ای که به شوهر و خانه کوچکش دارد قالی بافی می کند و از این راه چرخ زندگی شان می چرخد. شوهر این زن روستایی مردی است خودخواه و متکبر که قدر زحمات زن را ندانسته و پول حاصل از فروش قالی را خرج سیر و سفر خود می کند و به دنبال یافتن گنج توی خرابه ها روزگار می گذراند و غافل از این است که در خانه اش گنجی قابل رویت دارد که می تواند جای گنج های خیالی را بگیرد. آخرین قالی این زن در نمایشگاهی خارج از این مرز و بوم برنده می شود و زن را به شهرت و آوازه می رساند. در پایان فیلمنامه وقتی مرد خسته و در مانده با توبره خالی به خانه برمی گردد خانه اش را می بیند که غرق در نور ستارگان است و همسرش بر تختی تکیه زده و تاجی بر سر دارد و مقابل پایش قالی برنده شده گسترده است. در آن زمان مرد به اشتباه خود پی می برد و در می یابد که هنر داشتن از دنبال گهر رفتن بهتر است و خودش نیز مثل زنش پشت دار می نشیند و با او همراه می شود. صحنه هایی که شما باید در آن بازی کنید دو سه صفحه است. شما تنها زمانی صحبت می کنید که همسرتان از شما می پرسد کوله پشتی اش کجاست و شما به او می گوید همان جایی است که بود و صحنه بعد هم موقعی است که همسرتان می آید تا پول فروش قالی را از

شما بگیرد و شما راضی به دادن این پول نیستید چرا که برای این پول برنامه ریزی کرده اید و می خواهید...

ناخودآگاه گفتم:

- اتاقها را نقاشی کنیم و در و دیوار خانه را سفید کنیم.

از چشم کارگردان برقی بیرون جهید و گفت:

- بله همین طور است که شما می گوئید، خب حالا استراحت کنید تا فردا که باز هم همگی دور هم جمع می شویم.

من پرسیدم:

- می توانیم کار قالی را ادامه بدهیم؟

کارگردان با صدای بلند خندید و گفت:

شما فرصت را از دست نمی دهید، با اینکه می دانم این قالی مال خودم می باشد و هرچه زودتر تمام شود به نفع مان است اما با این حال می گویم که خود را خسته نکنید و بگذاری کار قالی با فیلمبرداری همراه باشد و اگر دیرتر از موقع وعده شده هم به پایان برسد ایرادی ندارد.

حرف کارگردان باعث خوشحالی دل من و آقا سعید شد و هنگامی که پرژکتورها خاموش شد و همه آنها که تو کار فیلمسازی دست داشتند از خانه خارج شدند هر سه ما نفس بلند و آسوده ای کشیدیم. آقا سعید گفت:

- چقدر زود دکور خانه را تغییر دادند، مثل اینکه راستی راستی این خانه یک خانه روستایی است!

آقامون که از مشاهده آن همه دستگاه و چراغ نور کلافه شده بود گفت:

- بهتر است برویم بیرون غذا بخوریم و بعد برگردیم اینجا دیگر یک جای پا هم نمی شود پیدا کرد!

آقا سعید مخالفت کرد و گفت:

- اعتبار نیست که خانه را خالی کنیم و همگی برویم، شما بروید من می مانم.

اما آقامون با تکان سر حرف او را رد کرد و گفت:

- من به تنهایی می روم و غذا می گیرم و می آورم کار یک شب و دوش نیست و باید به این وضع عادت کنیم.

او قابلمه ای برداشت و از خانه خارج شد من هم به اتاق آقامون رفتم تا لباس خودم را بپوشم و لباس زن نقش را از تنم دریاورم. توی اتاق آقامون رفتم جلو آینه کمد و خودم را در آینه نگاه کردم، زنی شده بودم سیه چرده که از قیافه خودم خوشم نیامد و وقتی لباسمو تغییر دادم و بیرون آمدم زود رفتم دستشویی تا رنگ و لعابها را بشورم و خودم شوم. بیرون که آمدم آقا سعید گفت:

- ای کاش نمی گذاشتید صورتتان را آنقدر آفتاب سوخته کنند مگر همین قیافه چه ایرادی دارد؟ همه زنان روستایی که سبزه و سیه چشم نیستند.

دیدم راست می گوید و بیخودی گذاشتم آن خانم هرچقدر که دلش خواست به صورتم پودر بزند و سیاهم کند، گفتم:

- فردا بهشان می گویم که حاضر نیستم سیاه سوخته باشم یا با همین قیافه فیلم بازی می کنم یا فیلم بی فیلم وسایلشان را بردارند و پی کار خودشان بروند.

آقا سعید با لحنی تردید آمیز گفت:

- اما گمان نکنم که قبول کنند چون اگر بخواهند از سرنو فیلم بگیرند نقش قالی را چه باید بکنند؟ مگر اینکه صبر کنند تا به همین نقش برسی و بعد فیلم بگیرند.

با قاطعیت گفتم:

- همین حالا می بافم و کار را می رسانم به جایی که فیلم را گرفتند و عذر و بهانه را از آنها می گیرم.

آقا سعید گفت:

- این می شود پس زودتر شروع کنیم تا آقاتون نرسیده.

هر دو با عجله پشت دار نشستیم و شروع به کار کردیم و تند مثل آن موقعی که مسابقه گذاشته بودیم با سرعت بافتیم. وقتی آقامون از درخانه تو آمد و ما را پشت دار و در حال بافت دید با صدای بلند داد کشید:

- دارید چه کار می کنید؟ مگر دوستم نگفت که به دار دست نزنید و همراه با فیلم پیش بروید!

هر دو همانطور که به کارمان ادامه می دادیم من گفتم:

- بله این مال آن وقتی بود که من با قیافه آفتاب سوخته قالی می بافتم اما فردا به آنها خواهیم گفت که حاضر نیستیم با آن قیافه رل بازی کنم و اگر می خواهند بایست با همین شکل خودم باشد. برای اینکه فیلم آنها خراب نشود من و آقا سعید داریم کار قالی را به آنجایی می رسانیم که اول فیلم بود.

آقامون بهت زده قابلمه غذا را زمین گذاشت و ناباور از حرفهای من پرسید:

- چی گفتی؟ راضی نیستی که با چهره گریم شده فیلم بازی کنی؟

سرفرو آوردم و او پشت گردنم را گرفت و میان پنجه اش فشرد و خشمگین فریاد کشید:

- بیخود کردی که از این حرفها می زنی مگر دلخواه توست؟

گردنم در اثر فشار پنجه های او درد گرفته بود و تقلایم برای رها شدن از دست او بیهوده بود. آقا سعید از : جایش بلند شد و دست آقامون را از پشت گردنم جدا کرد و گفت:

- آقای وحدتی این چه کاری است، لطفاً آرام باشید.

آقامون با لحن خشمگین رو به آقا سعید کرد و گفت:

- شما چرا به حرفش گوش کردید و پشت دار نشستید؟ شما که می دانید این کار بچه بازی برنمی دارد و دوستم با کسی شوخی ندارد؟

آقا سعید که مانده بود چه جوابی بدهد نگاه معصومانه و تضرع آمیزش را به چهره ام دوخت و من برای بی گناه نشان دادن او گفتم:

- مقصر من هستم آقا سعید وقتی دید من دارم یک نفره می بافم مجبور شد بیاید کمکم.

آقا سعید خوشنود از دفاع من دست آقامون را گرفت و روی فرش نشاند و گفت:

- آقای وحدتی اتفاق مهمی نیفتاده است ما کار قالی را می رسانیم به جایی از نقشه که فیلمبرداری با آن شروع شد. اگر موافقت کردند که از ستاره خانم همینطوری فیلم بگیرند که چه بهتر و ستاره خانم از اول شروع به بافت می کند اگر هم موافقت نکردند تا آنها بخواهند صورت ستاره خانم را بگیریم کنند و کارشان را شروع کنند خود من این قسمت نقشه را تمام می کنم، حسن کار این است که در هر دو حالت مقداری از قالی بافته شده و کار پیش رفته است. دلایل آقا سعید کمی آقامون را رام کرد و از درجه خشمش کاست و رو به من کرد و گفت:

- تا شام یخ نکرده بده زهر مار کنیم بعد هر غلطی که خواستی با قالی بکن. شام را گرم کردم و پس از مدتها یک غذای گرم در سفره گذاشتم من و آقا سعید با اشتهای کامل شروع به خوردن کردیم اما آقامون در فکر بود و با غذای درون بشقاب اش بازی می کرد. با نگاهی که میان من و آقا سعید رد و بدل شد هر دو به این نتیجه رسیدیم که کارمان اشتباه بود و نمی بایست انجام می دادیم. وقتی آخر شب هر دو از پای دار قالی بلند شدیم به کارمان خندیدیم و آقا سعید یواشکی بدون آنکه آقامون متوجه شود گفت:

- اگر روی حرف خودتان بمانید کسی نمی تواند شما را مجبور کند که مطابق میل آنها رفتار کنید. من فردا صبح زود اینجا خواهم بود از هیچ چیز و هیچ کس نترسید.

صدای در حیات که آمد در اتاق آقامون هم باز شد و پرسید:

- آقا سعید رفت؟

سر فرود آوردم و آقامون با یک حرکت تند خودش را به من رساند و هر دو شانه ام را گرفت و با شدت تکان داد و گفت:

راستش را بگو آقاسعید گفت که این کار را بکنی؟ من تو را خوب می شناسم و می دانم آدمی نیستی که از این غلطها بلد باشی، یا راستش را می گوی یا خفه ات می کنم.

در اثر تکانهای او به سرگیجه افتاده بودم و حالم داشت به هم می خورد. مجبور شدم چشمم را ببندم و بگویم:

- کار خودم بود و اون چیزی به من نگفت.

اعترافم موجب مجازات سیلی محکمی شد که توی صورت و گوشم خوابید صدای زنگ ممتدی در گوشم پیچید و یکباره خاموش شد. وقتی به گوشه اتاق پرتاب شدم سرم به پایه یکی از دستگاه ها خورد و درد در تمام وجودم پیچید و چون خواستم بلند شوم خون پایه دستگاه را قرمز کرده بود.

آقامون با مشاهده خون دست و پایش را گم کرد و به طرفم دوید و سرم را که شکاف برداشته بود و خون از آن فواره می زد با کف دستش محکم گرفت و از همانجا با صدای بلند آقا سعید را صدا زد. دومین یا سومین فریاد آقامون بود که آقا سعید شنید و خود را به پنجره رساند و پرسید:

- آقای وحدتی چیزی شده؟

آقامون با همان فریاد گفت:

- اگر تو خونه چیزی داری که خونریزی رو بند بیاره وردار بیار ستاره سرش شکسته.

چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای زنگ بلند شد و آقامون دست خودم را گرفت و روی شکستگی گذاشت و گفت:

- فشار بده تا در را باز کنم.

دستش خونین بود و از روی پیشانیم خون به روی پیراهنم می چکید. آقا

سعید هراسان به همراه آقامون وارد شد و در دستش پنبه و بتادین بود. آقامون بدون ملاحظه محرمی و نامحرمی قسمت شکافته شده سرم را به آقا سعید نشان داد و گفت:

- بتادین را بریز همینجا که شکسته.

آقا سعید با دیدن سر شکسته ام گفت:

- به نظر من این بخیه می خواهد خیلی عمیق است.

اما آقامون بار دیگر فرمان داد:

- گفتم بریز خونس بند می آید.

آقا سعید اطاعت کرد و قطرات بتادین روی سرم چکیده شد و به همراه خون روی پیشانی ام راه افتاد. آقامون با سرعت سر بسته پنبه را باز کرد و یک گلوله از آن را روی سرم گذاشت و بعد به آقا سعید گفت:

- آن روسری را بده به جای باند ببندیم.

روسری ام به صورت باند در آمد و دور سرم پیچیده شد. کار آنها با سرعت انجام گرفته بود اما من آنچنان دچار ضعف شدم که بار دیگر سرم گیج رفت و همانجا نقش زمین شدم. توی خواب و بیداری صدای آن دو را می شنیدم، گوشم بار دیگر صدای سوت ماندش را در آورده بود. خنکی آب را بر پوست صورتم حس کردم و شیرینی شربت که به زور از گوشه لبم به دهانم ریخته می شد چشیدم. سعی کردم چشمم را باز کنم اما هزاران ستاره مثل ستاره های آسمان پیش چشمم رژه می رفتند و بالا و پایین می پریدند. صدای ناله ام که بلند شد صدای آقامون آمد که گفت:

- چیزی نشده نترس، فقط ضعف کردی که حالا داری بهتر می شوی. سعی کن کمی دیگر شربت بخوری.

و با این حرف لیوان یا استکان را به دهان کلید شده ام نزدیک کرد و بیشتر آن به جای دهان روی پیراهنم ریخت. خوابم گرفته بود و دوست داشتم که

رهایم می کردند تا بتوانم بخوابم اما آقامون خواب و خوابیدن را خطرناک می دانست و می خواست به زور هم که شده نگذارد من به خواب بروم. سپس به آقا سعید گفت:

- تا من آب خنک می آوردم و دستم را می شورم تو هم با این حوله صورتش را خیس نگه‌دار و نگذار که بخوابد.

آقا سعید همانطور که حوله را توی صورتم می کشید با لحنی بغض دار گفت:
- خواهش می کنم چمشت را باز نگه دار و خواب نرو. تو رو به جان هر که دوست داری چشمتو باز کن. خواهش می کنم.

می خواستم بگویم که دلم می خواهد چنین کنم اما چشمم خودش سنگین می شود و نمی گذارد پلک هایم از هم باز شوند.
وقتی شتک « ترشح آب » آب به روی صورتم پاشیده شد صدای آقامون را شناختم که گفت:

- ستاره جان مادر ت نخواب! ببین آقا سعید هم دارد برایت گریه می کند و خوب نیست اشک همکارت را در آوری. اینجا را ببین قناری آمده تو اتاق و دارد به تو نگاه می کند، ببین، ببین چطوری به تو زل زده!

نمی دانم تحت تأثیر فریب سخن او بود یا خواب خودش دست از سرم برداشته بود که چشم باز کردم و به اطراف نگاه انداختم. آقامون کمک کرد تا بنشینم و به پشتی لم بدهم و همزمان با این کار آقا سعید گفت:

- کمی دیگر شربت بده تا بخورد حالش خوب شد و نگرانی وجود ندارد.
آقا سعید استکان شربت را به لبم نزدیک کرد و من جرعه ای نوشیدم. درد آرامتر شده بود و گویی خون بند آمده بود. چشمم به دستم افتاد و با دیدن خون که تا مچ دستم را آغشته کرده بود حالم به هم خورد و تهوع کردم و بی پروا از مرد همسایه زیلو را آلوده کردم.

آقامون با مشاهده وضع من با لحنی ناراضی گفت:

- ببین چه به روز زیلو آورد، فردا جواب دوستم را چه بدهم؟ کمک کن تا ببریمش توی اتاق من و روی تخت بخوابانیمش.

با کمک آقا سعید از روی زمین کنده شدم و بدون استفاده از چوب روی هوا بلند شدم و به اتاق آقامون برده و روی بستر خوابانده شدم. ناله می کردم و این بار از درد گوش به فغان افتاده بودم. آقامون برای تسکین درد گوشم سیگاری روشن نمود و پک محکمی به آن زد و دود آن را به داخل گوشم فوت کرد و گفت:

- الان ساکت می شود کمی طاقت بیاور.

اما دود آن سیگار و سیگار بعد هم نتوانست از درد گوشم بکاهد و تا نزدیک سپیده دم از درد آن به خود پیچدم و اشک ریختم. نمی دانم چه زمانی به خواب رفتم یا بیهوش شدم اما وقتی از تکان دستی چشم باز کردم آقامون را نگران بالای سرم دیدم که ایستاده بود و منتظر باز شدن چشمم بود و وقتی دید چشم باز کرده ام گفت:

- همه آمده اند و می خواهند کار را شروع کنند به آنها چه بگویم؟ نکند یک وقتی بی عقلی کنی و از دعوایمان حرفی بزنی. من به دوستم گفتم که تو دیشب با پایه دوربین تصادف کردی و کمی سرت شکسته است. او حالا می خواهد تو را ببیند، فکر می کنی بتوانی بنشینی؟

سعی کردم بلند شوم و همزمان با این کار درد بار دیگر گوشم را آزار داد. به گونه ای که صدای آخم بلند شد. آقامون به نشستن رضایت نداد و دست زیر بازویم انداخت و گفت:

- تو که نازک نارنجی نبودی! حالا وقت ناز کردن نیست اون بیرون همه منتظر تو هستند پس رودتر خودت را جمع و جور کن و بیا بیرون.

او مرا که حیران و پریشان از درد بودم تنها گذاشت و از اتاق خارج شد. با خروج او خانم کارگردان با دهانی پر از خنده وارد شد و با دیدن حال نزار من

خنده را فراموش کرد و مضطرب پرسید:

- چی شده ستاره، چی به روزت آورده؟

دستم را به میله تخت گرفتم تا بتوانم بایستم و همان دروغ های آقامون را تکرار کنم. او حرفم را شنید و باور نکرد. و با تیزی به صورتم دقیق شد و گفت:

- به من راستش را بگو، حقیقت چیست؟

خواستم همان حرفها را بار دیگر تکرار کنم که اشک امانم نداد و سفره دلم را گشودم و آنچه را که اتفاق افتاده بود شرح دادم. او با صبوری گوش کرد و بعد بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد و لحظاتی بعد با کارگردان به اتاق وارد شد و پیش او حرفهایم را تکرار کرد و بعد اضافه کرد:

- ببین چه به روز ستاره آورده؟

آقای کارگردان از سر تأسف سر تکان داد و گفت:

- ای کاش می گذاشتید خودم قضیه را حل کنم و خودتان را به مصیبت نمی انداختید. اگر فکر می کنید که قادر به کار کردن نیستید تعطیل اش می کنیم و می رویم تا وقتی که کاملاً بهبودی پیدا کنید؟

از روی ترس سر تکان دادم و گفتم:

- نه حالم خوب است. فقط کمی ضعف دارم.

آقای کارگردان رو به همسرش کرد و گفت:

- به خانم میرباقری بگویید گریم طبیعی باشد و هر طور که ستاره خانم دوست دارد گریم شود.

با آمدن خانم میرباقری به اتاق مجبور شدم بنشینم و او روی صورتم کار کند. بار دیگر لباس به تنم پوشانده شد و روسری گلدار به سرم بسته شد که مجبور شدند گره اش را به گونه ای ببندند که گلوله پنبه دیده نشود. صحنه، صحنه ای بود که می بایست از دادن پول قالی به همسرم ممانعت می کردم و با او به زبان

ستیزه کنم. یک خط نقش ام را خانم منشی که پشت در به انتظارم ایستاده بود برایم خواند و از من خواست تا جمله او را تکرار کنم و چون دانست که آن را خوب یاد گرفته ام اشاره کرد و با اشاره آقای کارگردان تمام چراغ ها و نورافکن ها روشن شد. روی دار قالی دیگر فرشی دیده نمی شد و قالی ناتمام از اتاق بیرون آورده شده بود. نقش همسر مرا هنرپیشه ای بازی می کرد که می گفتند خیلی مشهور است و از محبوبیت خاصی بین مردم برخوردار است. این گفته ها موجب شد تا بترسم و جملات از بر کرده را فراموش کنم. وقتی دوباره مجبور شدند فیلمبرداری را تکرار کنند در وقفه ای که به وجود آمد خانم کارگردان به من گفت:

- اصلاً فکر نکن که با مردی غیر از شوهر خودت روبرو هستی باید چنین تصور کنی که با آقای وحدتی هستی و با او حرف بزنی و جمله ای را که یاد گرفته ای بگو. اصلاً هر چه دوست داری به او بگو.

در نوبت دیگر فیلمبرداری همان حس را پیدا کردم و تمام نفرت و بغض انباشته شده توی دلم را بر سر قهرمان داستان خالی کردم و خودم نیز سبک شدم و احساس آرامش کردم. این صحنه هم با رضایت به پایان رسید و آقای هنر پیشه با خوشرویی گفت:

- کارتان عالی بود و در حد یک هنرمند آماتور کاری فوق العاده بود! از حرف او دلم گرم شد و قوت گرفتم و تشکر کردم. ما دیگر با هم رو به رو نمی شدیم مگر در صحنه آخر که کارگردان تصمیم گرفت صحنه آخر را همان آخر به پایان ببرد و من مجال استراحت بیابم و حال مزاجی ام رو به راه شود. توی کوچه ما از صبح تا هنگام شب جمعیت موج می زد، و من نمی دانم آن همه آدم از کجا پیدایشان شده بود و اهل کدام کوی و محله بودند. با رفتن اکیپ فیلم بردار کم کم کوچه خلوت شد و همه چیز به حالت اولیه خود بازگشت، اما من دیگر زن گمنام سابق نبودم، گوی همه درهای بسته با یک کلید نامریی به

رویم گشوده شده بود و به هر کجه که پا می گذاشتم از احترام خاصی برخوردار می شدم.

تره بار فروش محله بهترین سبزی و میوه را توسط شاگردش به در خانه مان می فرستاد. و نانوا و قصاب هم برای از همکار خود عقب نمانند چون او عمل می کردند. اما این تغییرات ظاهری بود و در درون من هیچ خوشحالی وجود نداشت. گوشم شنوایی خود را از دست داده بود و پایم هنوز در گچ بود و وجود بیمارم از صبح تا شب فقط ضخامت نیمکت را حس می کرد و آقا سعید هم چون من گرفته و بی حوصله صبح سر کار حاضر می شد و او هم علاقه خود را از دست داده بود. تنها آقامون با روحیه باقی مانده بود وسیعی داشت خانه را به نوعی از کسالت در آورد.

اثاث خانه همان طور که اکیپ فیلمبردار ولو کرده و رفته بودند به همان حالت آشفته بود و در خود هیچ انگیزه ای نمی یافتم تا آن را به حالت اولیه خود سروسامان بدهم.

تعبیر آقامون در مورد اثاث خانه آنچنان در باورم نشسته بود که اگر ترس از دعوای او نبود، دوست داشتم همه را جمع می کردم و توی بیابونی روی هم می رختم و بایک پیت نفت و یک کبریت همه را به آتش می کشیدم و از شر آن همه آت و آشغال راحت می شدم. اما به هنگام نیاز هر یک از آن وسایل اسقاطی کارآیی خود را ثابت می کردند و گویی تقلا داشتند که بگویند هنوز هم مثمر ثمر هستند و دور انداختنی نیستند.

یک ماهی گذشته بود شاید هم بیشتر که یک شب آقامون وقتی می خواست برود بخواهد رو به من کرد و گفت:

– فردا کار تعطیل است و تو باید همراه من بیایی تا صحنه آخر را بازی کنی!
بعد رو به آقا سعید کرد و گفت:

– اگر تو هم بیایی می توانی هم فیلمبرداری را تماشا کنی و هم ستاره را با

خود برگردانی چون من باید بمانم و کارم طول می کشد...

آقا سعید فقط با فرود آوردن سر موافقتش را اعلام کرد و هنگامی که از خانه مان بیرون می رفت آرام گفت:

- فردا فرصت خوبی است که پس از پایان کار گوشت را به یک متخصص نشان بدهی چون دیگر چنین فرصتی به دست نمی آوری!
حرفش را تأیید کردم و گفتم:

- باید ببینم کار چقدر طول می کشد و اگر فرصت باقی بود همین کار را می کنم. از اینکه به فکر کن هستید ممنونم.

لبخند تلخی بر لب آورد و با شتاب راهش را گرفت و رفت. صبح پیش از آنکه سه نفری از خانه خارج شویم به آقامون گفتم که چه خیالی دارم و می خواهیم که گوشم را به دکتر نشان بدهم. خود را متعجب نشان داد و پرسید:

- مگر هنوز درد می کند؟

- ای کاش این سؤال را نمی پرسید چون بقدری از بی تفاوتی و بی خیالی او رنجیدم که بی اختیار اشک در کاسه چشمم جمع شد و برای آنکه غرورم پیش هر دو مرد خرد نشود روی از آنها برگرداندم و از دل فقط آه کشیدم. آقامون مرا برد به خانه ای تمیز و لوکس که به محض وارد شدیم چشمم افتاد به افراد اکیپ که با آنها آشنایی داشتیم به رسم دوستی و شناخت با همه آنها به گرمی رو به رو شدم، حس کرم که به این جمع وابسته ام و میانمان الفتی است. یک دوستی ساده و بی ریا. وقتی آنها گردم جمع شدند و حالم را پرسیدند از ابراز محبتشان آنچنان دچار احساس شدم که اگر خجالت نمی کشیدم همانجا گریه می کردم.

خانم کارگردان و خانم میرباقری مرا بوسیدند و به اتاقی هدایت کردند که در آنجا هم تغییر لباس بدهم و هم متن آخر دیالوگ را از بر کنم. دو سطر مربوط به من بود که لحن گفتگویش با گفتگوهایی که قبلاً انجام داده بودم فرق می کرد. لحنم می بایست در عین محکم و مطمئن بودن با محبت نیز آمیخته می شد و از

گناه همسرم گذشته و با لبخندی گرم زندگی دوباره خود را از سر بگیریم.
به هنگام فیلمبرداری لبخندم خیلی مصنوعی از آب در می آمد. رضایت
کارگردان را فراهم نمی کرد. خودم بیش از کارگردان از این موضوع کلافه شده
بودم و در استراحتی کوتاه میان برداشت دو و سه، هنرمندی که نقش مقابل مرا
به عنوان همسر بازی می کرد در کنارم نشست و با لحنی شوخ پرسید:

- آیا به راستی آنقدر از من متنفرید که نمی توانید مرا ببخشید؟

به نگاه مهربانش خندیدم و گفتم:

- در مورد شما هرگز این فکر را نکردم!

لبخندش را تکرار کرد و گفت:

- پس به هنگام ادای جمله تان این حس را بگیرید که دارید با خود من

سخن می گوئید مثل دوستی صمیمی و مهربان.

گفتم:

- سعی ام را می کنم، ضمن آنکه به راستی از شما را خسته کرده ام شرمنده

ام.

از جایش بلند شد و گفت:

- فکر مرا نکنید و سعی کنید مهربان باشید.

در هنگام فیلمبرداری نفرت و انزجار نسبت به همسرم را از یاد بردم و
توانستم آن طور که مد نظر کارگردان بود نقشم را ایفا کنم و کار را به پایان ببرم.
در اتاق پرو وقتی برای تعویض لباس مقابل آینه ایستادم از چهره زیبایی که
داشتم خوشم آمد و مدتی خود را در آینه نگاه کردم و به خود گفتم: چقدر خوب
شد که حس مهربانی از ضمیر انسان عبور کرده و در صورت انعکاس پیدا کند و
به انسانی وجه ای نیکو بخشد. تاج مرصعی همراه با ستاره های درخشان بر
تارکم می درخشید و روسری سفید حریری که آن هم از پولک های سفید بود،
به دنبال تاج از سرم گذشته و تا روی شانه هایم ادامه پیدا کرده بود. لباس بلند

ابریشمین ام مرا نو عروسی ساخته بود و هنگام فیلمبرداری خانم میرباقری چندین باز مجبور شده بود پودر سفید روی پیشانی و گونه هایم را تجدید کند و تور سرم را مرتب سازد.

وقتی لباس را درآوردم و لباس ساده خودم را پوشیدم به یکباره فکر کردم که لباس عروسی ام مال چه کسی بود؟

از اتاق پرو که خارج شدم بچه ها مشغول جمع آوری وسایل خود بودند و کار به پایان رسیده بود. آقای کارگردان ضمن قدردانی و تشکر از همکاری ام گفت:

- وقتی فیلم آماده شد پیش از آنکه روی اکران برود خبرتان می کنم تا بیاید و هنر خود را تماشا کنید.

از همه آنها تشکر کردم و با آقا سعید از خانه خارج شدیم تا هر چه زودتر خود را به دکتر برسانیم. گوشم چرک کرده بود و پرده آن آسیب دیده بود و می بایست چرک آن خوب شود تا معالجات آغاز می شد.

آقا سعید در راه پرسید:

- کتک خوردید؟

خواستم دروغ بگویم نه اما به جای سر تکان دادن، سرم را پایین آوردم به نشانه آری و او آه بلندی کشید و گفت:

- و شکستن سر هم دنباله همان دعوا بود؟

بار دیگر سر فرود آوردم و او ادامه داد:

- شما به خاطر حرف من کتک خوردید و آسیب دیدید، من تلافی این کار را سر او در می آورم.

لحن تهدید کننده آقا سعید تیره پشتم را لرزاند و با دستپاچگی گفتم:

- نه! خواهش می کنم این کار را نکنید. من از دعوا و انتقام کشی متنفرم.

خب بین همه همسرها دعوا و مشاجره رخ می دهد اما...

آقا سعید با لحنی خشمگین گفت:

- بله رخ می دهد اما نه او چون زورش بیشتر است بزند و شما را ناقص کند!
برای آنکه او را آرام کرده باشم گفتم:
- خودش هم از کرده اش پشیمان شد و عذرخواهی کرد و من هم او را
بخشیدم، باور کنید.

آقا سعید با صدای بلند خندید و گفت:
- اگر او را بخشیده بودید راحت نقش خود را بازی می کردید اما خودش شما
متوجه نبودید که در نگاهتان به جای مهر و بخشش باشد شعله انتقام دیده می
شد و به همین خاطر مجبور شدند سه بار کار فیلمبرداری را تجدید کنند.
گفتم:

- خب بالاخره که توانستم از عهده آن برآیم و با احساس بخشش او را عفو
کنم، باور کنید حس خوبی هم بود، و من هنوز دستخوش همان حس هستم. لطفاً
با فکر انتقام مرا از این حال خوش خارج نکنید.
مقابل داروخانه شبانه روزی ایستاد و پیش از آنکه وارد شود نگاهم کرد و
گفت:

- من از فردا روی دار خودم کار می کنم!
و گویی از دست من می گریخت با شتاب و عجله در داروخانه را باز کرد و
داخل شد. در طول مسیر دیگر حرفی زده نشد و وقتی به خانه رسیدیم او مرا تا
مقابل در خانه رساند و تنها به گفتن شب بخیر اکتفا کرد و راهش را به طرف
خانه اش کج کرد. من رنجیده خاطر از عمل او وقتی وارد خانه شدم چوب زیر
بغلم را با خشم گوشه اتاق پرت کردم و بدون غذایی بخورم به کنج اتاق خزیدم
و خوابیدم.

آقامون دیر وقت بود که به خانه برگشت و من آمدن او را متوجه نشده بودم.
صبح زود وقتی مرا از خواب بیدار کرد تا مثل هر روز کار را آغاز کنیم. وقتی
خواست آقا سعید را هم بیدار کند گفتم:

- به آقا سعید کاری نداشته باش او تصمیم گرفته که تنهایی کارش را ادامه بدهد.

آقامون از حرف من چینی به پیشانی انداخت و پرسید:

- منظور ت چیست؟

گفتم:

- خودش به من گفت که از امروز در خانه خودش و با دار خودش کار می کند! آقامون که متقاعد نشده بود سرش را از در آهنی پنجره ظاهر شد آقامون با لحن دوستانه ای گفت:

- بدو که امروز خیلی کار داریم، و نگذاشت که آقا سعید حرف بزند. خودش بساط صبحانه را آماده کرد و مخصوصاً کار را با تأنی انجام می داد تأخیر آقا سعید مشهود نباشد. بالاخره وقتی آقا سعید وارد شد آقامون بدون گلایه کردن از دیر آمدن او سفره صبحانه را پهن کرد و با لحن شاد خود گفت:

- همه کارها رو به راه است و شما هم دیگر می توانید بدون نگرانی از وقت قالی تان را ببافید. خب بگویید چیزی کم و کسر نیست؟

من منتظر بودم تا آقا سعید کناره گیری خود را اعلام کند و بگویم که دیگر حاضر نیست با ما همکاری کند اما به جای آن آقا سعید گفت:

گوش خانمتان چرک کرده و پرده آسیب دیده. دکتر امیدواری ضعیفی دارد به ایشان بتواند بار دیگر بشنود. این را گفتم بدانید و هرطور که دیگر صلاح می دانید عمل کنید.

آقامون به صورت تم نگاه کرد و پرسید:

- هنوز درد داری؟

گفتم:

- کمتر شده اما حس می کنم مگسی توی گوشم رفته و هی پروپر می کند.

آقامون لبخند زد و برای نگرانی مان را کم کند گفت:

- با اینکه دکتر نیستم اما می دانم که باد در گوشت افتاده و به زودی خوب می شود. به حرف دکتر ها هم نباید زیاد اعتماد کرد. پیش دکتر که بروی دوا می دهد پیش دعا نویس بروی، دعا می نویسد و هردو کار خود را قبول دارند و تأیید می کنند.

بی اختیار نگاهم به صورت برافروخته آقای سعید افتاد و یکهو دلم فرو ریخت. برای اینکه صحبت را عوض کنم حرف آقای کارگردان را پیش کشیدم و گفتم:

- قرار است پیش از اینکه فیلم توی سینما نشان داده شود اول خودم ببینم. آقامون لبخند رضایتی بر لب آورد و گفت:

- دیشب ساعتی با هم بودیم و او از کارت راضی بود و تصمیم گرفته در فیلم دیگر از وجودت استفاده کند. بچه ها متفق القول بودند به کار کردن با تو برایشان جالب بوده و هیچ کس از تو شکایتی نداشت. این است که می گویم کار قالی را هرچه زودتر تمام کنیم اگر فیلم خواست ساخته شود کارتان ناتمام نماند.

حرف آقامون و پیشنهاد کارگردان پریشانم کرد و ناراضی گفتم:

- من دیگر حاضر نیستم توی هیچ فیلمی بازی کنم، همین یکبار برای همیشه کافی بود.

آقا مون برآشفست و گویی من به هنر سینما توهین کرده ام درحالیکه از جای خود بر می خاست گفت:

- خیلی دلت بخواهد که فیلم بازی کنی. من نمی دانم دوستم در تو چه دیده که دارد ریسک می کند. خیلی ها حسرت هنرپیشه شدن دارند و شب و روز تلاش می کنند اما هنوز پشت در مانده اند و تو بدون رنج داری پله های شهرت و ترقی را طی می کنی و تازه ناز هم می کنی.

گفتم:

- من نه حسرت هنرپیشه شدن دارم نه خواهان شهرت هستم از قول من به دوستت بگو که دیگر حاضر به بازی کردن نیستم.

صدای بلند خندیدن آقامون که داشت وارد اتاقش می شد توی هال کوچکمان پیچید و او با ادای جملات من به حالت تمسخر به درون اتاقش رفت و در را پشت سر خود بست. سفره صبحانه را جمع کرم و با فکر: دیگر حاضر نخواهم شد جلوی دوربین بروم و ادا در بیاورم، پشت دار نشستم.

آقا سعید مشغول بافتن بود و وقتی دید من با حالت عصبی پشت دار نشستم لبخند معنی داری بر لب آورد و زمزمه کرد:

- فکر می کنم آن یکی گوشتان هم زیادی است و می خواهید آن را هم از دست بدهید!

طعنه اش را نشنیده گرفتم اما در درونم حق را به او دادم و پیش خود فکر می کردم وقتی تصمیم بگیرد من ناچار خواهم شد که اجرایش کنم و میل و خواسته ام تنها موردی است که اهمیت ندارد.

نمی دانم تابع چه انگیزه ای زیر لب نجوا کردم:

- حالا خواهید دید!

و آقا سعید چند بار سر فرود آورد و به نشانه بله: خواهیم دید و قضاوت خواهیم کرد.

هر دو سکوت کرده بودیم و با افکار خود سر گرم بودیم که شنیدم آقا سعید گفت:

- وقتی کار قالی تمام شد می روم کرمان.

دلَم هری ریخت و مضطرب شدم و بی اراده پرسیدم:

- برای همیشه؟

آقا سعید نگاه از دار گرفت و به قناری اش که مشغول خوردن آب بود نگاه کرد و گفت:

- می روم تا جرعه ای از نگاه او سیراب شوم و برگردم.

حس می کردم که آفتاب زیر ابری پنهان شد و روشنایی اتاق بیرنگ شد. در وجودم چیزی فشرده شد که نمی دانم چه بود فقط می دانم قلبم نبود. شاید آن احساس تعلق و وابستگی بود که فشرده شد. چون یکباره خود را تنها و بی یاور دیدم، مثل آن شبی که تو بیابونی گم شده بودم. حضور او گرچه ناخواسته اما موجب شده بود که به بودنش عادت کنم و خود را دیگر تنها نبینم. توی باغچه دلم دانه رشک و حسد پاشیدم و تخم ها آنی رشد کردند و سر از خاک بیرون آوردند. در همان حال هم می خواستم گیاه هرز را از ریشه بیرون آورده و دور اندازم و به جایش دانه هایی بکارم که این چنین رشد کننده نباشد. پس بذر بی تفاوتی کاشتم و با باران سکوت آبیاری اش کردم و به انتظار نشستم.

آقا سعید که سکوت را دید ادامه داد:

- حتماً وقتی برگردم کار فیلم دومتان هم شروع شده و می توانم از نزدیک شاهد فیلمبرداریش باشم.

با نگاهی خشمگین نگاهش کردم و گفتم:

- فیلم دومی وجود نخواهد داشت. من برای این کار ساخته نشده ام!

آقا سعید با تکان سر تکذیب کرد و گفت:

- خیلی ها هستند که از استعداد ذاتی شان بی خبرند و موقع اش که برسد خود را پیدا می کنند. مگر روزی که شروع به بافت قالی کردید می دانستید که پنجه های سحرآمیزی دارید؟ شاید به طور مادر زاد هم هنرپیشه خلق شده باشید و تازه دارد این هنرتان شکوفا می شود، از خود مأیوس و ناامید نباشید. وقتی دیگران کارتان را قبول دارند چرا خود شما به خودتان اعتماد نمی کنید؟ خنده صدا دارم را با گرفتن دست بر دهانم خفه کردم و از عقیده ای که او در موردم داشت اگر می توانستم به قهقهه می خندیدم. برایم جالب بود که می شنیدم او مرا مادر زاد هنرمند می داند و دوست داشتم که نظر او را آقامون می

شنید و واکنش چهره او را می دیدم و باز هم می خندیدم.
با گذشت یک ماه و اندی روز، من از زنی امی و بی سواد و بی هنر به زنی
خوش استعداد و هنرمندی بالفطره تبدیل شده بودم.
دست روی سرم کشیدم بینم شاخ در نیاورده باشم که از تماس دستم با
پوست سرم اثر سوزش و زخم را حس کردم و در همان هنگام هم اشک در
چشمم حلقه بست که نتوانستم از نگاه او پنهانش کنم و گفتم:
- چقدر مجروحم! سر، گوش، پا!

او که خوب می دانست که این اشک، اشک درد نیست و یا کلامش توانسته
تار احساسم را بلرزاند و فانوس امید را به دستم بدهد مرا در نیمه راه رها نکرد و
ادامه داد:

- هنرمند با هنرش زندگی می کند و غمها و رنجهایش را با نشان دادن
هنرش بیرون می ریزد و خود را خالی می کند. این استعداد در شما هست که
رنج و شادی تان را آن گونه ابراز کنید که دیگران هم آن را حس کنند و این
امتیاز بزرگی است و یا بهتر بگویم استعدادی درونی است که چون چشمه ای در
وجودتان می جوشد و باید راهش را برای نمایش خود پیدا کند و بیابد. حالا که
روزنه ای پیدا شده آن را دریابید و رخنه را کور نکنید، من هم مثل دیگران یقین
دارم که موفق می شوید.



یک هفته ای از کار بی وقفه و طاقت فرسای ما گذشته بود که آقامون خبر
آورد فیلم صدا گذاری شده و ما می تونیم آن را ببینیم.
صبح سه نفری راهی استودیو شدیم و راه بلدیمان آقامون بود که مرا یکسر
برد توی یک سالن بزرگ سینما، هیچ کس آنجا نبود و ساعتی منتظر شدیم تا
کارگردان با گفتن، فیلم کوتاهی است اما عیب و نقص ندارد، به من دلگرمی داد و

دقایقی بعد با خاموش شدن چراغ ها، صدای موزیک آرامی به گوش رسید و اسامی هنرپیشگان که روی پرده سفید نوشته شده بود را می شد خواند. بعد از نام آن هنرپیشه معروف اسم من نوشته شده بود که با خواندن اسمم تنم لرزید و حس کردم دارم در آسمان پرواز می کنم.

بعد از اسمها یک مرتبه نمای بیابان خانه روی پرده ظاهر شد که داشت زردی غروب خورشید را نشان می داد و با محو شدن خورشید و نمایان شدن یک ستاره در آسمان دوربین آن را نشان گرفت و بزرگش کرد و بعد آرام با صدایی مثل شانه قالی که به دار کوبیده می شد تق و تق کنان وارد کوچه مان شد و دیوار آجر گری مان را نمایش داد و بعد رفت سراغ هال خانه و از اثاث مان فیلم گرفت و کم کم آمد توی اتاق جایی که دار بر پا کرده بودیم و بعد من را نشان داد با همان پیراهن گلدار دورچین و دستمال سر گلدار که داشتم قالی می بافتم و زیر لب آوازی زمزمه می کردم که آواز خودم نبود. دوربین روی دستهایم ثابت شده بود و حرکت تند و سریع بافتم را گرفته بود و بعد از آن رفته بود روی نقش قالی و بوته گل سرخ. صدای زنی می آمد که انگار داشت با خودش حرف می زد و خوب که گوش کردیم دیدم آره انگار این من هستم که دارم آواز می خوانم. داشتم شعر قالی کرمون می بافتم را می خواندم و تند تند می بافتم.

یکهو توی هال فریاد آقامون بلند شد که می گفت، صد بار بهت گفتم: - به کوله پستی من دست نزن اما به خرجت نمی ره. حالا بگو اونو کجا گذاشتی؟

تو فریاد صدای به اصطلاح همسرم دوربین حرکت کرده و رفته بود پشت یکی از پستی ها رو نشون می داد که کوله پستی خالی و مچاله شده قرار داشت. صدای خودمو شناختم که می گفتم:

- همون جایی است که گذاشته بودی من ورش نداشتم!
و آقامون کلافه با پیژامای راه راهش یکسر رفت و کوله پستی اش را از پشت

پشتی بیرون کشید و مشغول واریسی آن شد و چون آن چیزی را که می خواست پیدا نکرد آن را به گوشه اتاق پرت کرد و همان جا نشست و سیگاری از جیب پیراهنش بیرون کشید و آتش زد و به نقطه ای دور چشم دوخت و به فکر فرو رفت. من باز هم پشت دار نشسته بودم و این بار داشتم بلبل را می بافتم و به سینه ی خون آلودش رسیده بودم که آقامون توی فیلم بلند شد و از اتاق رفت بیرون. لحظاتی بعد صدای شکستن ظرفی از آشپزخانه شنیده شد و بعد صدای بد و بیراه گفتن او آمد. من از شنیدن صدای فریاد مرد سرعت دستم کم شد و خون قلب بلبل پررنگ تر شد و اینجا فیلم قطع شد.

و در صحنه ای دیگر که باز هم از بیرون ساختمان گرفته شده بود و آسمان به شدت می بارید، خودم را دیدم که پشت دار خالی نشسته ام و دارم های های گریه می کنم و دوربین آقامون را گرفته بود که گوشه هال بسته هاس اسکناس رو پیش رویش گذاشته بود و داشت آنها را شمارش می کرد. بعد که همه آنها را شمرد بلند شد و آنها را در کوله پشتی گذاشت و لباس سفر پوشید و می خواست از اتاق خارج شود که به کوله پشتی چنگ زدم و آن را گرفتم و با التماس گفتم:

- این کار را نکن مگر قول نداده بودی که با پول قالی اتاقها را نقاشی کنی و دیوار خانه را سیمان سفید بزنی؟

تلاش زن و مرد برای رها کردن کوله پشتی از دست یکدیگر ادامه داشت تا اینکه در اثر همین کش و قوسها من به زمین افتادم و سرم به لب دار اصابت می کند و می شکند و آقامون بدون توجه به سر شکسته من کوله پشتی اش را برمی دارد و از خانه خارج می شود.

در صحنه ای دیگر دوربین آقامون را توی بیابون های یزد و شوش نشان می دهد که دارد با چند نفر زمین را حفر می کند. دوربین گود شدن زمین نشان می دهد و مردی را که در چاله قرار دارد و با بیل خاکها را بیرون می ریزد و بعد نوک

بیل به چیزی برخورد می کند که با صدای فریاد شادی او به گوش می رسد و سه نفر دیگر که همسر من جزو آنان است زانو به روی خاک می گذارد و توی چاله را نگاه می کنند. مردی که توی چاله است با زحمت یک کوزه بیرون می کشد که سالم است و چون آن را دمر می کند فقط خاک از روی آن می ریزد و هیچ سکه ای از آن بیرون نمی افتد. مردی که کوزه که ارزشمند است آن را با خشم به زمین می کوبد و صد تکه اش می کند. صدای فریاد جگر خراش همسر من حکایت از این دارد که خود کوزه قیمتی تر از سکه ها می توانسته باشد و ندانسته آن را از بین برده و معدوم کرده اند و با مرد گلاویز می شود و بینشان کتک کاری در می گیرد و همسر من زخمی و مجروح در بیابان رها می شد و سه مرد دیگر با بلند نمودن کوله پشتی همسر من او را تنها رها می کنند و به راه خود می روند.

در صحنه ای دیگر فرودگاه مهرآباد را نشان می دهد و در قسمت بار تعداد زیادی قالی که مجوز خروج از کشور به آنها منگنه شده و در بین قالی ها، قالی من هم دیده می شود و بعد هواپیما که پرواز می کند و در آسمان آبی اوج می گیرد.

در صحنه ای دیگر دوربین نمایشگاه عظیمی را نشان می دهد که قالی های بسیار مثل تابلو به دیوار آویخته شده و در معرض دید تماشاگران قرار دارد و چندین مرد و زن به تماشا و محک زدن قالی ها مشغول هستند و به خارجی با هم گفتگو می کنند و از کنار قالی ها آرام، آرام تا اینکه به قالی ستاره می رسد و همگی پای سست می کنند و بیشتر از قالی های دیگر به آن توجه می کنند و دوربین لبخند رضایت را که بر لب متخصصین است را نشان می دهد که با فرود آوردن سر که مبین تأییدشان است را نشان می دهد. آن قالی به عنوان برترین قالی از روی دیوار پایین می آید و شماره اش یادداشت می شود.

در صحنه آخر دوربین آسمان شب را که پر از ستاره درخشان است را نشان

می دهد و بعد به نور چراغهای اتومبیلها که در تاریکی شب می درخشند متوجه می شود و در آخر نمای ساختمان را که با چراغهای الوان مثل روز روشن شده است را می گیرد و کم کم داخل می شود. سالن بسیار بزرگی با پرده های اطلسی که روی آن ستاره های سیمین می درخشد و یک مبل زرین که من با تاجی مرصع و لباس سفید روی آن نشسته ام و قالی برنده شده زیر پایم پهن است و در چهار گوشه فرش تاج گلهایی قرار دارد و یک کاپ زرین درست در وسط قالی مثل خورشید می درخشد. من چون ملکه ای فاخر نشسته ام و لبخند پیروزی برب دارم و در همین هنگام همسرم خسته و از پای در افتاده سر می رسد و کوله پشتی اش را که خالی است با حسرت و اندوه به گوشه ای پرت می کند و نگاه ملتمشش را به دیده ام می دوزد و لب به شکایت از زمین و زمان می کند و با اشاره به دست هایمان می گوید، دست هر دو خسته است اما حاصل دستهای تو افتخار آفرین و حاصل دست من زخم های عمیق است که دردش نفسم را بند آورده. من باز گشته ام با کوله باری که جز خستگی و ناکامی چیزی در آن نیست و پس از کاویدن تمام خرابه ها دانستم که اندیشه گذشتگان و آنچه را که به عنوان هنر بر ما میراث گذاشتند بسی گرانبهاتر از سکه زر و سیم در آن دیده می شود و به آوردن تبسمی بر لب دستم را به سوی همسرم دراز می کنم و او را در کنار خود می نشانم. این بار دوربین هردوی ما را نشسته بر پشت دار قالی نشان می دهد و فیلم با صدای تق و تق شانه که بر فرش کوبیده می شود به پایان می رسد.

چراغ های سالن نمایش روشن شد و همگی بلند شدیم و آقای کارگردان

پرسید:

- چگونه بود؟

گفتم:

- کار شما عالی بود و من خوب بازی نکردم. حرفهایی که زدم هیچکدام

قشنگ و ادبی نبود.

کارگردان با صدای بلند خندید و گفت:

- اتفاقاً بهترین قسمت همین بود که شما حرف دلتان را گفتید و واکنش حقیقی از خود نشان دادید! من به وحدتی گفتم که شما را برای بازی در فیلم دیگری هم انتخاب کرده ام، منتهی در آن فیلم شما باید نقش یک مادر حامله را بازی می کنید که مجبور است بدون همسر چرخ زندگی اش را بگرداند و به تنهایی هم فرزندش را بزرگ کند، سناریو حاضر است و آن قسمت هایی که مربوط به نقش شما می شود به شما می دهم تا آنها را مطالعه کنید. قسمت های مربوط به شما را برای بهتر متوجه شوید با خودکار قرمز تیک زده ام اما بهتر است اول کل فیلمنامه را بخوانید تا به محتوای آن آگاه شوید و بعد قسمت های مربوط به خود را بخوانید. زیاد عجله هم نکنید و به آرامی و با آرامش خیال متن را مطالعه کنید. هر جا که به مشکل یا مسئله ای بر خوردید می توانید هم از خودم راهنمایی بخواهید و هم از (غزل) کمک بگیرید.

خانم کارگردان دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

- خوشحال می شوم و اگر بتوانم کاری برایت انجام بدهم. ان شاء الله تا وقت فیلمبرداری گچ پایت را هم باز کرده ای و راحت شده ای.
تشکر کردم و همگی از سالن خارج شدیم. در محوطه آقای کارگردان از کیف قهوه های دسته بلندش که به شانه اش آویخته بود پوشه ای در آورد و به دستم داد و با لحن شوخی اضافه کرد:

- وحدتی در خانه جای مرا می گیرد و شما را برای نقشتان آماده می کند!
بعد وقتی متوجه شد آقا سعید بدون داشتن مسئولیت ایستاده است، رو به او کرد و گفت:

- شما هم می توانید جای دستیار کارگردان در خانه عمل کنید. ببینم می توانید ستاره خانم را برای دومین نقشش آماده کنید یا نه!

آقا سعید که تا آن لحظه ساکت بود و فقط تماشاچی بود وقتی روی سخن متوجه او شد لبخندی زد و گفت:

- خوشحال می شدم اگر می توانستم کاری انجام بدهم اما متأسفانه عازم سفر هستم و آقای وحدتی می بایست بدون دستیار کار کند.
حرف آقا سعید که تمام شد آقامون نگران پرسید:

- پس کار قالی چه می شود؟
آقا سعید بدون اینکه به صورت او نگاه کند، نگاهش را به زمین دوخت و اضافه کرد:

- قالی را تمام می کنم و بعد راهی می شم.
آقای کارگردان دخالت کرد و گفت:
- کار قالی با کار فیلمنامه خوانی تداخل پیدا می کند و وقت ستاره خانم را می گیرد، این قالی مگر مال من نیست؟
آقامون سر فرود آورد و کارگردان با اطمینان گفت:

- پس حالا که مال من است بگذارید ناتمام بماند و ستاره خانم وقتش را بگذارد برای خواندن و تمرین کردن. شما هم آقا سعید اگر سفرتان ضروری نیست و می توانید برنامه ی سفر را به تأخیر بیندازید این کار را بکنید و آقای وحدتی و خانمش را یاری کنید. با این کاری که در پیش داریم وجود همگی در کار هم لازم است و شاید مجبور شوید تا پایان فیلمبرداری در همین حول و حوش زندگی کنید تا به هم دسترسی بیشتری داشته باشیم. پس از عقد قرارداد من صلاح می بینم که یک سوئیت اجاره کنید و همینجا بمانید.

رنگ صورت آقامون گلگون شد و این پیشنهاد به مذاقش خوش آمد و گفت:
- اگر چنین شود من هم فرصت کافی خواهم داشت تا در انجمن دوستان شرکت کنم.

آقای کارگردان که رضایت آقامون را دید گفت:

- دوستی دارم که عازم سفر به اروپاست از او می خواهم که خانه اش را در اختیار شما بگذارد. فقط شما باید ساک لباسهایتان را همراهتان بیاورید.

بعد رو به آقا سعید کرد و پرسید:

- رانندگی می دانی؟

آقا سعید تأیید کرد و او با خنده گفت:

- می توانم اتومبیل همان دوستم را هم به امانت برایتان بگیرم. فردا سری به شما خواهم زد، هم قرارداد را برای امضاء می آورم و هم نتیجه خانه و اتومبیل را می دهم.

وقتی از آنها جدا شدیم حس کردم که دارم در راهی غیر از راه همیشگی قدم برمی دارم و بدون اینکه بخواهم مسیر زندگی ام دارد تغییر می کند.

سوار مینی بوس که شدیم آقامون تا به وقتی که به مقصد رسیدیم داشت در گوش آقا سعید نجوا می کرد و او را ترغیب می کرد که سفر را به تأخیر بیندازد و با ما همراه شود. من از قصد و نیت آقامون خبر داشتم و گمان می کنم که آقا سعید هم می دانست که چرا او اینقدر اصرار دارد که همراه ما باشد. با بودن آقا سعید آقامون بیشتر فرصت پیدا می کرد تا با دوستانش وقت بگذراند و مسئولیت خودش را بر شانه ی آقا سعید بیندازد. شنیدم که به آقا سعید گفت:

- قراردادم را به قوت خودش باقی است و در مورد این کار هم یک طوری با هم کنار می آییم. باید ببینم توی قرارداد چه می نویسد و چگونه می خواهد با ما کار کند؟

آقا سعید گفت:

- من خیال داشتم چند هفته ای برای دیدن خانواده بروم و حالا با این پیشنهاد مجبورم که هفته را به دو سه روز تقلیل بدهم. می روم و قالی را به مادرم می سپارم و برمی گردم. راستش چند ماهی است که از آنها بی خبرم و تا آنها را نبینم نمی توانم طاقت بیاورم.

آقامون با گفتن: چند روز را می توان تحمل کرد، به رفتن او رضایت داد. آن شب در خانه مان جنب و جوش زیاد بود. ما پیش از دانستن نتیجه دست به کار جمع آوری وسایلمان زدیم و تا آخر شب ساکهایمان را آماده کردیم و گوشه ی اتاق گذاشتیم. بعد از شام به جای اینکه پشت دار بنشینم آقامون مرا واداشت تا فیلمنامه را با صدای بلند بخوانم. با گرفتن ورق کاغذ به دستم، انگشتانم شروع به لرزش کرد و همان ترس پنهان شده از کاغذ و ورق سر از خواب بلند کرد و مرا ترساند به طوری که هر دو مرد گمان بردند که نمی توانم متن را بخوانم و آقا سعید پرسید:

- بدخط است؟

و آقامون گفت:

- اگر نمی توانی بخوانی بده یک دور از رویش برایت بخوانم.

تعبیر و گمان آنها باعث شد به خودم نهیب بزنم و ترس را فراموش کنم و با صدای بلند نوشته را بخوانم.

در آهنگ صدایم نمی دانم چه نهفته بود که هر دو مرد را ساکت و خموش نشانده بود و فقط گوش به خواندنم داشتند. شاید بیش از تن صدایم خود محتوا آنها را سحر کرده بود، به هر حال تا آخرین صفحه را خواندم و با جمله پایان، سر از روی نوشته برداشتم و به آن دو نگریستم. آقامون با صدایی که از هیجان می لرزید گفت:

- محشر بود!

و آقا سعید گفت:

- اگر نمی دانستم فکر می کردم که خودتان این متن را نوشته اید که این

چنین مسلط خواندید، خیلی عالی بود!

تعریف و تمجید آنها دلم را گرم کرد و به خود امیدوار شدم اما اشکی که از چهره ام فرو افتاد به خاطر تحسین آنها نبود. دلم برای قهرمان زن فیلمنامه

سوخته بود و خود را نه کاملاً اما چون او و به او نزدیک دیده بودم. سوگنامه او مال من هم بود و گمان دارم مال خیلی دیگر از زنان نیز هست. نمی دانم نویسنده به ستیز کردن با مردان برخاسته بود یا می خواست گوشه ای از زندگی یک زن تنها و رنج کشیده را به تصویر بکشد. به هر دو صورت من خود را قهرمان آن متن را یافته‌م و آنچنان با او که نامش در متن زینب آمده بود یکی شده بودم. درد دل زینب، درد دل من و خیلی از آدمها بود و به گمانم همین باعث شد که بتوانم متن را بخوانم و تا آخر آن را دنبال کنم. پاراگرافهای خودم را دیگر نیازی نبود که مجدد بخوانم و آنها را از بر کنم.

حس زینب با حس من یکی بود گویی دیگر من او بودم و او هم من بود و حرفهایمان یکی بود.

همان شب وقتی در بستر دراز کشیدم بی اختیار دست روی شکمم گذاشتم و گمان کردم چیزی زیر پوست دستم تکان خورد و یا مثل ضربان قلب طپید. از هیجان نفسم را در سینه حبس کردم و بار دیگر دستم را در همان نقطه شکمم قرار دادم و تمام حواسم را جمع کردم تا یکبار دیگر طپیدن و زدن ضربان را حس کنم و چون لرزشی حس کردم قلبم از شدت هیجان نزدیک به ایستادن بود. به خود گفتم باردار شده‌ام و این این شادی آفرین ترین احساس خوش زندگی‌ام بود.

با خود نقشه‌های مختلف کشیدم که چگونه این خبر را به آقامون بدهم؟ می دانستم که اول ناباور نگاهم می‌کند و حرفم را یک شوخی می‌داند اما بعد که برایش قسم بخورم باور خواهد کرد و وجود بچه را پذیرا خواهد شد. شاید برای حفظ سلامتی خودم و بچه حاضر نشود فیلم بازی کنم و این کار را سخت و طاقت فرسا بداند و به کارگردان بگوید حاضر نیست همسرش رنج و سختی بکشد و باید فکر یک هنرپیشه دیگر را بکند اما اگر چنین می‌کردم، زینب بی‌یاور می‌ماند و ممکن بود نقش خوب از کار در نیاید پس تصمیم گرفتم که تا آخر

فیلمبرداری سکوت کنم و از این موضوع حرفی به زبان نیاورم.
فردا صبح زود آقا سعید قالی را از خانه مان برد و عازم کرمان شد و قرار شد
به محض برگشت به استودیو تلفن کند و نشانی محل سکونت ما را از کارگردان
بگیرد و خودش را به ما برساند.
با رفتن او توی دلم خالی شد اما با یادآوری تنها نیستم و موجود کوچکی در
شکم با من است خلا این تنهایی پر شد، و تمام آن روز را دزدانه و به دور از
چشم آقامون با آن موجود کوچک حرف می زدم و راز و نیاز می کردم

فصل چهارم

هوا رو به تاریکی بود و آسمان ابری بارش نم نم خود را شروع کرده بود که دوست آقامون این بار به تنهایی به خانه مان آمد و خبر داد که همه چیز رو به راه است و باید به همراهش برویم. خود او به آقامون کمک کرد و وسایل و ساکهایمان را در صندوق عقب ماشینش گذاشت و کارتن کتاب و دست نویس او را که خیلی برایش مهم و باارزش بود روی صندلی عقب اتومبیل کنار دست من گذاشت و با قفل کردن تمام درها و پنجره ها قصد حرکت داشتیم که یکباره به یاد قفس قناری افتادم و شتابزده گفتم:

- قناری؟

آقامون مجبور شد پیاده شود و بار دیگر به خانه برگردد و قفس و دانه های او را با خود بیاورد. وقتی قفس را به دستم داد و من آن را روی پایم گذاشتم خیالم آسوده شد و چون آقا سعید با سر انگشتانم قفس را نوازش کردم و گفتم:

- دیدی داشتم فراموش می کردم؟ اگر تنها می ماندی بی آب و دانه چه می کردی؟

دوست آقامون که حرفهایم را شنیده بود خندید و با لحن شوخ گفت:

- تازه می شد مثل من که از صبح تا به حال هیچ نخورده ام و فقط برای تهیه مقدمات کار این طرف و آن طرف پرسه زده ام.

بعد از آینه به من نگاه کرد و پرسید:

- فیلمنامه را خواندید؟

به جای من آقامون شرح کاملی از آنچه گذشته بود تعریف کرد و در آخر افزود:

- یک تراژدی، درام کامل ارایه کرده اید. ستاره فقط با ناشیگری خواند اما آنچنان من و سعید را جذب کرد که از جایمان جنب نخوردیم و تا آخر متن گوش کردیم. شاید نباید در مقابل ستاره این حرف را بزنم اما مثل این بود که خودش راستی راستی قهرمان داستان است و جاهایی که پاراگراف خودش را می خواند کاملاً حس و احساس زن داستان را به خود گرفته بود. دوست دارم وقتی رسیدی کمی گوش کنی!

دوست آقامون بار دیگر در آینه نگاهم کرد و گفت:

- من در ستاره خانم نبوغی می بینم که شاید کمتر کسی متوجه آن شده باشد! وقتی رسیدیم اگه ستاره خانم خسته نباشند یک پاراگراف را با هم گوش می کنیم!

خانه ای که ما به طور موقت در آن ساکن شده بودیم، خانه ای بود بس زیبا که در وسط باغی در شمیران قرار داشت. درختان سر به فلک کشیده چنار و تعداد متعدد باغچه و گل و یک استخر بزرگ در وسط دو باغچه که به رنگ آبی آسمان بود و خانه ای دو طبقه که آقامون آن را به اسم دوبلکس نام می برد. وقتی در را باز کردیم به گمانم رسید که همه چیز آن مثل فیلم سینما دکور است و حقیقی نیست. فرشهای یک نقش و اندازه که در دو سالن بزرگ گسترانده شده بودند و سه دست مبل و میز ناهارخوری و تابلوهای گرانقیمت که به دیوارها نصب شده بودند. خانه تمیز و زیبا بود و اصلاً به ساکنین فعلی اش جور نبود، گویی من و آقامون به عنوان مستخدم و مستخدمه خانه استخدام شده ایم و آنجا جایگاه ما نبود.

بی اختیار خودم را جمع کردم و از پا بر روی قالی بگذارم وحشت کردم و گوشه ای ایستادم. آن قسمت از کف اتاق که مفروش نبود کف پوشهایی به رنگ انار دیده می شد که با رنگ پرده های مخمل عنابی جور در می آمد.

دوست آقامون که فهمید هیبت خانه هر دوی ما را گرفته است خندید و گفت:

- دوست من خارجی است و خانمش ایرانی است. من توسط خانمش با او دوست شدم، او صاحب یک شرکت تجاری است و پولش از پارو بالا می رود اما با این حال مرد خوش قلبی است و به هنر احترام می گذارد. بیایید اتاقها را نشانتان بدهم و تا از گرسنگی ضعف نکرده ام به نمایش ستاره خانم گوش کنم.

به همراه او از سه اتاق خواب دیدن کردیم و بعد از درون یکی از اتاق خوابها در دیگری باز شد که به یک کتابخانه راه داشت و میز تحریری برای کار کردن و یک دست مبل راحتی برای نشستن و مطالعه کردن در آنجا وجود داشت. بزرگی کتابخانه از کل خانه ما بزرگتر بود. این قسمت آنچنان آقامون را به وجد آورد که دلش نمی خواست از آنجا بیرون بیاید و اگر دوستش زیر بازویش را نگرفته بود و به دنبال خود نکشانده بود ترجیح می داد همانجا بماند و خارج نشود. ما اتاقهای خواب و کتابخانه را در طبقه بالا که تنها با پنج پله کوتاه از سالن بلندتر بود مشاهده کرده بودیم و وقتی از پله ها پایین آمدیم در سمت راستمان آشپزخانه ای دیدیم که به نظرم رسید می شد در آنجا صد تا مهمان پذیرایی کرد. گازش یک جور دیگر بود و دوست آقامون مجبور شد مدتی وقت بگذارد تا طرز کار کردن با آن را به من آموزش بدهد و یخچال آن هم مثل یخچالهای دیگر نبود و با فشار یک دکمه یخهایی قالبی به شکل پروانه از مجرای بیرون می ریخت که تازه فهمیدم فریزر است. اسم آن را بارها شنیده بودم اما از نزدیک آن را ندیده بودم، دوست آقامون گفت که از نوع خارجی است و هنوز از این مدل زیاد در بازار نیست.

او با گشودن یک در یخچال نگاهی سطحی به درون آن انداخت و گفت:
 - دستش درد نکند یخچال را خالی نکرده.
 : از بیرون صدای پارس سگی که بی وقفه پارس می کرد به گوشمان می
 رسید. دوست آقامون گفت:
 - جاکوب است که دارد پارس می کند. می روم تا آرامش کنم و زود برمی
 گردم.
 وقتی او از در سالن بیرون رفت به آقامون گفتم:
 - اینجا خیلی بزرگ است و اگر کثیف شود یک نفری نمی شود که تمیز کرد.
 او حرفم را قبول کرد و گفت:
 - بگذار دوستم برود. فکری در این مورد می کنیم. لازم نیست که از همه این
 فضا استفاده کنیم. می توانیم به قدری که لوازم احتیاج داریم برداریم و روی
 بقیه اثاث ها پارچه بکشیم که خراب و کثیف نشود.
 دقایقی گذشته بود و من و آقامون داشتیم به لوازم نگاه می کردیم که آقای
 کارگردان وارد شد و توله سگی در بغلش بود. سگ با دیدن ما شروع به پارس
 کردن کرد و از بغل کارگردان بیرون پرید و به سوی من و آقامون خیز برداشت.
 من از وحشت جیغ کشیدم و آقای کارگردان با صدا زدن: جاکوب آرام باش،
 سگ را از حمله کردن بازداشت و او گفت:
 - اگر آرام سرجایتان بایستید جاکوب شما را بو می کند و دیگر به شما حمله
 نمی کند.
 من از وحشت چشمم را بستم و همانطور که گفته شد سگ پس از بو کردن
 لباس من و آقامون آرام گرفت و به سوی کارگردان حرکت کرد و پایین پای او
 ایستاد. دوست آقامون گفت:
 - بیاید برگردیم به آشپزخانه، ضمن دادن غذا به جاکوب بقیه صحبت‌هایمان
 را آنجا ادامه دهیم.

ما به دنبال آنها به آشپزخانه برگشتیم، او در یکی از قفسه ها را باز کرد و دیدم که تا سقف پر بود از قوطی کنسرو. دوست آقامون یکی از کنسرو ها را باز کرد و در یکی از کشو ها دربازکن را پیدا کرد و با آن در قوطی را برید و محتوای آن را در ظرف لگنچه، ماندی ریخت و مقابل جاکوب گذاشت و سگ تند تند شروع به خوردن کرد. من بی اختیار گفتم:

- اینجا نجس شد!

دوست آقامون با صدا خندید و برای اینکه مرا نرنجاند در آشپزخانه که به محوطه باغ راه داشت باز کرد و ظرف غذای سگ و خود او را از آن در بیرون برد. وقتی دوباره برگشت دستش را زیر شیر آب شست و گفت:

- وحدتی جان غذای جاکوب توی این قفسه است، روزی سه تا از این برایش باز کن و در ظرفش بریز. او دیگر به شما کاری ندارد.

یاد قفس قناری افتادم و گفتم:

- قفس را کجا بگذارم؟

دوست آقامون همان در آشپزخانه را باز کرد و به من اشاره کرد که به دنبالش بروم و من توی بهار خواب بزرگی که سرتاسر ساختمان امتداد داشت چشمم به پایه بلندی افتاد که در بالای آن قفس سفید رنگی قرار داشت، او به من گفت:

- قفس را اینجا آویزان کنید. جایش امن است.

رو به روی چشمم درخت چنار بود که شاخه اش سایبانی برای قفس شده بود. با اطمینان از قناری جایش خوب است، خواستم بروم و قفس را بیاورم که دیدم آقامون زحمت این کار را کشیده و با قناری از در سیمی خارج شد و قفس را به دست دوستش داد. او می خواست قناری از قفس خود جدا کند و در قفس جدید جای دهد که گفتم:

- نه، بگذارید قناری در لانه خودش باشد و احساس آرامش داشته باشد.

دوست آقامون پذیرفت و قفس را در حلقه دیگر پایه آویخت و به رسم دوستی چند سوت بلبلی کشید که قناری هم به نشاط آمد و جواب او را داد. وقتی سه نفری به آشپزخانه برگشتیم دور یک میز گرد نشستیم و آقامون گفت:

- بهتر از هر کاری جای درست کردن است، توی این هوا کاملاً می چسبد. اما دوستش گفت:

- زحمت بکش و تکه نانی به من بده که واقعاً دل ضعه گرفته ام. آقامون بلند شد و رفت سر یخچال و نگاهی به درون آن انداخت و سپس در فریزر باز کرد و با صدا گفت:

- همبرگر، سوسیس، کالباس، ژامبون، مرغ، ماهی، گوشت چرخ کرده و... دوستش با صدا خندید و گفت:

لطفاً سوسیس و کالباس!

آقامون ژست گارسون ها را به خود گرفت و در همان حال که به دنبال ماهیتابه می گشت رو به من کرد و گفت:

- تا من سوسیس سرخ می کنم و شام را آماده می کنم تو هم یک قسمت فیلمنامه را برایمان بخوان.

دوستش با فرود آوردن سر حرف آقامون را تأیید کرد و من برای آوردن پوشه راهی بالا شدم تا آن را از درون ساکم در بیاورم. وقتی پایین آمدم سوسیس در حال سرخ شدن بود و آقامون داشت روی همان میز گرد وسایل شام را می گذاشت، تا چشمش به من خورد گفت:

- زود شروع کن تا بعد من غذا را بکشم.

کارگردان گفت:

- یک قسمت از دیالوگ مربوط به خودت را برایم بخوان.

و من بی اراده به جای خواندن، یک قسمت از نقش که هنرپیشه سرش گیج

می رود و به دور خود می چرخد و به دیوار تکیه می دهد تا روی زمین نیفتد را بازی کردم و هر دو مرد را چنان به وحشت انداختم که یکی از جای پرید و آن دیگری بشقاب از دستش به زمین رها شد و شکست. من بدون توجه به آنها، متن را که زن به خود می گفت: آه خدایا چه باید بکنم، را بر زبان آوردم و همان طور که با یک دست پیشانی ام را می فشردم ادامه دادم، من نمی توانم این طوری به زندگی ام ادامه دهم و سپس اشک از دیده ام روان ساختم.

دو مرد که گمان نمی کردند دارم نقش بازی می کنم دستم را گرفتند و با دلسوزی روی صندلی نشاندند و کارگردان پرسید:

- مگه چی شده؟ خواهش می کنم به من بگو!

آقامون که از او دستپاچه تر شده بود گفت:

- تو که مشکلی نداشتی، چی شده که یکهو این طوری شدی؟

چشمم رو باز کردم و با لبخندی که به لب آوردم پرسیدم:

- خب چطور بود؟

دهان هر دو از تعجب باز مانده بود و لحظه ای طول کشید تا پی به ماجرا بردند و هر دو شلیک خنده شان بلند شد. کارگردان در میان خنده گفت:

- ستاره یک ساحره است!

و آقامون که طاقت ایستادن نیاورد روی صندلی نشست و گفت:

- نیمه جانم کرد!

دود سیاهی از ماهی تابه بلند شد و تمام سوسیس ها سوخت. آقامون با شتاب بلند شد و زیر گاز رو خاموش کرد و ماهیتابه را زیر شیر آب گرفت و ناخشنود گفت:

- غذا سوخت.

کارگردان که هنوز تحت تأثیر کار من بود گویی گرسنگی فراموشش شده بود با دست به آقامون اشاره کرد و گفت:

- بیا بشین شام نمی خواهیم.

و بعد رو به من کرد و گفت:

- عالی بود. آنچنان طبیعی بازی کردی که توانستی من حرفه ای را هم فریب بدهی! تصمیم گرفتم که صدابرداری را همزمان سر صحنه انجام بدهم و از صدای خودت استفاده کنم. بلند شو و یک قسمت دیگر را هم بازی کن ببینم.

این بار از روی اراده آن قسمت از دیالوگ را که درد زایمان به زن روی آورده بود او تنها و بیکس درد می کشید و به در و دیوار چنگ می زد را انتخاب کردم و وقتی از روی صندلی بلند شدم یکباره دلم را گرفتم و حس درد زایمان را گرفتم و این بار آقامون گول خورد و از جایش نیم خیز شد و که دوستش فهمید و شانه او را گرفت و سرجایش نشاند. من آنچنان که گویی دارم براستی فارغ می شوم و کسی به دادم نمی رسد رنج می کشیدم و تقلا می کردم. عرق کرده بودم و اشکم بی مهابا از گونه ام روان بود. وقتی بی تابی به نهایت خود رسید جیغ کشیدم و برای اینکه راه گریزی پیدا کنم خمیده و تلو تلو خوران خود را به در سالن رساندم و خواستم خارج شوم که صدای کف زدن دو دست به گوشم رسید و مرا به خودم بازگرداند. این بار کارگردان بلند شد و گفت:

- ستاره به مقدسات سوگند چون حرفه ای ها نقش بازی می کنی و می توانم قسم بخورم که تو مادرزاد هنرپیشه به دنیا آمدی.

به لحن تمسخر ادامه داد:

- مرا بگو که فکر می کردم خیلی به تمرین احتیاج داری و می بایست وقت زیادی برای آماده نمودن تو تلف کنیم. من از فردا با سرعت بیشتری مقدمات را فراهم می کنم و هر چه زودتر کار فیلمبرداری را شروع می . کنم. فردا خانم را می فرستم تا لباسهایی را که باید در صحنه بپوشی برایت بیاورد و پُرو کند.

و سپس با لحنی شوخ و التماس آمیز ادامه داد:

- اما باید اجازه بدهی این بار صورتت گریم شود و کمی شکسته تر به نظر

بیایی.

گفتم:

-قبول اما سیاه و کبود شدن را دوست ندارم.

قاه قاه خندید و گفت:

- در این مورد به تو قول می دهم و مطابق میل خودت گریمر گریمت می کند. حالا راضی شدی؟

سر فرود آوردم و همگی راضی دور میز نشستیم و به خوردن تنها کالباس اکتفا کردیم. وقتی کارگردان از خانه خارج می شد گفتم:

- ببخشید می خواستم در مورد آقا سعید با شما صحبت کنم.

از رفتن قدم سست کرد و گفت:

- شما اول خواهش مرا انجام دهید تا بعد من به حرف شما گوش کنم. ببینید ستاره خانم ما همه یک اکیپ هستیم که همگی با هم مثل اعضای یک خانواده هستیم و هیچ کدام با القاب جناب و آقا و خانم کاری نداریم. همه ما به اسم کوچکمان و یا به اسم مستعارمان شناخته می شویم و نام برده می شویم. این است که همه با هم راحت حرف می زنیم و کارمان را انجام می دهیم. منظور من از این مقدمه این بود که شما هم باید یاد بگیرید که ما را دوستانه و به اسممان خطاب کنید. خب حالا بگویید در مورد آقا سعید چه کاری می توانم انجام بدهم؟

گفتم:

- آقا سعید دارد...

کارگردان حرفم را قطع کرد و گفت

- دِ نشد. بگویید سعید دارد...

سر فرود آوردم و ادامه دادم:

- سعید با این نیت دارد از کرمان برمی گردد که با ما همکاری کند، اگر ببیند که وجودش در کنار ما بیهوده است می رنجد و ناامید به سرکار بافت قالی می

نشیند. من روحیه او را خوب درک می کنم و می دانم که حتماً قالی را تمام می کند اما آن قالی ارزش واقعی خودش را نخواهد داشت. این است که خواستم تا او نیامده کاری برایش در نظر بگیرید که با روحیه اش سازگاری داشته باشد.

کارگردان به نشانه درک حرفم سر فرود آورد و گفت:

- برای سعید کاری که در نظر گرفتیم و آن این است که هم مسئول بردن و آوردن شما به سر صحنه باشد و هم شما دیالوگها را پیش او بخوانید و در واقع او نقش منشی شما را ایفا کند. این طور که فهمیده ام سعید هم مثل شما در هنر قالی بافی هنرمند است و روحیه ای لطیف دارد. قول می دهم که نگذارم احساس کسالت و بیهودگی کند. کار دیگری هم هست که باید انجام دهم؟

سر تکان دادم به نشانه « نه » و ضمن تشکر کردن گفتم:

- ان شاء الله، البته بعد از پایان فیلم قالی برایتان ببافیم که در حقیقت ستاره قالی ها شود.

و او نیز با خنده تشکر کرد و رفت. آقامون برای بدرقه دوستش رفته بود و من در همان زمان آشپزخانه را سروسامان دادم و به حالت اولیه اش در آوردم و رفتم بالا تا لباسهایشان را که هنوز در ساک بود در آوردم. آقامون وقتی وارد شد در سالن را پشت سرش قفل کرد و با اطمینان از قفل بودن درهای دیگر بالا آمد و به من که مشغول آویزان کردن لباسها بودم نگاه کرد و گفت:

- ساک لباس من را بده با خودم ببرم آن اتاق که به کتابخانه راه دارد. تا اینجا هستیم من از آن اتاق استفاده می کنم.

بعد با لحنی اندوهبار گفت:

- می توانم قسم بخورم که صاحبان این خانه حتی فرصت باز کردن و مطالعه یکی از این هزار کتاب را پیدا نکرده اند و این گنجینه بلااستفاده مانده است! بعد آه سوزناکی کشید و گفت:

- قربان خدا بروم. بین یکی در حسرت داشتن کتاب است و خود را با دیدن

کتاب در پشت ویتترین کتاب فروشی ها اقناع می کند و یکی دیگر آنقدر کتاب رویهم انبار می کند که اگر روزی یک کتاب را هم کامل بخواند، سالها طول می کشد تا تمام کتابهایش را بخواند. حالا که این شانس را آورده ام که در میان این همه کتاب باشم می خواهم از آن بهترین بهره برداری را بکنم و اگر کتابهایی را که دنبالش هستم در اینجا بیابم از روی آنها یادداشت بردارم. تو هم این اتاق را بردار و آن یکی را بگذار برای سعید که آمد. هر سه ما باید دقت کنیم تا خانه را کثیف نکنیم و همین طور تمیز به صاحبش تحویل بدهیم. ای کاش تابستان اینجا آمده بودیم و از استخر استفاده کرده بودیم اما حالا باید فقط از هوای سرد اینجا استفاده کنیم.

بی اختیار گفتم:

- ای کاش دار را هم با خودمان می آوردیم من سرم گرم می شد!
آنچنان وحشتناک نگاهم کرد که ترسیدم و از کلام خود پشیمان شدم.
آقامون خشمگین گفت:

- جان به جانت کند همان زن دهاتی هستی.

لحن او توهین آمیز بود اما از آن نرنجیدم چرا که دهاتی بودن را ننگ نمی دانستم. گویی که دارم با او حرف می زنم به خود گفتم: حالا که می بینی یک زن دهاتی از تو شهری موفق تر است!

و با این اندیشه خودم را برای خوابیدن آماده کردم اما اقرار می کنم توی بستر نرم و راحت خوابم نمی برد و از بس از یک دنده به دنده دیگر غلتیده بودم خسته شده بودم. پس آرام بلند شدم و بالش ام را پایین تخت گذاشتم و روی زمین خوابیدم و چه خواب آسوده ای هم کردم!

صبح از زنگ تلفن بیدار شدم و ناباور از صدایی که به گوشم می رسید از اتاق بیرون آمدم و به گمان اینکه ساعت است خوب گوش دادم و بعد متوجه زنگ تلفن شدم و به ناچار گوشی را برداشتم. صدای زنانه ای بود که گفت:

- الو. آقای وحدتی؟

گفتم:

- بله بفرمایید.

زن که دید مخاطبش هم جنس خودش می باشد سلام کرد و گفت:

- من غزل هستم.

با شنیدن نام غزل خوشحال شدم و حالش را پرسیدم و او به گرمی با من

احوالپرسی کرد و گفت:

- تماس گرفتم تا بگویم یکی دو ساعت دیگر من آنجا خواهم بود و بپرسم

آیا به چیزی احتیاج نداری که سر راهم بگیرم برایت بیاورم؟

از لطف و مهربانی او دلم مالامال از محبت شد و گفتم:

- نه چیزی نمی خواهم.

و او با گفتن: پس می بینمت، تماس را قطع کرد. آقامون هنوز در اتاقش بود و

نمی دانستم دارد چکار می کند. به آشپزخانه رفتم و سعی کردم همانطور که

آقای کارگردان درسم داده بود گاز را روشن کنم و صبحانه را درست کنم و چون

موفق شدم دلم گرم شد. با خواندن قناری به یاد او افتادم و از در سیمی خارج

شدم و خود را به قفس قناری رساندم و پرسیدم:

- حالت چطور است. دیشب خوب خوابیدی؟ من که جان کندم تا خوابم برد

تو چطور؟

قناری نغمه بلندی سر داد و من با تعویض آب و دانه صبحانه او را فراهم

کردم و بعد یاد سگ پاکوتاه افتادم که اسمش فراموشم شده بود. به آشپزخانه

برگشتم و یکی از قوطی ها را باز کردم و با خود بردم تا در ظرف او بریزم. ظرفش

خالی بود و از خودش خبری نبود. ضمن گردش و بازدید خانه در جستجوی او هم

بودم و برای اینکه بدانم لانه اش کجاست مجبور شدم چند بار صدای پارس از

خودم در بیاورم و با صدای بلند بگویم کجایی واق، واق.

در نوبت سومین واق از پشت ساختمان صدای پارس کردنش را شنیدم و لحظه ای بعد هیکل خودش جلوی پایم سبز شد که روی دو پا خود را بلند کرده بود و منتظر نوازش دست من بود. به آن حیوان نمی توانستم حالی کنم نجس است و نمی بایست به او دست بزنم! اما دلم به حالش سوخت و به خود گفتم چند بار دستهایم را خواهم شست، گناه دارد که برنجانمش. به آرامی دست روی سرش گذاشتم اما آن را حس نکردم و خود حرکت کردم و او هم به دنبالم راه افتاد. وقتی ظرف غذایش را پر دید زوزه کوتاهی کشید که به گمانم رسید تشکر کرد. از او خوشم آمده بود او با سگهای ده که می شناختم فرق داشت. او تمیز و براق بود درحالیکه سگهای ده همه کثیف و پر از کنه بودند.

برای شستن دستهایم وارد آشپزخانه شدم و در همان زمان هم آقامون به درون آمد و پرسید:

– کجا بودی؟

کارهایی را که انجام داده بودم یکی یکی برشمردم و او درحالیکه پشت میز غذا خوری می نشست گفت:

– نمی دانی چه گنجی در این خانه وجود دارد. دیشب تا خود صبح فقط داشتم کتابها را می دیدم و اسم آنها را یادداشت می کردم. بعضی از آنها اصلاً در بازار وجود ندارد و حتی یک نسخه اش هم پیدا نمی شود. یکی از آنها را انتخاب کرده ام تا از رویش کپی بگیرم و برای خود نگهش دارم.

پرسیدم:

– بدون اجازه؟

آقامون گفت:

– اجازه لازم ندارد. من که نمی خواهم خود کتاب را بردارم فقط می خواهم از

رویش کپی کنم.

گفتم:

- اما باز هم بی اجازه است. ممکن است راضی نباشند.
آقامون که حرف زدن با من حوصله اش را سر آورده بود گفت:
- تو به کار خودت برس و به کار من کاری نداشته باش.
می دانستم باید سکوت کنم و و دیگر حرفی نزنم اما مجبور شدم موضوع
تلفن را به او بگویم و خاطر نشان کنم که میوه در خانه نداریم. آقامون سرفرصت
صبحانه اش را خورد و هنگامی که بلند شد گفت:

- یک دقیقه با اتوموبیل می روم خرید می کنم و برمی گردم.
نگران شدم و گفتم:

- اما تو که رانندگی نمی دانی!

از سخنم روی ترش کرد و گفت:

- وقتی تو توی ده دنبال گاو و گوسفند بودی من توی شهر ماشین زیر پایم
بود و رانندگی می کردم!

دیگر حرفی نزدم تا کمتر تحقیر بشوم. وقتی صدای استارت زدن ماشین به
گوشم رسید شیطان وادارم کرد در دلم بگویم، بروی و برنگردی! اما بلافاصله از
اندیشه ام پشیمان شدم و به جای اینکه نگران خود او باشم نگران اتوموبیل
مردم شدم و دلم به شور افتاد. آقامون راحت از باغ خارج شد و خودش در باغ را
بست و من هم میز صبحانه را تمیز کردم و داشتم در یخچال جستجو می کردم
که چه چیز برای ناهار می توانم پیدا کنم که صدای بوق اتوموبیلی به گوشم
رسید و بعد از آن صدای زنگ خانه بلند شد. گوشی را برداشتم و پرسیدم:

- بله؟

صدای غزل را شناختم که گفت:

- منم لطفاً در را باز کن.

دکمه سفید را فشار دادم و از شیشه قدی سالن تماشا کردم که در باز شد و
غزل هر دو لنگه در را باز کرد و خودش پشت فرمان نشست و اتوموبیل را به

سوی ساختمان به حرکت در آورد. از او خوشم آمده بود چون هم مهربان بود و هم کارهای مردانه انجام می داد. کلاً از همه زنانی که پشت فرمان اتوموبیل می دیدم خوشم می آمد و دوست داشتم که ببینم آنها روی دست مردها بلند شده اند و اگر روزی آقامون اجازه می داد بدم نمی آمد خودم هم راندن ماشین را یاد بگیرم.

غزل نزدیک بهار خواب و در کنار یکی از باغچه ها اتوموبیل را پارک کرد و پیاده شد. برای استقبال از در سالن خارج شدم و یکدیگر را گرم در آغوش کشیدیم و صورت هم را بوسیدیم. غزل گفت:

- بیا کمکم کن تا لباسها را ببریم تو!

او از روی صندلی عقب چند دست لباس بیرون آورد و چند تایی را به دست من داد و بعد هر دو داخل شدیم و لباسها را روی مبل ریختیم. من با تعجب پرسیدم باید همه اینها را بپوشم؟

غزل خندید و ضمن در آوردن مانتو اش گفت:

- نه همه را! فقط سه تا کافی است اما باید همه را بپوشی تا بهترین هایش را انتخاب کنیم. باید لباسی که به تن می کنی با وضع جسمانی دیالوگت بخواند. تو که از اول صحنه باردار نیستی! محسن از من خواست تا انتخاب لباس را به عهده خودت بگذارم و هرکدام که بیشتر خوشت آمد همان را انتخاب کنی. حالا همه را نگاه کن بعد انتخاب کن!

گفتم:

- چایی حاضر است بگذارید یک استکان چایی بیاورم و بعد لباس بپوشم.

غزل گفت:

- خودم برای خودم چایی می ریزم تو فقط نگاه کن!

او به طرف آشپزخانه رفت و من یکی یکی لباسها را به دست گرفتم و به رنگ و فرم آنها نگاه کردم. یک لباس به رنگ بنفش بود که از آن خیلی خوشم آمد و

هم رنگش را پسندیدم و هم فرم دوخت آن به دلم نشست. وقتی غزل با فنجان چای پیش من برگشت لباس را از دستم گرفت و گفت:

- این اصلاً با نوع شخصیتی که در داستان داری جور در نمی آید. تو باید از لباسهایی با رنگ تیره استفاده کنی که نشان دهد تو دارای چه رفتار و چه روحیه ای هستی. این رنگ مال آدمهای رمانتیک و شاعر مسلک است.

پیراهن دیگری برداشتم که گلهای سیاه و قرمز داشت که آن هم فرم دوختش ساده و پوشیده بود. غزل هم آن را پسندید و ضمن آنکه آن را کنار می گذاشت گفت:

- از نظر روانشناسی کسی که این لباس را به تن دارد در یک وضعیت خلاف میل خود به دام افتاده است و کسی قادر نیست از این دام خود را برهاند و چون تردید دارد که آیا به هدفش می رسد یا نه آدمی عصبی با روحیه ای خشمگین است و دوست دارد که از این وضعیت خود را نجات دهد و کمتر احساس محدودیت کند و در گرفتن تصمیم آزاد و مستقل باشد. آیا براستی تو چنین روحیه ای داری؟

خندیدم و گفتم:

- اما من اول آن لباس را انتخاب کرده بودم.

غزل گفت:

- روحیه ای شاعرانه و دوستدار هنر و زیبایی و البته متکی بر دیگران خب حالا تو کدامش هستی؟

با صدا خندیدم و گفتم:

- هر دو!

غزل فنجان چایش را برداشت و همان طور که می نوشید به کار انتخاب من هم نظر داشت. لباس دیگری که انتخاب کردم سیاه و بنفش بود که این یکی را هم غزال پسندید و گفت:

- حساس و تأثیرپذیر هستی و مستعد پذیرش و پر شور و شوقی و خواستار رسیدن به کمال مطلوبی هستی که تا کنون به دست نیاورده ای. دوست داری بتوانی به تفاهم و درک عمیق به کسی برسی. احساس می کنی که چنانچه خیلی زود به دیگران اعتماد کنی در معرض خطر سوء استفاده شدن قرار بگیری و لذا از دیگران می خواهی که خلوص نیت خود را ثابت کنند و بدانی که دقیقاً در روابطت با دیگران در چه وضعی قرار داری. به طور خلاصه خواستار استقلال عمل در دوستی هستی!

گفتم:

- می ترسم اگر یکی دیگر انتخاب کنم خودم را کاملاً مقابلهت لخت کرده باشم.

سپس لباسهای انتخابی را روی لباسهای دیگر ریختم و گفتم:

- لباسی برایم انتخاب کن که شخصیت آن زن را کاملاً نشان دهد، من که نمی خواهم خود را نشان دهم.

غزل خندید و گفت:

- بسیار خب خودم انتخاب می کنم.

او لباسی را که گلهای سیاه و قرمز داشت انتخاب کرد و بعد لباس سیاهی که گلهای کوچک آبی به شکل نقطه هایی در لباس دیده می شد و در آخر لباس حاملگی ساده به رنگ خاکستری که آنها را وقتی انتخاب کرد جدا گذاشت و بعد گفت:

به خانم میرباقری خواهم گفت در مورد گریمت زیاده روی نکند و فقط یکی دو سالی پیرترت کند. محسن برایم تعریف کرد که چطوری دیشب آنها را سر کار گذاشتی و نقش ات را بازی کردی. او آنقدر به مهارت تو اعتماد پیدا کرده که به همه بچه ها مژده داد که کار فیلمبرداری خیلی زودتر از زمانی که برای آن در نظر گرفته اند به پایان می رسد. من هم حرف محسن را باور دارم و با کار «فرش

ستاره « به محسن گفتم:

- تو استعداد این کار را داری.

گفتم:

- هر دوی شما به من خیلی محبت دارید.

غزل خندید و گفت:

- ما واقعیت را دیدیم و گفتیم. پایت کی باز می شود؟

به گچ پاهایم نگاه کردم و گفتم:

- دو روز دیگر بیشتر نمانده اما گوشم هنوز درد دارد و چرک خشک کن ها

هم هنوز تأثیر نکرده اند.

او که از حال گوشم غافل مانده بود متعجب گفت:

- من فکر می کردم گوش و سرت خوب شده اند. پس چرا مداوا را ادامه

ندادی؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- تا آقا سعید نیاید نمی شود. او دکتر را می شناسد و ما بدون وقت قبلی

پیش او می رویم. دو سه روز دیگر که او آمد...

غزل حرفم را قطع کرد و پرسید:

- یعنی تا دو سه روز دیگر می خواهی درد را تحمل کنی؟ چرا با آقای

وحدتی نمی روی؟

از نگاه متعجبی که به او کردم خودش همه چیز را فهمید و بار دیگر پرسید:

- می خواهی من تو را ببرم؟ اول می رویم استودیو لباس ها را می گذاریم و

بعداً می رویم دکتر.

گفتم:

- مزاحم نمی شوم صبر می کنم تا آقا سعید برگردد.

غزل بلند شد و لباس ها را برداشت و بعد گویی چیزی به خاطر آورده باشه

گفت:

- اصلاً یادمان رفت که تو لباس ها را بیوشی و من به تنت پرو کنم!
با یادآوری این موضوع هر دو خندیدیم و لباس های انتخاب شده را برداشتم
و بالا رفتم تا بیوشم. اولی خیلی بزرگ بود و من در آن گم شده بودم که غزل با
چند سوزن ته دار اندازه زد و لباس دوم را بعکس کمی گشاد کرد و لباس سوم
که حاملگی بود هیچ ایرادی نداشت و با این غزل روی شکمم کوسنی گذاشت تا
برجسته شود با این حال لباس قاعده تنم بود گویی آن لباس را برای دوران آخر
بارداری خودم دوخته بودند. بار دیگر تغییر لباس دادم و به اتفاق هم پایین
آمدیم و او این بار لباس ها را جمع کرد و قصد رفتن داشت که بار دیگر پرسید:
- مطمئنی که می توانی صبر کنی؟

سر فرود آوردم و غزل با بوسیدن صورتم لباسها را در روی صندلی عقب
گذاشت و پشت فرمان نشست تا حرکت کند. من برای باز کردن در راه افتادم و
وقتی هر دو لنگه در را باز کردم او هم دنده عقب گرفت و از باغ خارج شد. غزل
با تکان دادن دست از من خداحافظی کرد و رفت داشتم در را می بستم که
ماشین آقامون توقف کرد و مجبور شدم بار دیگر در را باز کنم سر ماشین داخل
باغ شد، آقامون از حرکت ایستاد و از من پرسید:

- کی بود رفت؟

گفتم:

- غزل بود، لباس آورده بود.

آقامون که دیدی خریدش طول کشیده و خانم دوستش بدون خوردن میوه
رفته است حالت خشم به خود گرفت و گفت:

- میوه فروش های اینجا هر میوه ای را دو سه برابر قیمت اصلی می فروشند،
مجبور شدم بروم مرکز شهر خرید کنم!

بدون پاسخ به او نشان دادم که می خواهم در را ببندم و او هم حرکت کرد و

جلو رفت. نمی دانم چرا دوست نداشتم به سالن برگردم، جاکوب از بهار خواب پارس می کرد. وقتی آقامون پیاده شد در کنار او شروع به جست و خیز کرد و او را واداشت تا بغلش کند و به همراه خود به سالن ببرد. من نایلون های میوه را از داخل اتومبیل برداشتم و مجبور شدم با آنها همراه شوم. احساس می کردم در آن خانه بزرگ هم دلم می گیرد و حوصله ام دارد سر می رود و پیش خود گفتم: نه در خانه خودمان از شدت خستگی پای دار قالی خوابم می برد و نه به اینجا دارد از بی کاری خوابم می برد.

در آشپزخانه آقامون اول غذای جاکوب را داد و بعد از فریزر بسته ای سوسیس در آورد و گفت:

- شما تا هنرپیشه نشده بودید غذا برای خوردن نداشتم وای به حالا که دیگر برای خود معروف و سرشناس هم شده اید و نمی شود از شما توقع غذا درست کردن داشت.

طعنه اش را که به تمسخر ادا می کرد شنیدم و سرم را به شستن میوه ها گرم کردم. انگاری که حرفهایش را نشنیده ام. او سوسیسها را بدون آنکه بسوزاند سرخ کرد و بعد در ظرف خودش ریخت و با تکه ای نان و خیارشور و گوجه فرنگی که در سینی گذاشته بود برداشت و به اتاقش رفت. آنچه از سوسیس در ماهیتابه مانده بود من هم با تکه نانی خوردم و پس از آن به اتاقم رفتم تا بخوابم. نیاز به خوابیدن و از دنیا غافل شدن و یا بهتر بگویم از دست او راحت شدن مرا در اتاق حبس کرد و تا هنگام غروب بیرون نیامدم. نه آنکه خوابیده باشم و از همه چیز بیخبر باشم، نه! چون به خواب نیمروز عادت نداشتم و نمی توانستم برخلاف عادت رفتار کنم اما دراز کشیده بودم و داشتم به آن موجود کوچکی که آرام آرام در وجودم بزرگ می شد فکر می کردم و او را به شکلهای گوناگون پیش چشمم مجسم می کردم... گاهی کودکم دختر، گاهی پسر می شد. گاهی سفید و بور و گاهی هم سیاه چشم و ابرو می شد. بعد فکر

رفته بود دنبال پیدا کردن اسم برای هر دو آنها و در آخر هم بی نتیجه از رختخواب خارج شده بودم.

در بیرون باد گرفته بود. صدای برهم خوردن شاخه و برگها به هم، خانه را ترسناک و وهم آور ساخته بود. با یادآوری در خانه تنها نیستم و آقامون هم خانه هست دلگرم شدم و با شجاعت از در سیمی خارج شدم تا قناری را از گزند باد رها کنم و توی ساختمان بیاورم. قناری جیغ می کشید و او هم از باد و طوفان ترسیده بود. قفس را روی میز آشپزخانه گذاشتم و خودم رو به رویش نشستم و نگاهش کردم و با او به حرف زدن پرداختم. به یاد داشتم که آقاسعید گفته بود من و قناری مصاحب هم هستیم و او تنهایی را دوست ندارد، به قناری گفتم:

- تو هم از بودن در این خانه مثل من خسته شدی؟ تو هم از تنهایی حوصلت سر رفته و به انتظار صاحب نشستته ای؟ من هم دلم گرفته با این تفاوت که صاحب من در خانه است اما بود و نبودش به حال من تأثیر ندارد! می دونی قناری تنها دارم یک دلخوشی پیدا می کنم و اون هم وجود این بچه است که دارد توی شکمم بزرگ می شود. وقتی او به دنیا بیاید دیگر تنها نخواهم بود و من هم مونس و همدمی خواهم داشت. او کودکی زیبا و سالمی خواهد بود که وقتی بزرگ شود با تو دوست خواهد شد و اگر آقا سعید به مسافرت برود جای او را برایت خواهد گرفت. دوست دارم اسمش را یک اسم پرمعنا بگذارم مانند غزل، ترانه و اگر پسر بود بزارم امیدا وقتی امید بیاید همه چیز خوب و زیبا می شود و خانه ی کوچکمان شلوغ و پرتحرک می شود. ننوی او را کنار دار می زارم و تو هم باید برای او آنقدر آواز بخوانی تا به خواب برود برای او دوستی مهربان و دلسوز باشی، باید فداکاری کنی و بعضی از سختی ها را تحمل کنی تا پسرم بفهمد که تو به او وفاداری و تو را دوست خودش بشناسد. آه قناری جان حفظ و نگهداشتن دوست خیلی مشکلتر از دوست پیدا کردن است، دیدی من به خاطر صاحب تو به چه حال و روزی در آمده بودم؟

قناری روی میله وسط پرید و با جیغ کوتاهی که کشید پاسخ را داد. همان طور که بلند می شدم گفتم:

- بگیر بخواب، فردا نه، پس فردا آقا سعید می آید و تو هم از تنهایی نجات پیدا می کنی.

صبح که شد پیش از آنکه صبحانه را روی میز بچینم، رفتم بیرون تا غذای جاکوب را بدهم، طوفان شب گذشته یکی دو شاخه از درخت خشک شده چنار را شکسته بود و به زمین انداخته بود. برگ های خشک با وزش طوفان گویی همه جارو شده و در استخر ریخته شده بودند. فرشی از برگ ها روی آب شناور بود. جاکوب را در خانه اش خواب آلود یافتم و هنگامی که ظرف غذایی را کنار لانه گذاشتم برای خوردن شوقی از خود نشان نداد اما به جای او قناری شاد و بال و پر زنان از دانه تازه استقبال کرد.

آقامون را در حال خوردن صبحانه پشت میز دیدم و او هنوز حالت رنجیدگی خود را حفظ کرده بود. پرسیدم:

- برای نهار چی درست کنم؟

نگاه تمسخری به چهره ام انداخت و گفت:

- مگر ستارگان درخشان هم غذا بلدند درست کنند؟

خواستم از کنایه اش بگذرم اما به جای آن گفتم:

- این نانی است که خودت در سفره ام گذاشتی. یادت می آید گفتمی که دوست داری همسرت هنرمند باشد و به وجودش افتخار کنی؟ من هنوزم از کار بازیگری راضی نیستم و دوست دارم برگردم به خانه ام.

با همان نگاه و لحن تمسخر آمیز گفت:

- اگر ستاره عالم سینما حوصله شان سر رفته می توانند برای رفع خستگی ماهی را در سواحل هاوایی استراحت کنند. شاید هم ونیز را ترجیح می دهید، هان؟

گفتم:

- من سودای شهرت در سر ندارم و به دنبال کسب افتخار هم نیستم. مرا برگردان به خانه خودم و این همه هم تحقیرم نکن!
فنجان را محکم روی میز کوبید و گفت:

- مگر دست توست که بخواهی یا نخواهی؟ این کار باید شروع و تمام شود و بعد تو برگردی سرجایت. من هستم که تصمیم می گیرم تو چه باید بکنی!
صورتش برافروخته بود و از ترس اینکه نکند بار دیگر آزار ببینم سکوت کردم و در دل اندیشیدم که او دارد حسادت می کند اما می خواهد آن را پنهان و مخفی نگهدارد. خواستم به فراهم کردن غذا مشغول شوم که به تندی مرا از آشپزخانه بیرون کرد و گفت:

- لوازم زندگی مردم را خراب می کنی. تو چه می دانی که فریزر چیست!
تاب تحمل نیاوردم به اتاقم رفتم و بی هدف نشستم. دوست داشتم آنقدر جرأت داشتم که لباس می پوشیدم و به خانه خودم برمی گشتم و در مقابل درخواست همه آنها جواب نه می دادم.

وقتی صدای زنگ تلفن برخاست اعتنا نکردم و پس از چند بار زنگ زدن بالاخره آقامون گوشی را برداشت و خودش صحبت کرد. دقیقه ای بعد با بانگ بلند مرا صدا زد و مجبور شدم بلند شوم و از اتاق خارج شوم.

آقای کارگردان بود و اطلاع داد که تا دو روز دیگر اولین صحنه فیلمبرداری می شود و خواست ضمن اطلاع داشتن از زمان فیلمبرداری خودم را برای اولین صحنه آماده کنم. در آخر صحبتش پرسید:

- سعید نیامد؟

گفتم:

- نه هنوز نیامده.

- پس اگر در این دو روز هم نیامد وحدتی باید خودش تو را بیاورد سر

صحنه.

نگران شدم و گفتم:

- لطفاً خودتان به او بگویید. او به حرف من اهمیت نمی دهد.

لحظه ای سکوت برقرار شد و آقای کارگردان این بار با لحنی ناراضی گفت:

- بسیار خوب گوشی را بدهید به او.

وقتی گوشی تلفن را به طرف آقامون گرفتم با چشمی که از شدت خشم گشاد شده بود به من نگاه کرد و گوشی را از دستم قاپید و بعد با لحنی گرم گفت:

- امر بفرمایید!

پیش خود فکر کردم که او خیلی بهتر از من می تواند رل بازی کند و هم زمان با درون پر از خشم، لحن مهربان داشته باشد، نمی دانم کارگردان از آن سوی سیم چه به او گفت که آقامون گفت:

- باور کن همه چیز رو به راه است و مشکلی نیست.

بعد سکوت کرد و بار دیگر گوش کرد و با خنده گفت:

- مطمئن باش آرامش خواهد داشت و نقشش را خوب بازی خواهد کرد.

وقتی تماس قطع شد او چند قدمی راه رفت و پشت در شیشه ای سالن ایستاد و به بیرون نگاه کرد و گفت:

- گمان نکنم که دیگر آلمان توی یک جوی برود. من دارم از این وضعیت خسته می شوم و برنامه های خودم به خاطر برنامه های تو دارد عقب می افتد. تو باید بتوانی بدون اتکاء به من خودت به کارهایت سروسامان بدهی! گفتم:

- من که کاری ندارم، اگر به من باشد دلم می خواهد برگردم به خانه.

او روی پاشنه ی پایش چرخید و مستقیم نگاه غضب آلودش را به چهره ام دوخت و با خشم گفت:

- دیگر حق نداری این جمله را تکرار کنی. نمی خواهم در مطبوعات و بین دوستان هو بیچد که من مانع پیشرفت و ترقی تو شده ام و نگذاشته ام استعدادات شکوفا شود؟ خیر خانم من این بهانه را به تو و دیگران نمی دهم. تو باید این کار را تمام کنی و بعد ببینی نتیجه اش چه می شود. من هم باید به کار خود پردازم و کار کتابم را تمام کنم، منتهی دیگر نمی توانم هم با تو پیش بروم و هم به خودم برسیم این است که می گویم دیگر آلمان توی یک جوب نمی رود. اگر سعید بیاید خیلی از مشکلات حل می شود و من راحت می شوم. ساکم را بر می دارم و با بچه ها راهی می شوم اما اگر نیاید تو مجبور هستی که خودت یک فکری به حال خودت بکنی.

فهمیدم که تمام ترشویی ها و عصبانیت های او از کجا سرچشمه می گیرد. او نمی خواست مسئولیتی در قبال کار من بپذیرد و از این بابت خشمگین و عصبی بود. روی صندلی نشستیم و گفتیم:

- من مانع برنامه های تو نخواهم شد و تا آقا سعید بیاید فکر کنم غزل حاضر باشد کمکم کند.

برقی از چشمش جهید و پرسید:

- مطمئنی؟

سر فرود آوردم و این بار راضی و خشنود با لحنی مهربان گفت:

- بهتر است به او تلفن کنی و خاطر جمع شوی، اگر غزل این یکی دو روز را که به شروع فیلم مانده تو را کمک کند من هم ساکم را بر می دارم و با بچه ها عازم می شوم.

از حرفی که زده بودم پشیمان شدم اما چاره ای نداشتیم و به ناچار با غزل تماس گرفتیم و به سختی توانستیم او را پیدا کنیم، با شنیدن صدایم خوشحال شد و به گرمی حال را پرسید، نمی دانستم چگونه موضوع را مطرح کنم او که از لحن صدایم پی برده بود که نمی توانم خوب حرف بزنم پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

آقامون را می دیدم که چشم به دهان من دوخته و با سر فرود آوردن پیایی تشویقم می کند که حرف بزنم. نفس بلندی کشیدم و گفتم:

- راستش وحدتی عازم سفر هست و نمی تواند مرا به صحنه بیاورد. آقا سعید هم هنوز نیانده خواستم پیروسم تا آمدن او شما می توانید کمکم کنید؟ با صدای بلند خندید و پس از آن گفت:

- تو دل نگرانم کردی ستاره جان، معلوم است که کمکت می کنم، سعی می کنم سر ساعت خودم بیایم دنبالت اما اگر کاری پیش آمد و نتوانستم یکی از بچه ها را به دنبالت می فرستم. خاطر جمع باش و فکرت را نکن. نفس راحتی کشیدم و غزل گفتم:

- اگر از تنها بودن در خانه هم می ترسی پاشو بیا خانه ی ما.

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- نه اصلاً، فقط خواستم خیال آقامون راحت شود.

او با گفتن هر طور که خودت دوست داری یکبار دیگر به من اطمینان داد و تماس قطع شد. آقامون که از مکالمه چیزهایی دستگیرش شده بود خوشحال دو کف دست را بر هم کوبید و بلند شد و بدون اینکه خواهان دانستن مکالمه باشد به سوی اتاقش حرکت کرد و ضمن بالا رفتن از پله ها گفت:

- سعید مرد بد قولی نیست زود می آید.

از زمانی که بالا رفت تا هنگامی که از پله ها پایین آمد، ربع ساعتی بیشتر طول نکشید. وقتی او را ساک به دست و لباس پوشیده عازم سفر دیدم دانستم که او خیلی جلوتر نقشه ی سفر و مقدمات کار را فراهم کرده است و فقط منتظر اشاره ای بوده که بتواند ساکش را بردارد و حرکت کند. او در مقابل در سالن که رسید رو به من کرد و گفت:

- اگر به پول نیازی داشتی از محسن و سعید بگیر وقتی برگشتم با آنها

حساب می کنم.

و با گفتن: خداحافظ، مثل مرغی که از قفس آزاد شده باشد از سالن فرار کرد و رفت. دقایقی مات و بهت زده فقط به راهی که رفته بود نگاه کردم و هر گونه حرکتی گویی از من سلب شده باشد مثل مجسمه سر جایم ایستاده بودم. وقتی توانستم به خودم مسلط شوم تکان سختی خوردم و تازه در آن هنگام بود که ترسیدم و از خود پرسیدم حالا باید چه کنم؟ در آن خانه ی بزرگ و پهناور و نامأنوس تنها مانده بودم و نمی دانستم که چه زمان آقا سعید و آقامون به خانه برمی گردند. امید ضعیف برگشتن آقا سعید بیشتر از بازگشت آقامون به دلم گرمی می داد اما از یادآوری اینکه چرا دعوت غزل را رد کرده و تنهایی را برای خود خریده ام خشمگین و عصبی بر جایم نشستم و بی اختیار گریه کردم.

با خود فکر کردم می توانم مجدد به او تلفن کنم و بگویم که دعوتش را می پذیرم اما هنوز روابط خودمان را آنقدر صمیمی حس نکرده بودم که بتوانم چنین کاری بکنم پس عواقب تنهایی و تنها ماندن را در آن محیط را برای خود خریدم و به غزل تلفن نکردم.

غذایی که آقامون فراهم کرده بود روی گاز در حال آماده شدن بود. خشمم را با خاموش کردن گاز فرو نشاندم و به سوی اتاق خواب به راه افتادم. گویی فقط در آنجا بود که می توانستم آرامش از دست رفته ام را به دست بیاورم. وقتی خودم را روی تخت رها کردم به یاد گچ پایم افتادم که می بایست همان روز غروب باز می شد. تصمیم گرفتم که خودم این کار را انجام دهم و از هزینه که می بایست بپردازم و در اختیار نداشتم رها شوم.

با این فکر بلند شدم و مجدداً به آشپزخانه رفتم و برای شکستن گچ هر چه که به فکرم می رسید دور خود جمع کردم و مثل یک جراح به کار مشغول شدم. این کار زیاد هم آسان نبود اما با خیس کردن گچ و گازانبر و قیچی باغبانی بالاخره موفق شدم و پایم را از اسارت در آوردم. به نظر می رسید که پایم

ضعیف تر از آن دیگری شده است. وقتی که با احتیاط به موضعی که مو برداشته بود دست کشیدم احساس درد نکردم و دقایقی بعد توانستم با ترس و لرز روی آن حرکت کنم و قدم بردارم.

خوشبختانه پایم خوب شده بود و در همان زمان اندیشیدم که ای کاش گوشم را نیز گچ گرفته بودند و همزمان از درد آن هم راحت می شدم! وضع آشپزخانه آشفته و کثیف بود و قطعات خرد شده گچ به همه طرف پراکنده شده بود. مشغول تمیز کردن بودم که صدای تلفن برخاست. یکباره فکر کردم که آقامون است که می خواهد بگوید پشیمان شده و به سفر نمی رود و دارد به خانه برمی گردد. با خوشحالی به طرف تلفن دویدم و با گفتن: جانم بفرمائید، به جای صدای آقامون صدای آقا سعید در گوشم نشست که گفت:

- خانم وحدتی من هستم سعید.

دلم گرفت اما زود به خودم مسلط شدم و گفتم:

- حالتان چطور است؟ از کجا تماس گرفتید؟

سعید گفت:

- تازه رسیده ام و زنگ زدم استودیو شماره تلفن شما را گرفتم و خواستم

پرسرم برنامه چیه و من چه باید بکنم؟

گفتم:

- بیایید خانه، آدرس را دارید؟

- بله، گرفته ام. چیزی لازم ندارید که بخرم و با خود بیاورم؟

بغض راه گلویم را گفت و به سختی توانستم بگویم: نه، و گوشی را گذاشتم. کلام ساده و دلسوزانه ادا شده بود به یکباره چنگ احساساتم را نواخته و مرا دچار احساس کرده بود. یک جمله از سر مهربانی مثل کاری که غزل کرده بود، سرپوش الفت و وابستگی را برداشته و نوری چون انوار خورشید در دلم تابانده بود. بی اختیار زیر گاز را روشن کردم و کارهای ناتمام را با سرعت انجام دادم. در

خیالم خانه جان گرفته بود و خود را در آن فضا احساس می کردم و می خواستم هر چه زودتر کار را به اتمام برسانم و پشت دار بنشینم و کار بافت فرش را از سر بگیرم. در سیمی را باز کردم و با آوایی بلد و شاد به قناری گفتم:

- مژده بده صاحب آمد و تو هم دیگر تنها نیستی!

از زمانی که تماس گرفته بود تا هنگامی که اتومبیلی در مقابل باغ توقف کرد ساعتی گذشته بود و همین زمان کافی بود که بتوانم احساسات غلیان یافته ام را آرام کنم و حالت عادی خود را به دست بیاورم. وقتی زنگ در حیاط نواخته شد قلبم به طپش در آمد اما لحظه ای توقف و یک نفس بلند آرامش را جایگزین هیجان موقت کرد و گوشی اف اف را برداشتم و گفتم:

- بله!

صدایم را شناخت و گفت:

- سعید هستم.

دکمه را فشردم و از پشت در شیشه ای سالن او را دیدم که با ساکش و مقداری لوازم دیگر که در بسته بندی کارتنی بود و آنها را درون باغ گذاشت و مجدداً خارج شد. اتومبیل هنوز حرکت نکرده بود و در صندوق عقب آن باز بود. راننده داشت باز هم مقدار دیگری بار خارج می کرد. برای کم کردن به او در سالن را باز کردم و خارج شدم. وقتی نزدیک در سیدم او پول کرایه را پرداخت کرده بود و بقیه بار را به داخل آورده بود و داشت در آهنی را می بست. وقتی مرا دید لحظه ای کوتاه نگاهم کرد و لبخند بر لب آورد و گفت:

- سلام، مزاحم همیشگی اومد!

خندیدم و گفتم:

- خوش آمدید. حالتان چطور است؟

خم شده بود تا بارها را کنار هم جای دهد و در همان زمان گفت:

- حالا حالم خوب است، شما چطورید؟ می بینم که شکر خدا پایتان خوب

شده.

ضمن اینکه دو کارتن را که زیاد سنگین نبودند از روی زمین بلند می کردم
گفتم:

- ساعتی پیش از شر گچ راحت شدم و می توانم بدون چوب راه بروم.
جمله ام که تمام شد او با عجله هر دو کارتن را از دستم گرفت و گفت:
- پس باید مراقب باشید که زمین نخورید خودم همه را می آورم، لطفاً شما
دست نزنید.

دیدم خیال دارد همه ی بارها را یک جا با خود حمل کند و می ترسد که
کمکش کنم. گفتم:
- باشد دست نمی زنم.

و او آسوده خاطر فقط ساکش را برداشت و یکی از کارتنها را. وقتی پیش
افتادم او تازه متوجه باغ شد و با گفتن: چه بزرگ و زیباست، از آن تعریف نمود و
هنگامی که قدم روی بهار خواب گذاشت و چشمش به قناری اش افتاد بارها را
زمین گذاشت و خوشحال به سوی قفس رفت و مقابل آن ایستاد و گفت:
- سلام دوست عزیز حالت چطور است، می بینم که خوش و سر حالی.
راستش را بگو اینجا بهتر است یا خانه؟

قناری از صدای آقا سعید به وجد آمد و در درون قفس شروع به پریدن کرد
و سپس با آوایی بلند شروع به خواندن کرد. صدای نغمه اش برای لحظاتی آقا
سعید را از خود بیخود کرد و ساکت و خاموش گوش کرد، گویی دارد به حرفهای
او گوش می کند و اخبار چند روزه را می گیرد. اگر صدای پارس جاکوب نبود او
همچنان مشغول گوش دادن بود اما با پارس سگ به خود آمد و متوجه او شد و
قدمی به عقب برداشت. من که در حال تماشای او بودم خندیدم و گفتم:

- نترسید خانگی است، او می خواهد شما را بو کند و با شما آشنا شود.
آقا سعید به زمین زانو زد و جاکوب را که داشت او را بو می کرد نوازش کرد و

دقایقی بعد هر دو با هم دوست شده بودند به طوری که آقا سعید برای آوردن بقیه ی بارها به طرف در باغ حرکت کرد جاکوب هم او را تنها گذاشت و به دنبالش راهی شد. من فاصله ی بهار خواب تا سالن را با بردن یکی از کارتن ها طی کردم و گذاشتم که او خودش بقیه را به داخل سالن بیاورد. وقتی کار آوردن کارتنها تمام شد، نوبت دیدن داخل ساختمان رسیده بود و در همان شگفتی که در بدو ورود من و آقامون به آن دچار شده بودیم در چهره ی آقا سعید هم پدیدار شد و نگاهی خریدانه به اطراف انداخت و با تحسین گفت:

- چقدر زیبا و روشن است!

داشتم فنجان چای را روی میز می گذاشتم که گفتم:

- بیشتر به دکور فیلم شباهت دارد تا اینکه حقیقی باشد.

حرفم با فرود آمدن سر تأیید کرد و نگاه از در و دیوار گرفت و متوجه خودم

شد و پرسید:

- کار فیلم را شروع کردید؟

سر تکان دادم و او پرسید:

- چرا برنامه به هم خورد؟

باز هم سر تکان دادم و گفتم:

- نه، همه چیز سر جای خودش هست منتهی از پس فردا شروع می شود.

هوم بلندی گفت و باز پرسید:

- آقای وحدتی کجاست، حالش خوب است، حتماً دارد می نویسد؟

گفتم:

- حالش خوب است اما یکی دو ساعت پیش رفت سفر.

نگاه متعجب اش را به صورتم دوخت و پرسید:

- شما را در این باغ تنها گذاشت؟!

- نه، تنها نیستم اگر شما نمی آمدید غزل خانم می آمد اینجا، یا من می

رفتم پیش او.

خیالش آسوده شد و گفت:

- اگر بدانید از کرمان چه آورده ام، مطمئنم که خوشحال می شوید.

این را گفت و از روی مبل بلند شد و به طرف بارهایی که کنار هم چیده شده بودند رفت و سر یکی از گونی ها را باز کرد و کلافی بیرون کشید و از آن فاصله نشانم داد و پرسید:

- چطور است؟

من با دیدن کلاف پشم مثل کودکان خوشحال شدم و با شادی گفتم:

- نخ فرش؟!

او سر فرود آورد و گفت:

- از بهترین نوع است. وقتی با این نخ ها قالی بافته شود چه شاهکاری می شود؟ البته کار شما شاهکار است اما با این نخ ها بلبلتان جوان می مانند و پیر نمی شود.

او پشم ریسیده شده را به دستم داد و یکی دو تا دیگر هم در آورد و من رنگ آنها را با رنگ نخ هایی که خودم داشتم قیاس کردم و گفتم:

- واقعاً عالی است.

او که دید توانسته خوشحالم کند گفت:

- هدیه ی دیگری هم برایتان دارم، البته اول مال خانواده را تقدیمتان می کنم.

و ضمن حرف زدن در کارتنی را باز کرد و نایلونهای مختلفی بیرون آورد و یک به یک اشاره کرد و گفت:

- زیره، حنا، کتیرا، بادام، فندق، گردو...

به صدای متعجب من که گفتم: وای چه خبر است، خندید و گفت:

- سوغاتی های مادرم است و قابل شما را ندارد. محصول کرمان است و برگ

سبزی است تحفه ی درویش!

گفتم:

- معنی برگ سبز را فهمیدیم! چرا زحمت کشیدید؟

نگاهم کرد و گفت:

- قابلی ندارد، مادر وقتی قالی دست بافت شما را دید آنقدر خوش آمد و

به پنجه ی شما آفرین گفت که ای کاش بودید و می دیدید. تازه کادوی دیگری

هم برایتان فرستاده که باید آن را ببینید.

این بار در ساک لباسش را باز کرد و از درون آن پارچه ای در آورد که وقتی

گشود، از دیدن روتختی پنبه دوزی شده جیغم بلند شد و آوای هیجانم تو

سالن پیچید. روتختی به همراه دو رو بالشی و یک رومیزی بود، از شادی آن را

بغل گرفتم و گفتم:

- آنقدر زیباست که نمی توانم توصیف کنم اما باور کنید من خود را قابل این

همه محبت نمی دانم. ای کاش نمی گذاشتید مادرتان به زحمت بیفتد. همین

خشکبارها کافی بلکه زیاد هم هست!

آقا سعید شانه بالا انداخت و گفت:

- شما می بایست این حرفها را به مادرم بگویید به هر حال باز هم می گویم

قابل شما را ندارد.

روتختی را با کمک هم جمع کردیم و من که از آن همه محبت سرشار مهر

بودم گفتم:

- می بایست به نوعی این محبت را جبران کنم.

آقا سعید به نشانه مخالفت سر تکان داد و گفت:

- شما محبتتان را با بافت آن قالی و فروش آن به من ثابت کردید. حالا می

ماند سوغاتی خودم!

گفتم:

- شما که سوغاتی تان را دادید مگر نخهای فرش...
آقا سعید حرفم را قطع کرد و گفت:
- چرا نخها هم مال شماست یعنی مال هر دوی ماست اما این سوغاتی فقط مخصوص شماست.
و از ته ساک یک اشارپ در آورد و گفت:
- کار دست یک زن سیرجانی است.
اشارپ را روی شانه ام انداختم و گفتم:
- شما مرا غافلگیر کرده اید و آنقدر خوشحالم که نمی دانم چگونه باید تشکر کنم!
خندید و گفت:
- خوشحالم که پسندیدید، می شود به من بگویید که کجا می توانم ساکم را بگذارم؟
با شنیدن این حرف به پله ها اشاره کردم و گفتم:
- شما هنوز بالا را ندیده اید. بیاید تا نشانتان بدهم.
او بدون حرف پشت سرم به راه افتاد و من در اتاقی را که می بایست به او می دادیم باز کردم و گفتم:
- این اتاق شماست.
- فکر می کنم اگر به این اتاق عادت کنم دیگر نمی توانم توی اتاق کوچک خانه ام دوام بیاورم.
من که از حرف او کمی دلم گرفته بود گفتم:
- اما اینجا مال ما نیست و عاریه است. تو خونه ی خودمان دار داریم و اختیارش دست خودمان است.
فهمید که از حرفش رنجیده ام نگاهم کرد و گفت:
- شوخی کردم. من خانه کوچکم را به خاطر دار قالی اش و همین طور به

خاطر عطر مهرآمیزی که در فضای آن پراکنده است با هیچ باغ و خانه ای معاوضه نخواهم کرد. خوشحالم که می بینم و می شنوم که شما هم تغییر نکرده اید.

گفتم:

- من به خودم اطمینان دارم اما در مورد دیگران مطمئن نیستم.

از روی تأسف چند بار سر تکان داد و آه کشید و گفت:

- می دانم که هنوز اطمینان پیدا نکرده اید. باشد! می گذارم تا که زمان خودش ثابت کند.

در اتاق آقامون را باز کردم و گفتم:

- ببینید چه کتابخانه ای دارد!

و با گشودن در کتابخانه او را که با چشمانی بهت زده نگاه می کرد نگریستم و گفتم:

- از روزی که آمده ایم وحدتی کمتر از اینجا خارج می شود. او می گوید:

- اینجا کتابهایی که در هیچ کتابخانه ای یک جلدش هم پیدا نمی کرد و او

دارد از روی یکی از کتابهایی نادر نسخه برداری می کند.

آقا سعید نفس بلندی کشید و لبش به تبسمی باز شد و گفت:

- باید به او حق داد که او نخواهد دل از این همه کتاب بکند!

وقتی از کتابخانه خارج شد به سامان دادن وسایلش پرداخت و پس از حمام

کردن از من پرسید:

- این خانه آشپزخانه ندارد؟

خندیدم و آخرین مکان را نشانش دادم وقتی پشت میز غذاخوری نشست از

آنجا به قفس قناری چشم دوخت و پرسید:

- وقتی آمد اینجا چه کرد؟

منظورش را فهمیدم و همین طور که غذا می کشیدم گفتم:

- زود عادت کرد، اما به گمانم فهمیده بود که شما نیستید و نغمه هایش آن شیدایی گذشته را نداشت اما همین ساعتی پیش با شنیدن صدایتان صدایش همان شور حال گذشته را به دست آورده.

تعبیرم خوشحالش کرد و گفت:

- همه چیز زندگی من استثنایی است. من مادری دارم استثنایی که دستش مفلوج است اما آنچنان قالی می بافت که همه را به شگفتی وادارمی کند، قناری دارم که آواززش منحصر به فرد است، با شما و آقای وحدتی آشنا شدم که هردوی شما در حرفه تان استثناء هستید!

به خنده گفتم:

- مخصوصاً که من که خیلی هم استثنایی هستم، حق با شماست! جمله ام را با خنده ادا کرده بودم اما نمی دانم از لحنم چه برداشتی کرد که گفت:

- مشکلات همه با تدبیر حل می شود، روحیه تان را حفظ کنید! در هنگام غذا هردو ساکت بودیم و پس از آن او ضمن جمع کردن ظرفها و شستن آنها پرسید:

- گوشتان خوب شد؟

سر تکان دادم که یعنی نه، گفتم روز درد کمتری دارد اما شبها مخصوصاً موقع خواب وقتی سرم را می گذارم به درد می افتد من تا نزدیکیهای صبح از شدت درد نمی توانم بخوابم.

پرسید:

- دارو هایتان تمام شده؟

گفتم:

- همه چیز تمام شده.

مبهوت نگاهم کرد و من بی اختیار حرفهایی همان روز صبح را که وحدتی

گفته بودم برایش نقل کردم و گفتم:

- نمی دانم چه باید بکنم، هر کاری که بگویید انجام می دهم اما باز هم یک جای کار نقص دارد و او را عصبانی می کند فکر می کنم، آرزو دارد که من از زندگی اش خارج شوم تا بتواند بدون مسئولیت من به دنبال کار خودش برود. اگر بدانم واقعاً این خواسته قلبی اوست این کار رو می کنم و از زندگی اش خارج می شوم.

به نشانه تکذیب سرتکان داد و گفت:

- او به شما علاقه دارد اما خب مشکلات زندگی زیاد است و او را از ابراز علاقه باز داشته است، به یاد بیاورید که چگونه برای شکسته شدن سرتان نگران شده بود و تقلا می کرد!

با حالت عصبی آنچنان بلند خندیدم که اشک از چشمم جاری شد و گفتم:
- بله! نگران شده بود آن هم چه نگرانی عظیمی! من فراموش کردم که چگونه در خانه همسایه را کوبید و مرا به درمانگاه رساند! فراموش کردم که برای تسکین درد گوشم وقت از دکتر گرفت و تا مرا دکتر نبرد آرام نشد! فراموش کردم که برای پای گچ گرفته ام چگونه دلسوزی می کرد و آنقدر برایش مهم بود که سفرش را به تأخیر انداخت تا از سلامت پایم مطمئن شود و بعد با خیال آسوده که دیگر خوب شده است راهی شد! من گچ پایم را خودم با قیچی باغبانی و گوشتکوب...

اشک مجال نداد تا بقیه حرفم را تمام کنم و برای شکسته شدن بقیه غرورم مانع شوم از در سیمی آشپزخانه خارج شدم و کنار قفس قناری ایستادم. آسمان را ابری سیاه پوشانده بود و باران شروع به بارش کرده بود. قطرات باران در آب استخر فرو می افتادند و برگها را به حرکت درمی آوردند. گریه ام با غم اینکه چرا زبان باز کرده و شکوه کرده ام قرین شد و بر شدت آن افزود.

نفهمیدم که چه زمان از آشپزخانه خارج شده و خودش را به کنارم رسانده

بود. وقتی صدایش در گوشم نشست سعی کردم اشک را مهار کنم و خود را آرام سازم. او گفت:

- ستاره ها وقتی گریه کنند از آسمان باران می بارد! به من بگید شما دارید گریه می کنید یا ستاره های آسمان؟
پوزخندی زدم و گفتم:

- آسمان!

سر فرود آورد و گفت:

- بله، آسمان گریه کند بهتر است. ستاره زمینی هرگز گریه نمی کند بلکه به جای گریه کردن تدبیر می کند و راه چاره پیدا می کند. بعضی از مشکلات با گذشت زمان حل می شوند و فقط باید صبری کرد و تحمل داشت. به راستی این باغ زیباست، صاحبش کجاست؟

فهمیدم که نمی خواهد دیگر در این مورد گفتگو کند و دارد بحث را عوض می کند، گفتم:

- رفته خارج و تا سال دیگر نمی آید، می گویند زوج ثروتمندی هستند.
در هنگام حرف زدن به راه افتاده بودم و روی بهار خواب پیش می رفتم. او هم در کنارم راه افتاده بود و ضمن شنیدن حرفهایم به باغچه ها و درختان هم نظر داشت. بهار خواب را که دور تا دور ساختمان ادامه داشت و چون دایره ای بنا را در برگرفته بود دور می زدیم. در پشت ساختمان او لحظه ای ایستاد، در آنجا باغ نبود فقط تعداد زیادی درخت کاج و چنار سر به فلک بلند نموده بودند و باران شاخ و برگهای آنان را شستشو می داد. او همانطور که به درختها نگاه می کرد گفت:

- هر انسانی ظرفیت محدودی دارد!

این را گفت و حرکت کرد. گمان کردم که وقتی حرکت کنیم دنباله حرفش را خواهد گفت اما او دیگر هیچ نگفت و بار دیگر که به مقابل قفس رسیدیم، آن را

از حلقه برداشت و با خود به آشپزخانه آورد و روی میز گذاشت و مقابلش به تماشا نشست. پرسیدم:

- چای می خورید؟

سر فرود آورد و من برای خودم و او چای ریختم و روی میز گذاشتم و من هم به تماشای قناری نشستم. او قفس قناری را با انگشت نوازش کرد و گویی دارد با او حرف می زند گفت:

- گاهی آنقدر از خودم بیزار می شوم که دلم می خواهد خود را نابود کنم و آن وقتی است که عنان احساسم را به دست شیطان می دهم و افکار شیطانی در سر می پرورانم، بعد که به خود برمی گردم از همه چیز حتی از خودم بدم می آید. آن شب وقتی پنجه های آقای وحدتی گردن شما را می فشرد در آنی عنان قرارم از دستم خارج شد و می خواستم من هم با او گلاویز شوم و تلافی کنم اما زود بر خود مسلط شدم چرا که اختلاف کوچک زناشویی شما به من مربوط نمی شد و نمی بایست دخالت کنم و با آن واقعه دیگر که رخ داد، دیدم که تحمل کردن و چشم برهم گذاشتن و به اصطلاح نفهمیدن طاقت می خواهد که من در خود سراغ نداشتم و اگر هم داشتم دیگر به پایان رسیده بود. رفتن به کرمان را بهانه کردم تا بروم و طاقت جمع آوری کنم اما متأسفانه آنجا هم نفع طاقت را گذاشتم و بدون ظرفیت بازگشتم. سخت است که ببینی و به خود تفهیم کنی که ندیده ای اما خوشبختانه امیدواری و دل بستن به آینده را هنوز از دست نداده ام و امید دارم که در آینده همه چیز خوب می شود و جریانات آن طور که دلخواه است پیش خواهد رفت. شما کار این فیلم را هم به خوبی و با موفقیت تمام می کنید و همگی برمی گردیم به خانه. آن قالی را تمام می کنیم و قالی دیگری با این نخ های تازه شروع می کنیم. آقای وحدتی کتابش را می برد زیر چاپ و آسوده می شود، خانه را سیمان و اتاق ها را نقاشی می کنیم و بعد برای بهبودی کارمان نقشه می کشیم و برنامه ریزی می کنیم. در دورنمای من خیلی

چیزهای زیباتر هم وجود دارد که نمی توانم آنها را بگویم اما باور کنید که در تمام امیدها و آرزوهای آینده ای که پیش خود مجسم می کنم شما را زنی خوشبخت و کامروا می بینم که لبخندتان نه تصنعی و به تمسخر بلکه خنده ای است که از اعماق دل شما بر لبتان آورده می شود. من همیشه و در همه حال برای شما آینده ای روشن پیش بینی می کنم و دلم می خواهد اگر تما آرزوهایم به حقیقت نمی پیوندند این آرزویم برآورده شود، پس به خاطر آرزوی من هم که شده تلاش کنید و امیدوار باشید.

فصل پنجم

شب پیش از فیلمبرداری آقای کارگردان تلفن کرد و ما را برای ساعت نُه صبح به استودیوی فیلمبرداری دعوت کرد تا همگی به اتفاق اکیپ راهی شویم. همان شب من اولین قسمت از دیالوگ را بار دیگر مرور کردم و در مقابل آقا سعید نقش آن را بازی کردم، در اولین نما دوربین مجلس عروسی را نشان می دهد، کم کم حرکت می کند و سفره عقد را می گیرد و تعداد مهمانانی که می بایست حضور داشته باشند. (قطع)

من در لباس سپید عروسی کنار سفره عقد نشسته ام و همسرم در کنارم است. دوربین صورت همسرم را بیشتر از صورت من می بایست نشان دهد که او به جای اینکه خوشحال باشد، متفکر و در خود فرو رفته نشان داده می شود و هنگام گفتن « بله » به عاقد حواسش پرت است و عاقد مجبور است دوباره بگوید آقای داماد وکیلیم؟ داماد که گویی از خواب پریده باشد به جای یک بله دو سه بله می گوید که حاضران کار او را به حساب اشتیاق وی می گذارند و همگی می خندند.

من در این صحنه به عاقد بله می گویم و هنگامیکه داماد به رسم شیرین شدن کام زندگی عسل در دهانم می گذارد متوجه چهره ی او می شوم و می فهمم که خوشحال نیست و از او می پرسم:

- چیزی شده؟

داماد سر تکان می دهد و من با این اندیشه که او خسته است خود را قانع می کنم اما در حجله گاه هم وقتی با چهره ی متفکر او رو به رو می شوم می پرسم: اگر چیزی هست بگو تا من هم بدانم و همسرم می خندد و می گوید:

- از اینکه مجبورم تو را بگذارم و بروم غمگینم.

من که حرف او را به نشانه علاقه او می گذارم سعی می کنم از بار اندوه او بکاهم و با لحنی مهربان و دلسوز می گویم جدایی ما موقتی است و فقط سه ماه دوری یکدیگر را تحمل می کنیم و بعد برای همیشه در کنار هم خواهیم بود.

دوربین خاموش شدن لامپ اتاق را نشان می دهد و بعد آباژور روی میز عسلی کنار تخت را می گیرد که نور ضعیفی دارد. (قطع)

دوربین صبح را از خلال پرده ی تور نشان می دهد و سپس پشت در اتاق سینی بزرگی که در آن صبحانه برای عروس و داماد گذاشته اند را می گیرد و بعد حیاط خانه را نشان می دهد که میز و صندلی ها دیده می شود و در دیس شیرینی هیچ نیست و صحن حیاط مجاور را نشان می دهد که چند دیگ و پاتیل و ظروف غذاخوری نشسته روی هم است و وضع آنجا هم نابسامان است. (قطع)

دوربین وقتی بار دیگر به پشت در اتاق عروس و داماد برمی گردد سینی صبحانه مصرف شده و در کنار سینی چمدانی بسته شده قرار دارد. (قطع)

دوربین وارد اتاق می شود و من را در حال آویزان کردن لباس عروسی ام به چوب لباسی می گیرد. لباسی که بر تن دارم مانتوی سیاهی است که نشان می دهد عازم خارج شدن از خانه هستم. وقتی هردو از پله ها پائین می آییم به دست همسرم ساک سفر است و خانواده او که به ردیف ایستاده اند تا تازه داماد را بدرقه کنند. من غمگینم اما سعی دارم اندوه خود را پشت لبخند پنهان کنم و با روحیه ای شاد او را بدرقه کنم. (قطع)

اتومبیل که شب پیش ما را در خیابانهای شهر گردانده بود همان اتومبیل

اینک ما را به فرودگاه می برد در حالیکه ماشین هنوز به گل آراسته است. به دنبال اتومبیل ما چند اتومبیل دیگر هم در حرکت هستند. دوربین شلوغی خیابان و صف طویل انوبوس را می گیرد و بعد همسرم را نشان می دهد که نگران گذشتن وقت است و پیایی به ساعت دستش نگاه می کند. در بزرگراه از اتومبیلی سبقت بی جا می گیرد و نزدیک است که تصادف کند ولی خوشبختانه با هوشیاری راننده جلویی به خیر می گذرد و همگی به سلامت به فرودگاه می رسیم. (قطع)

در فرودگاه وقتی همسرم را در آخرین دقایق پرواز می بینم قول می گیرم که هر چه زودتر برگردد و او با دادن اطمینان ساکش را برمی دارد و حرکت می کند. همه کسانی که برای بدرقه آمده اند آنقدر صبر میکنند تا تابلو کلمه ی پرواز کرد را ثبت کند و بعد با آرزوی سلامت مسافران فرودگاه را ترک می کنیم و به خانه برمی گردیم. (قطع)

از همان بدو ورود به خانه تغییرات محسوسی در رفتار و کردار اعضای خانواده به وجود می آید گویی همه به انتظار این بودند که همسرم پرواز کند و آنها ماهیت اصلی خود را بروز دهند. (قطع)

هنگام غروب است که مادر شوهر زمزمه اتاق را می کند و بی پرده می گوید حالا که اردشیر نیست بهتر است وسایلت را جمع کنی و توی انبار بگذاری تا ایرج برای خودش آن را فرش کند و زنش را به خانه بیاورد! دوربین صورتهای ما را می گیرد. مادر شوهرم مقتدرانه و به عنوان مالک هستی صحبت می کند و من که بهت زده و پریشان فقط نگاه ناباور خود را به او دوخته ام. (قطع)

دوربین صبح را می گیرد و خورشیدی که کم کم در پشت ابر پنهان می شود و هم زمان می آید اتاق من را نشان می دهد که جهیزیه ام هنوز گسترده نشده دارد جمع می شود و با کمک ایرج راهی انباری کوچک و تنگ می شود. (قطع)

وقتی کار فیلمبرداری این صحنه تمام می شود هنوز در گلویم بغض است که

می دانم باید آن را بیرون بریزم اما در مقابل نگاه دیگران قادر نیستم و تو اتاق رختکن از خلوتی آنجا استفاده می کنی. اندوهم را فرو می ریزم.

خانه ای که برای فیلمبرداری انتخاب شده خانه ای است دو طبقه که دو اتاق در بالا دارد و دو اتاق هم در طبقه ی پایین است. بنای ساختمان زیاد کهنه و قدیمی نیست. خانه در محله ای با بافت سنتی قرار دارد اما این خانه نمای ظاهری اش بد نیست. بنای ساختمان سیمان و سنگ است. دو طرف ستون دراز سنگ مرمر است و بقیه روکار ساختمان سفید است که در اثر باران و برف به رنگ خاکستری در آمده. طبقه ی بالا فاقد آشپزخانه است، و تنها آشپزخانه این خانه در طبقه پایین و در حال کوچک است اما حمام و دستشویی در گوشه حیاط ساخته شده و ما یعنی اکیپ فیلمبرداری از این لحاظ در تنگنا هستیم و تداخل کاری داریم. کارگردان از شیوه ی بازیگری ام در مورد این سه صحنه راضی است و مایل است تا شب نشده یک صحنه ی دیگر که من در آن صحنه از عروس بودن فاصله گرفته و فرمانبر همه شده ام فیلم بگیرد اما غزال با دیدن چشم اشکبارم فهمید که خسته ام کار برای روز دیگری در نظر گرفته شد.

ناخودآگاه از هنرپیشه ی مردی که نقش همسر را بازی می کرد، رنجیدگی خاطر پیدا کرده بودم و هنگامی که او مرا مخاطب قرار می داد گویی همه چیز حقیقی است و او در واقع همسر من باشد. با حسی از بغض و کینه پاسخگوی کلامش بودم و او که حالم را فهمیده بود. به آقا سعید گفته بود، گمان نکنم که دیگر خانم وحدتی حاضر باشد با من فیلم بازی کند!

هنگام مراجعت به خانه در اتومبیل وقت داشتم به سرنوشت این زن فکر می کردم، آقا سعید نظر او را برایم گفت من مطمئن گفتم:

- معلوم است که بازی نمی کنم. مرد شده تا این حد خودخواه و بی عاطفه باشد!

صدای بلند خندیدن آقا سعید در اتومبیل پیچید و در همان حال گفت:

- شما به قدری در نقش تان غرقید که باورتان شده همه چیز حقیقی است؟
بیایید از نقش تان بیرون.

بعد با تمسخر گفت:

- خدا نکند در فیلمنامه ای شما مجبور باشید نقش یک زن محتضر و قاتل را بازی کنید آن وقت خدا می داند که چه پیش خواهد آمد.

کلام او موجب شد به خود آیم و بپذیرم آنچه رخ داده تنها نقشم بوده است اما برای آنکه از خود دفاع کرده باشم گفتم:

- درست است که این فیلم است اما فکر می کنید چنین آدمهایی پیدا نمی شوند؟ در هر فیلم حقیقتهایی نهفته است!

آقا سعید سر فرود آورد و گفت:

- قبول دارم اما اگر قرار باشد هر هنرپیشه ای آنچنان در نقشی که بر عهده می گیرد غرق شود و خود را فراموش کند که چیزی از وجودش باقی نمی ماند. این حس فقط باید تا هنگام فیلمبرداری با هنرپیشه باشد و بعد او باید خودش شود. به خودتان در آینه نگاه کنید! آنقدر گریه کرده اید که چشمانتان متورم شده و حالتی به خود گرفته اید که گویا به راستی از طایفه همسران دارید بی مهری می بینید.

گفتم:

- بله حق با شماست و من هنوز از نقش خود خارج نشده ام.

آقا سعید یکبار دیگر با صدای بلند خندید و گفت:

- حالا برای اینکه یقین کنم خودتان هستید به من بگویید قرار امشبمان چه بود؟

خندیدم و گفتم:

- قرار است که شما شام مرا مهمان کنید و ببرید یک رستوران زیبا!

پرسید:

- و شما؟

- و من هم برایتان نقشی دیگر از فیلمنامه را بازی کنم.

سر فرود آورد با گفتن: بله حالا خودتان هستید! به جای رفتن به خانه مقابل یک رستوران شیک و زیبا نگره داشت و گفت:

- من به عهده وفا می کنم و شما را دعوت می کنم که هرچه دوست دارید سفارش بدهید.

حرفهای شاد آقا سعید موجب شد از لباس تنگی که بر تن کرده بودم و داشت خفه ام می کرد نجات پیدا کنم و به خود برگردم و احساس راحتی و آرامش کنم. در رستوران هردو کار فیلم و فیلمسازی را فراموش کردیم و به جای آن در مورد نقش و طرح قالی با هم صحبت کردیم و در همان حال از غذایی که برایمان آورده شد لذت بردیم.

در خانه با احساس خستگی می کردم اما چون قول داده بودم متن دیالوگ را به دست آقا سعید دادم و صحنه روز دیگر را تمرین کردم. در این قسمت فیلمنامه دوربین مرا می گرفت که در انباری کوچک داشتم از کارتنی چینی هایم را بیرون می آوردم و چهره ام از این کار خشنود نبود. به همراه بغضی که داشتم و گریه پنهانی که نمی بایست می گذاشتم دیگران ببینند بشقابهای چینی را در می آوردم و با حسرت به آنها نگاه می کردم و هنگامی که صدای مادرشوهرم می آید که مرا خطاب می کند که: داری آنجا چکار می کنی؟ با عجله اشکهایم را پاک می کنم و بشقاب ها را بر میدارم و از انباری خارج می شوم. دوربین اندامم را نشان می دهد و شکمی که کمی برجسته است. (قطع)

در صحنه ی بعد دوربین تعداد رختخوابهایی که در اتاق گسترده شده و افرادی که در روی آن خوابیده اند را می گیرد من در گوشه اتاق روی یکی از بسترها دراز کشیده در حالیکه چشمانم بیدار است و خود را در بستر جمع کرده و دارم آرام آرام گریه می کنم. (قطع)

وقتی برای ایفای این نقش گوشه سالن دراز کشیدم و ژست آن را به خودم گرفتم، اشکی راستین از چشمم جاری شد و باعث شد آقا سعید بگوید:

- ای کاش این نقش را قبول نمی کردید! من هم دارم احساساتی می شوم. می ترسم فردا تا چشمم به به اصطلاح همسران بیفتد به جای سلام و علیک یک سیلی جانانه نثار گوشش کنم. مرد هم شده اینقدر بی غیرت باشد که تازه عروسش را بگذارد و برود پی خوشگذرانی اش؟ او که طبیعتاً خانواده اش را می شناسد و می داند آنها چه اخلاق و رویه ای دارند. چرا حاضر می شود همسرش را به دست این گروه بسپارد و برود؟

دیدم آقا سعید تحت تأثیر فیلمنامه چهره درهم کشیده و خشمگین است. خندیدم و گفتم:

- حالا چه کسی احتیاج به نصیحت دارد؟ شما که بدتر از من شدید. آقا سعید لحظه ای بهت زده نگاهم کرد و بعد از سر تأسف سر تکان داد و گویی تازه متوجه بازی شده باشد با صدای بلند خندید. متن فیلمنامه را روی میز پرت کرد و گفت:

- حق با شماست و به راستی تفکیک کردن راست و دروغ مشکل است. باور کنید داشتم نقشه می کشیدم که چطوری شما رو از دست این خانواده نجات بدهم و در یک آن به خود گفتم شما را برمی دارم و می برم کرمان تا شوهرتان از سفر برگردد و به دنبال شما بیاید. وضعی که شما در فیلم نامه دارید واقعاً اسف انگیز است!

خندیدم و گفتم:

- خدا را شکر که من چنین قوم شوهری ندارم و وحدتی پای همه را از خانه مان بریده است.

آقا سعید یکبار دیگر خندید و پرسید:

- چای داریم؟

وقتی سر فرود آوردم بلند شد و همان طور که به طرف آشپزخانه می رفت ادامه داد:

- تا وقتی که من هستم هیچ کس جرأت نخواهد داشت به شما زور بگوید، مطمئن باشید.

آن شب در بستر احساس آرامشی ژرف و عمیق داشتم. کلام آقا سعید و اطمینان دادن او به اینکه نخواهد گذاشت کسی به من زور بگوید، باعث آرامش خیالم شده بود. گرچه این کلام می توانست فقط یک شوخی باشد اما تأثیرش آنچنان بود که گمان کردم به راستی حامی مقتدری دارم که حمایت می کند.

وقتی سر میز صبحانه نشسته بودیم بی اختیار گفتم:

- اگر شما نقش مرد داستان را بازی می کردید امکان نداشت من بتوانم خوب رل بازی کنم.

وقتی پرسید: چرا؟ گفتم:

- چون ته دلم قرص بود و می دانستم که شما بی مهری و بی عاطفگی مرد داستان را ندارید و همین اطمینان خاطر موجب می شد که نترسم و نگران آینده نباشم.

تعبیر و قضاوتم باعث خوشحالی اش شد و برای اطمینان حاصل کند پرسید:

- به راستی این طور فکر می کنید؟

سر فرود آوردم و گفتم:

- من تا یقین پیدا نکنم ابراز نمی کنم.

آقا سعید که گویی منتظر همین پاسخ بود خوشحال از پشت میز بلند شد و گفت:

- سعی می کنم اطمینان شما را به هیچ قیمتی از دست ندهم!

در هنگام فیلمبرداری در نمایی از صحنه که بین من و مادرشوهرم به خاطر برملا شدن بارداری ام مشاجره ای لفظی صورت می گیرد، من به جای آنکه یأس

و اندوه را با تمام وجودم حس و ابراز کنم حالت تدافعی به خود گرفتم گویی که می توانم از عهده ی او برآیم! کارگردان ناراضی دستور قطع فیلمبرداری را داد و اشتباهم را خاطرنشان کرد. در آن لحظه حس اینکه مدافعی دارم که از من حمایت می کند، با من بود و ناخودآگاه همان حس را نشان داده بودم. در وقفه ای که پیش آمد به آقا سعید گفتم:

- وقتی شما سر صحنه باشید نمی توانم تنهایی و بی کسی ام را نشان بدهم چون با دیدن شما حس امیدواری پیدا می کنم. ممکن است تا این قسمت تمام نشده بیرون صحنه بمانید؟

آنچنان خندید که اشک به دیده آورد و با فرود آوردن سر قبول کرد. در فیلمبرداری مجدد وقتی جایگاه او را خالی دیدم دلم گرفت و توانستم از عهده نقش برآیم.

همان شب در خانه پاراگراف دیگری را تمرین می کردیم. در این پاراگراف دوربین نمای یک خانه در حال ویرانی را در جنوبی ترین نقطه شهر که به مخروبه ای بیشتر شباهت داشت را نشان می داد که خورشید در حال غروب کردن بود و سپس می چرخید و بر روی پرده گلدار اتاقی لحظه ای ثابت می شد و بعد داخل اتاق را می گرفت که اتاقی کوچک و از ظاهر اثاث اتاق و عکس بدون قابی که به آینه وصل شده بود اتاق من را ثابت می کرد. روی بخاری خوراک پزی گوشه اتاق قابلمه ای کوچک در حال جوشیدن است و رختخوابی پیچیده شده که به صورت پشتی درآمده در بالای اتاق نشان داده می شود و در کنار در اتاق یک دمپایی. دوربین همانطور که نمای اتاق را نشان می دهد من پرده اتاق را کنار زده و داخل می شوم. پیراهن خاکستری حاملگی برجستگی شکم را نشان می دهد و حرکت کردنم که به سختی انجام می گیرد گویای آخرین روزهای بارداری است. دوربین چهره درد کشیده ام و حرکات کندم را نشان می دهد که چگونه با دست گذاشتن بر کمر در قابلمه را بلند می کنم تا درون آن را بنگرم و

ناگهان از شدت درد همانطور که در قابلمه در دستم مانده بر جای میخکوب می شوم و جرأت حرکت کردن ندارم. لحظاتی به همین حالت باقی می مانم تا می توانم قدمی برداشته و خود را به انتهای اتاق، جایی که رختخواب پیچیده شده قرار دارد برسانم و با سختی بالشتی بردارم و به زمین بیندازم تا بعد بتوانم دراز بکشم اما قبل از خوابیدن باز هم درد به سراغم می آید و این بار فریادم به هوا بلند می شود. این صحنه را قبلاً یک دور تمرین کرده و خوب می توانستم آن را بازی کنم.

حس درد آنچنان با من بود که به نظرم می رسید به راستی درد دارم و قادر به نفس کشیدن نیستم. وقتی با تلاش زیاد خود را به صندلی رساندم و نشستم، عرق از پیشانی ام جاری شده بود و چون قهرمان زن داستان لب به گله و شکایت از خدا گشودم و زیر لب تکرار می کردم: خدایا حالا چیکار کنم؟ آقا سعید بی خبر از حال واقعی من با گفتن بسیار خوب بلند شو و لیوانی آب به دستم داد و گفت:

- خوب کردید که کردید. گریه را بگذارید برای فردا سر صحنه بکنید.
خواستم بگویم که راستی درد دارم و نقش بازی نمی کنم اما نتواستم و به جای آن گفتم:

- من می روم بخوابم، خیلی خسته ام.
آقا سعید بلند شد و گفت:

- شما بروید بخوابید، من چراغها را خاموش می کنم.
به سوی سالن حرکت کرد و من هم با زحمت توانستم حرکت کنم و خودم را به اتاق خواب برسانم. وقتی در بستر دراز کشیدم کمرم از شدت درد گرفت، مثل این بود که دارد دهن باز می کند و دونیمه می شود. خواستم برخیزم و این بار به آقا سعید بگویم که درد دارم اما نتوانستم از جایم بلند شوم. از شدت درد عرق مثل باران از صورتم روان بود. به بانگی که صدایم درمی آمد آقا سعید را صدا

زدم اما گویی او خسته تر از من بود و زودتر از من خوابش برده بود. گوش فرا دادم تا مگر صدایی بشنوم اما سکوت بود و سکوت، حتی صدای پارس جاکوب هم نمی آمد. نمی دانم چه مدت زمان در این حالت بودم تا درد کم کم آرام شد و مرا راحت گذاشت. با آرام شدن درد خوشحال شدم که آقاسعید را خبر نکرده و او را از خواب بیدار نکرده ام، اما آن شب تا وقتی که صبح شد و صدای آواز قناری بلند شد ناراحت خوابیده و استراحت کافی نکرده بودم.

آن روز صبح آقا سعید که معمولاً دیرتر از من خواب بیدار می شد وقتی با گاز خاموش و کتری سرد مواجه شده بود خودش صبحانه را آماده کرده بود و بعد از آن به خاطر سر ساعت در محل فیلمبرداری حاضر باشیم مرا چند بار صدا کرد و از خواب بیدارم کرد. سر میز صبحانه نشستم اما هیچ اشتیاهی برای خوردن نداشتم. رنگ چهره ام پریده بود به طوری که آقا سعید متوجه شد و پرسید:

- حالتان خوب است؟

گفتم:

- نمی دانم، احساس بدی دارم. فکر می کنم که حالت مسمومیت دارم.

پرسید:

- می خواهید اطلاع بدهم که بیمارید و استراحت کنید؟

سر تکان دادم و گفتم:

- نه می روم، زیاد بد نیستم. شاید نمی بایست دیشب آن غذای سنگین را

می خوردم.

آقاسعید متعجب نگاهم کرد و گفت:

- اما ما دیشب شام نخوردیم و هردو گرسنه خوابیدیم، نکند منظورتان

پریشب بود؟

برای تأیید حرفش سر فرود آوردم و برای اجتناب از پرسش و پاسخی دیگر

بلند شدم تا خود را برای رفتن آماده کنم.

در اتومبیل هر دو سکوت کرده بودیم و آقا سعید خوب فهمیده بود که حوصله حرف زدن ندارم. چهره اش نگران و درهم بود. به خوبی می شد فهمید که دارد به چیزهای ناخوشایند فکر می کند و سعی دارد آنها را از خود دور کند، چون کلافه چند بار سر تکان داد و وانمود کرد که از دست آنچه که می اندیشیده راحت شده است.

وقتی رسیدیم همه برای شروع کار آماده بودند. ما ساعتی دیرتر از قرار هر روزه رسیده بودیم و غزل با دیدنمان نگران پرسید:

- کجا بودید؟ چند بار با خانه تماس گرفتم، همه آماده اند و منتظر تو هستند!

به جای من آقا سعید گفت:

- حالشان زیاد خوب نیست، من پیشنهاد کردم استراحت کنند اما قبول نکردند و آمدند.

غزل آنقدر عجله داشت که از من نپرسید ناراحتی ام چیست. زیر بازویم را گرفت و مرا به دنبال خود به اتاق رختکن برد و خانم میرباقری زود دست به کار گریه صورتم شد و غزل هم لباس و وسایل را آماده پوشیدن کرد. وقتی کار با سرعت تمام شد و من وارد حیاط شدم تا از آنجا داخل اتاق شوم، درد ناگهان در شکم پیچید و چون شب گذشته بر من مستولی شد. در تمام مدت اجرای دیالوگ از درد حقیقی به خود می پیچیدم و در آخر دیالوگ وقتی کارگردان دستور قطع فیلمبرداری را داد من روی پله کوتاهی که به حیاط منتهی می شد از حال رفتم و دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی چشم باز کردم روی تخت بیمارستان بودم و هنوز نیاز به خواب و خوابیدن داشتم. بار دیگر که دیده باز کردم اتاق را خالی بود و تنها پرستاری حضور داشت که داشت در سرم آمپولی تزریق می کرد. با باز شدن چشمم به صورتم تبسم کرد و من پرسیدم:

- چی شده؟

پرستار از ریختن آمپولی در سرم فارغ شد و گفت:

- متأسفانه سقط جنین کردید و کاری از دستان برای نجات جنین ساخته

نبود!

آه بلندم موجب شد تا با لحنی دلسوزتر بگوید:

- فکرش را نکنید شما هنوز جوانید و برای باردار شدن فرصت کافی دارید.

خواستم پیرسم پسر بود یا دختر اما نتوانستم و با فکر هر کدام که بود اینک

دیگر نیست، غم از دست دادن کودکم را با فشاندن اشک بیرون ریختم، نمی

دانستم کودکم به چه علت تاب ماندن نیاورده و خود را از قید وجودم رها کرده،

هر چه فکر کردم به نتیجه نرسیدم و در همان حال به خود گفتم: اگر وحدتی

بفهمد چه واکنشی از خود نشان می دهد؟

از اینکه دیگر آن موجود نبود تا با او حرف بزنم و درد و دل کنم خود را تنها

یافتم و همچون زن فیلمنامه که پسرش مرده به دنیا آمد در غم از دست دادن

انیس و همدمم، تا خود صبح اشک ریختم.



- تو چرا به من نگفتی که حامله ای؟ محسن وقتی فهمید که سقط جنین

کردی از من بازخواست کرد و من را مقصر دانست.

- هیچ کس تقصیر نداره!

- اما نظر محسن این نیست. اون میگه که نمی دونه که جواب وحدتی رو چی

بده.

- اون نمی دونه که من حامله بودم!

- چی گفتی! یعنی شوهرت نمی دونه که تو حامله بودی؟

- نه! من بهش نگفته بودم چون فکر می کردم که براش مهم نیست.

- این چه حرفیه مگه میشه برای شوهری مسئله حاملگی زنش مهم نباشه؟
- مال ما این طوریه. اون فقط به کتابش فکر می کنه و دیگه چیزها تو حاشیه هستن.

- با همه ی اینها ای کاش بهش گفته بودی، شاید عقیده اش عوض میشد و...
- وقتی می دونم که در دنیا تنها چه چیز براش مهمه چرا خودم رو تحقیر کنم و اون بچه رو، برای از دست رفتن بچه م خیلی ناراحتم اما از طرفی هم خوشحالم که زنده نموند وگرنه مثل مادرش آدم فراموش شده ای می شد، با این تفاوت که پول زحمات من خرج تهیه ی کتاب و کاغذ اون می شه اما بچه که بود می بایست از خرج اون کم بشه و مصرف بچه بشه. من حتی فکر می کنم که اگر بفهمه بچه سقط شده خیلی هم خوشحال بشه به همین خاطر دوست ندارم که بدونم چه اتفاقی افتاده!

- هر طور که خودت صلاح بدونی همان کار را می کنیم اما باور کن اگر ما می دونستیم مراعات حالت رو می کردیم.

- می دونم که چنین می کردین و ممنونم. خدا نخواست که من و زینب بچه داشته باشیم. شاید خدا نمی خواست دو تا بنده ی بدبخت به بدبختها اضافه کنه!

- این حرف از تو بعیده، تو نه تنها بدبخت نیستی بلکه خیلی هم خوشبختی، به خودت نگاه کن، زنی هستی هنرمند و با استعداد که به زودی شهرت هم پیدا می کنی. به عقیده ی من تو هیچ چیز از همسرت کمتر نداری که اینگونه رفتار می کنی. حالا پاشو و لباس بپوش من تو را به خانه می رسانم. محسن به موفقیت فیلم خیلی امیدوار است و از من خواست تا به تو بگویم که کارت خیلی عالی بود.

با بی حالی از روی تخت بیمارستان پایین آمدم و لباس پوشیدم. وقتی با غزل از اتاق خارج شدم آقا سعید را در کریدور در حال قدم زدن دیدم. با

مشاهده ی ما چهره اش خندان شد و به سوی ما آمد و از من پرسید:

- حالتان چگونه است؟

به زور لبخند زدم و گفتم:

- خوبم.

با گفتن: خدا را شکر، رو به غزل کرد و گفت:

- می دانم که شما خیلی کار دارید اگر اجازه دهید خودم خانم وحدتی را به خانه می رسانم.

لب غزل از این پیشنهاد به تبسمی گشوده شد و رو به من کرد و پرسید:

- می خواهی همراهی بیایم؟

سرتکان دادم به نشانه ی نه و گفتم: ممنونم که آمدی. دست زیر بازویم

انداخت و مرا از بیمارستان بیرون آورد و زمزمه کرد:

- دنیا که به پایان نرسیده این بار احتیاط کن!

هر دو لحظاتی در مقابل اتومبیل او ایستادیم و غزل با گفتن: سعی کن خوب

استراحت کنی و فکرهای یأس آور را از خودت دور کنی، صورتم را بوسید و

سوار اتومبیل خود شد و حرکت کرد. آقا سعید در اتومبیل را باز کرد و هنگامی

که سوار شدم خودش پشت فرمان نشست نفس بلند و آسوده ای کشید و

حرکت کرد. در راه فقط توقف کرد و از داروخانه دارو گرفت و هنگامی که مجدداً

سوار شد گفت:

- خوش شانس بودید که همه ی داروها را داشت.

به خیابان نگاه می کردم. برف باریده بود اما چه زمان را نمی دانستم و دلم

هم نمی خواست که بدانم. وقتی به باغ رسیدیم و او پیاده شد تا در بزرگ آهنی

را باز کند نگاهی اجمالی به کوچه باغ کردم و از برفهای نشسته بر سر شاخه

های درخت حدس زدم که دیشب تا نزدیکیهای صبح باریده، آسمان گرفته بود

اما نمی بارید.

وقتی اتومبیل داخل باغ شد و تا نزدیک بهارخواب پیش رفت باغ را سفید پوش دیدم. صدای پارس جاکوب آمد و در زمانی کوتاه هیکل خودش نمودار شد. وقتی از اتومبیل پیاده شدم به رسم شناخت زوزه کشید و در اطرافم شروع به چرخیدن کرد. به جای من آقا سعید نوازشش کرد و من با قدم های سست و بی حال به درون سالن قدم گذاشتم.

هوای گرم و آرامش بخشی بر صورتم خورد. خانه تمیز و مرتب بود و شومینه ی سالن روشن بود و هیزم ها به آرامی می سوختند. بی اختیار به سوی گرما کشیده شدم و بدون آنکه تغییر لباس بدهم روی مبل نشستم و چشم به آتش دوختم. وقتی آقا سعید وارد شد یکسره به سوی آشپزخانه رفت و دقایقی بعد سینی به دست خارج شد و به سویم آمد. توی سینی یک فنجان شیر و قطعه ای کیک بود که مقابلم گذاشت و بدون حرف حرکت کرد و از پله ها بالا رفت. وقتی پایین آمد بالش و پتویی به روی دست داشت. روی کاناپه جای خواب برایم درست کرد و گفت:

- شیر و کیک را بخورید و همین جا استراحت کنید.
در کلام مهرآمیزش رنجیدگی وجود داشت و با اینکه سعی داشت ابراز نکند اما رفتارش آن را نشان می داد. شیر را نوشیدم و خواستم که برخیزم و به اتاقم بروم تا تغییر لباس بدهم. حرکتی را که دید پیش آمد و گفت:
- بدهید مانتوتان را آویزان کنم.

همانطور رفتار کردم و بعد مثل بیمار صبوری در بستر موقتی که برایم فراهم کرده بود دراز کشیدم. نمی دانم حس امنیت بود یا از شدت ضعف بود که به زودی خوابم برد و هنگامی که از شنیدن نام خود چشم باز کردم، این بار در سینی ظرف سوپ بود که بخار از آن متصاعد بود.
خودش روبرویم نشسته بود. در نگاهش اندوه، رنجیدگی و شاید توبیخ دیده می شد. وقتی نشستم گفتم:

- زحمت کشیدید ولی اشتها ندارم.

پیشانی اش پر از چین شد و گفت:

- ایرادی ندارد بدون اشتها میل کنید.

اولین قاشق را که به دهان گذاشتم از طعم و مزه ی آن خوشم آمد و اشتهایم

تحریک شد و پرسید:

- شما نمی خورید؟

- سوپ خوشمزه ای است.

تعریفم خوشحالش کرد و گفت:

خوشحالم که خوشمزه شده، راستش از صبح زود تا وقتی که آمدم

بیمارستان بالای سرش بودم که نکند بسوزد یا اینکه نپزد.

گفتم:

- پس شما هم بخورید تا بدانید که چه سوپی آماده کرده اید.

بلند شد و به آشپزخانه رفت و هنگامی که برگشت در کاسه ای بلورین برای

خودش هم سوپ آورد و در جای قبلی اش نشست و شروع به خوردن کرد. وقتی

دید من از خوردن دست کشیده ام بار دیگر چین به پیشانی انداخت و پرسید:

- این بود معنی خوشمزگی؟

سر تکان دادم و گفتم:

- باور کنید اشتها ندارم.

او یکی دو قاشق دیگر خورد و سپس دست از غذا کشید و ظروف را به

آشپزخانه برد. وقتی بار دیگر نشست به شعله آتش نگاه کرد، هر دو سکوت

کرده بودیم و با افکار خود کلنجار می رفتیم، این من بودم که پرسیدم:

- از اون خبری نشد؟

نگاه از آتش گرفت و به دیده ام نگریست. منظورم را از اون فهمیده بود،

خونسرد گفت:

- نه.

وقتی دید مغموم شده ام آه کوتاهی کشید و برای اینکه از نگرانی ام بکاهد گفت:

- شاید در راه بازگشت باشد.

به علامت نه سر تکان دادم، او بار دیگر گفت:

- جاده ها بسته است و تا بخواهد باز شود زمان می برد.

توجیهات بچگانه اش موجب شد تا با صدا بخندم و این خنده عصبی اشکم را نیز سرازیر کرد و در همان حال گفتم:

- او دیگر بر نمی گردد، الزاماً تا وقتی که پولش تمام نشود بر نمی گردد. فکر می کنم مقدار دیگری از کارگردان طلب دارد البته نمی دانم مخارج عمل و بیمارستان چقدر هزینه برداشته، شاید هم بدهکار باشیم.

آقا سعید بلند شد و کیسه نایلونی دارو را روی میز گذاشت و برای آوردن آب به سوی آشپزخانه حرکت کرد و در راه گفت:

- فکرتان را با این حرفها آزرده نکنید.

وقتی دارو را خوردم آقا سعید با لحنی گله مند پرسید:

- چرا به من نگفتید درد دارید و باید استراحت کنید؟ اگر زودتر گفته بودید شاید کار به عمل جراحی نمی کشید.

خندیدم و پرسیدم:

- بر سر بچه زینب چه آمد؟ من هم سرنوشتی چون او خواهم داشت.

با نگاهی گستاخ دیده در چشمم دوخت و با لحنی خشمگین فریاد گونه گفت:

- این فکرها را از سرتان دور کنید. زینب زنی بود بی پناه که غمخواری نداشت. آیا شما دوستان دلسوز و با محبت ندارید؟

گفتم:

-من احتیاج دارم که همسرم برایم غمخواری و دلسوزی کند. من حق خود می دانم که بخواهم همسرم در شرایط سخت و دشوار حمایت کند. من چرا نباید مثل هزاران زن از بارداری ام خوشحال باشم و چرا باید از اینکه همسرم بفهمد بیم داشته باشم؟ من دلم را به آن موجود کوچک خوش کرده بودم و نقشه های فراوان و آرزوهای طلایی برای او داشتم اما دیدی چه شد؟ فکر می کنی من نمی دانم که حاملگی ام تلقینی بود و به راستی باردار نبودم. چرا می دانم، پرستار همه چیز را برایم گفت اما من دارم به خودم تلقین می کنم که همچون زینب به راستی باردار بوده ام. چرا که برای مدت زمان کوتاهی حس مادر در وجودم زاییده شد. من همزمان با زینب باردار شدم اما طول بارداری من خیلی کمتر از مدت بارداری او بود. من نمی خواهم و قبول ندارم که سی سال انتظار را تحمل کنم! باور کن که خیلی سخت است.

آقا سعید که گیج شده بود و از حرفهایم سر در نمی آورد بهت زده نگاه می کرد. گویی داشت حرفهایم را در کنار هم می گذاشت تا از آنها چیزی بفهمد. دقایقی بعد که از آن حالت خارج شد به نشانه ی نفهمیدن چند بار سر تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

- نمی فهمم!

آه کشیدم و گفتم:

- هیچ کس جز خودم نمی داند و دردم را نمی فهمد!

بار دیگر در بستر موقت دراز کشیدم و سرم را زیر پتو پنهان کردم و به آرامی اشک ریختم. به آقا سعید حق می دادم که از حرفهایم گیج شود و منظورم را درک نکند. چطور می توانست به او بگویم که دلم می خواهد مادر شوم و از طعم و مزه ی مادر لذت ببرم؟

با زنگ تلفن سر از زیر پتو بیرون آوردم. آقا سعید به گمان اینکه از خواب پریده ام با عجله گوشی را برداشت و به آرامی گفت:

- بله بفرمایید؟

از سلام و احوالپرسی او دلم فرو ریخت و گمان بردم که وحدتی است اما وقتی شنیدم که گفت حالشان بد نیست دارند استراحت می کنند، مأیوس شدم. بقیه مکالمه برایم جالب نبود و پس از قطع تلفن آقا سعید که دید بیدارم گفت: - غزل خانم بود می خواست حالتان را جویا شود. امشب وقتی بخواهند به خانه بروند یک سری اینجا می زنند. می خواهید برایتان رادیو یا تلویزیون روشن کنم؟
گفتم:

- نه حوصله ندارم. از حال قناری خبر ندارم او چطور است؟
به جای پاسخ بالا رفت و دقایقی بعد با قفس قناری پایین آمد و گفت:
- بردمش به اتاقم تا تنها نباشم. به سحر گفتم که برای شما چه اتفاقی رخ داده و می دانم منتظر بود تا شما احضارش کنید و خودش شما را ببیند.
لبخند تلخم را دید اما با رویی گشاده قفس را روی میز گذاشت و به قناری رو کرد و گفت:

- با ستاره حرف بزنی تا یقین کند تو هم نگرانش بودی.
قناری روی میله تغییر جا داد و به گونه ای نشست که گویی می خواهد رو به رویم قرار بگیرد و با صدای چند جیک جیک خاموش شد. آقا سعید از این کار قناری سود جست و رو به من گفت:
- دیدید که قناری چه کرد؟ دارد حالتان را می پرسد، به او بگویید که خوبید و ناراحتی ندارید. باور کنید که حرفتان را می فهمد!
گفتم:

- می دانم که می فهمد اما نمی توانم دروغ بگویم چون او بهتر از من و شما صورت شاد و غمگین را از هم تشخیص می دهد و حس می کنم که دارم رل بازی می کنم اما چون شما می خواهید می گویم که خوبم و ناراحتی ندارم.

قناری بی هیچ واکنشی همچنان روی میله نشسته بود. آقا سعید قفس را به سمت خود گرداند و خودش با قناری شروع به صحبت کرد و گفت:

- ستاره خوب است اما دارد به خود تلقین می کند که آخر زمان فرا رسیده و همه چیز از دست رفته است. او با افکار بیهوده هم خودش را آزار می دهد و هم من و تو را نگران می کند. ای کاش تو زبان داشتی و خودت به او می گفتی که هوا همیشه سرد و یخبندان نیست و بهار و تابستان هم دارد. ای کاش تو می توانستی بگویی که ما هم در رنج و غمش شریکیم و می دانیم که چه اندوهی دارد. برای دل من هم که شده یک کمی بخوان که دارد قلبم می ترکد، ای کاش تا به قدر کافی ظرفیت جمع نکرده بودم بر نمی گشتم.

آقا سعید گرفته و مغموم قفس را برداشت و بالا برد، هنوز از پله ها پایین نیامده بود که قناری با آوازی بلند شروع به نغمه سرایی کرد. آقا سعید از بالای پله ها به سوی من نگاه کرد و همان طور که ایستاده بود پرسید:

- می شنوید سحر چه می گوید؟ او دارد می گوید قناری ها هم گریه می کنند.

آقا سعید سوپ از ظهر مانده را برای شام گرم کرد و هر دو مشغول خوردن بودیم که صدای زنگ باغ شنیده شد. آقا سعید گوشی اف اف را برداشت و با گفتن بله بفرمایید، تن صدایش تغییر کرد و به گرمی گفت:

- خوش آمدید بفرمایید.

و آنگاه دکه در را فشرده و خود با گفتن: مهمانها آمدند، برای استقبال از در سالن خارج شد. می خواستم بستر موقت را ترک کنم و من هم به استقبال بروم اما ضعف موجب شد منصرف شوم و در همانجا بنشینم.

اول غزل به درون آمد و در دستش دسته گلی از گلهای مریم بود که بسیار زیبا لفاف شده بود. با دیدنش قلبم قوت گرفت و احساس خوشی یافتم. احساس اینکه تنها نیستم و دوستانی دارم که دوستم دارند. وقتی صورتم را بوسید دقیق

به چهره ام نگاه کرد و گفت:

- رنگ چهره ات از صبح خیلی بهتر است و ان شالله به زودی حالت خوب، خوب می شود.

تشکر کردم و در همان زمان آقا محسن و آقا سعید با هم وارد شدند. چهره ی خندان آقا محسن همیشه برایم نوعی امیدواری به همراه می آورد که نشان می داد هنوز امید ثمری هست و به قول غزل دنیا به آخر نرسیده. آقا محسن وقتی خندان رو به رویم نشست و حال را پرسید، من نیز دیگر غمگین و افسرده نبودم و با روحیه ای پر نشاط جوابش را دادم. آقا محسن به ظرف سوپ اشاره کرد و گفت:

- مثل اینکه بد موقع مزاحم شدیم و شما را از شام خوردن انداختیم.

به جای من آقا سعید گفت:

- فرقی نمی کرد چرا که این سوپ دومین بار است که گرم شده و خانم وحدتی هنوز اشتهایی برای خوردن پیدا نکرده اند!

گله و شکایت آقا سعید موجب شد تا غزل اخم کند و بگوید:

- اگر نخواهی غذا بخوری به جان محسن قسم می برم بیمارستان تا آنجا تقویت شوی. دختر خوب ما هنوز خیلی کار نیمه تمام داریم که باید تمام شود. اگر به فکر خودت نیستی به ما و بچه های اکیپ فکر کن.

پرسیدم:

- فیلم خراب شد؟

آقا محسن با صدای بلند خندید و گفت:

- نه! نه تنها خراب نشده بلکه آنقدر خوب فیلمبرداری و صداگذاری شده که هیچ نقصی ندارد. منظور غزل این است که باید هرچه سریعتر خوب شوید تا برنامه کاری را ادامه بدهیم. همگی داریم می رویم کرمان تا از ارگ بم کرمان فیلمی مستند و آموزشی تهیه کنیم و در ضمن چند روزی هم در آنجا گردش

کنیم.

صحبت آقا محسن به اینجا که رسید صورت آقا سعید از هم گشوده شد و با خوشحالی گفت:

- همگی بیایید منزل ما، من می توانم شما را در بزم بگردانم و در خانه ی ما برای همگی به قدر کافی جا هست.

آقا محسن هم خندید و گفت:

- قرار است میراث فرهنگی جور ما را بکشند اما تا آنجا هستیم مزاحم تو هم می شویم.

آقا سعید که قانع نشده بود گفت:

- پس اجازه بدهید خانمها در خانه ی ما اقامت کنند. مادرم خوشحال می شود که بداند مهمان داریم.

آقا محسن گفت:

- وقتی به کرمان رسیدیم به کاری خواهیم کرد اما شرط اولش این است که ستاره حالش خوب شود و بتواند حرکت کند.

نگاه تضرع آمیز آقا سعید وادارم کرد که بگویم حالم خوب است و می توانم سفر کنم. از حرف من غزل استفاده کرد و گفت:

- پس خودت را تقویت کن تا خیال همگی ما راحت شود. محسن قرار است بلیط هواپیما تهیه کند و منتظر است که تو خوب شوی. گفتیم:

- ممنونم که به فکر من هستید.

آقا محسن چایی را که آقا سعید آورده بود نوشید و در همان حال گفت:

- پس من برای پس فردا اکیپ را جمع و جور می کنم و به امید خدا حرکت می کنیم. قرار بود این سفر با اتومبیل انجام بگیرد اما بعد منصرف شدم و گفتم طول سفر برای شما آزار دهنده است و تغییر عقیده دادم.

من در همان لحظه به یاد وحدتی افتادم و گفتم:
- اما وحدتی چه؟ اگر او بیاید و ما نباشیم نگران می شود.
نگاهی معنی دار بین غزل و آقا محسن رد و بدل شد و آقا محسن به حالت طنز گفت:

- خیالتان راحت باشد او حالا، حالاها بر نمی گردد این طور که از بچه ها شنیده ام سخت به کار نوشتن چسبیده، و خیال دارد تا تمامش نکرده برنگردد. همین دیروز برایش پول حواله کردم.
پرسیدم:

- او کجاست؟
سؤالم موجب شد تا بار دیگر نگاه زن و شوهر در هم گره بخورد و آقا محسن متعجب بپرسد:

- شما نمی دانید او کجاست؟
- به علامت نه سر تکان دادم و او نیز از روی تأسف سر تکان داد و گفت:
- او دیگر چه آدمی است؟!
بعد سعی کرد خشم خود را پنهان کند و با آوردن لبخندی بر لب بگوید:
- او گنبد است و دارد در میان ایل زندگی می کند.
پرسیدم:

- می داند که من بیمار بودم؟
سر تکان داد و گفت:
- غزل به من گفته بود که تو مایل نیستی وحدتی بداند و من هم رازداری کردم و هیچ نگفتم اما می داند که ما همگی عازم کرمان هستیم و به قول معروف اجازه شفاهی شما را گرفته ام.

غزل نیمی از نارنگی که پوست کنده بود به همسرش تعارف کرد و آقا محسن در حینی که بلند می شد پری از میوه اش را به دهان گذاشت و بقیه را در کف

دست آقا سعید قرار داد و گفت:

- با اجازه تان رفع زحمت می کنیم.

و سپس رو به من نمود و پرسید:

- پس خیالمان از جانب شما راحت باشد؟

سر فرود آوردم و گفتم:

- مطمئن باشید تا پس فردا قبراق، قبراق خواهیم بود.

همگی با صدا خندیدند و هنگامی که غزل برای خداحافظی بار دیگر صورتم را بوسید، زیر گوشم زمزمه کرد:

- مراقب خودت باش و سعی کن خوب استراحت کنی.

از در سالن که خارج می شدند با بانگی بلند گفت:

- راستی فراموش کردم که بگویم، خانم میرباقری و بقیه بچه ها سلام رساندند.

وقتی سکوت بر خانه حاکم شد دلم لبریز از شوق و هیجان شد. مهر و لطف دیگران گویی جغد شوم اندوه را از ویرانه ی دلم بیرون کرده و به جایش پرنده ای خوش الحان آورده بود. آقا سعید که برای بدرقه مهمانان رفته بود وقتی بازگشت هنوز آثار خوشحالی از صورتش پیدا بود و با گفتن: چقدر خوشحالم، سوپ را برداشت و به طرف آشپزخانه حرکت کرد.

در وجودم نیرویی ایجاد شده بود که مرا به ایستادن و تحرک داشتن وادار می نمود و همین موجب شد تا پس از رفتن آقا سعید به طرف آشپزخانه من هم بلند شوم و بستر موقت خود را ترک کنم و بخوابم راه بروم. پتو و بالش را برداشتم و از پله ها بالا رفتم و در اتاق گذاشتم و هنگامی که پایین آمدم دیدم که آقا سعید متعجب دارد نگاهم می کند. به بهت او لبخند زدم و گفتم:

- می دانید دوست دارم چکار کنم؟ دلم می خواهد سوار ماشین شوم و بروم بیرون و توی خیابونها گردش کنم و بعد یک غذای گرم بخورم و به خانه برگردم.

اما حیف که کیف پولم خالی است!

آقا سعید که از تغییر روحیه ام شادی اش مضاعف شده بود دست در جیب شلوارش کرد و بسته ای اسکناس درشت بیرون کشید و گفت:

– کیف پولتان هم پر است! آقا محسن این پول را داد تا به شما بدهم و به من گفت که به شما بگویم از بابت سفر و مخارج آن خیالتان راحت باشد. به گمانم آقا محسن هوای شما را دارد و تمام دستمزدتان را برای وحدتی نفرستاده است. حالا تا شما لباس گرم بپوشید من هم اتومبیل را گرم می کنم.

ساعتی بعد در اتومبیل گرم نشسته بودم و داشتم خیابانهای خلوت شهر را در شب زیر پا می گذاشتم و تماشا می کردم. هوا سرد بود اما آسمان صاف بود و ستارگان می درخشیدند. چراغهای الوان، شهر را زیبا کرده و این زیبایی با سکوتی که حاکم بود نمایی رویایی از شهر به وجود آورده بود. آقا سعید سکوت میانمان را با پرسیدن: قناری را چکارش کنیم؟ شکست و من هم پرسیدم:

– تکلیف جاکوب چه می شود او از بی غذایی می میرد. ممکن است از دوستی خواهش کنیم که از قناری مراقبت کند اما فکر نکنم کسی حاضر شود از جاکوب مراقبت کند. نمی دانم می شود او را همراه خود ببریم یا نه!

آقا سعید با صدا خندید و گفت:

– ممکن است در مورد قناری ایراد نگیرند اما در خصوص جاکوب حتماً بهانه هایی می آوردند. من می گویم که از آقا محسن کمک بگیریم، همه ی بچه ها که به این سفر نمی آیند. شاید یکی حاضر شود از آنها مراقبت کند. صبح اولین کارمان روشن کردن تکلیف این دو حیوان زبان بسته است.

وقتی برای خوردن شام در رستورانی که نزدیک خانه بود پیاده شدیم آقا سعید به محض ورود به رستوران، مقابل میز مدیر رستوران ایستاد و اجازه گرفت تا تلفن کند و چون موفق شد با خود آقا محسن صحبت کند در مورد دو حیوان فراموش شده گفتگو کرد و هنگامی که گوشی تلفن را گذاشت لبخند

پیروزی بر لبش بود.

من پشت میزی دورتر از جایگاهی که او ایستاده بود نشسته بودم و هنگامی که آقا سعید متبسم پیش آمد فهمیدم که موفق شده برای آن دو حیوان صاحبی جدید بیابد. آقا سعید به محض نشستن گفت:

- فردا یکی از دوستان آقا محسن می آید و آن دو را می برد. حالا با خیال راحت شام می خوریم و نگران آنها نخواهیم بود.

او با اشتهای فراوان غذایش را خورد و مرا هم مجبور کرد علی رغم بی اشتهایی غذایم را تمام کنم.

وقتی بار دیگر سوار شدیم تا به خانه برگردیم او از سرعت اتومبیل کاسته بود تا من هر قدر که طالب هستم از فرصت باقیمانده برای تماشای شب و هوای پاک استفاده کنم. احساس خواب آلودگی نگذاشت که لذت کافی ببرم و دلم هوای رختخواب گرم را کرد. وقتی اتومبیل در مقابل باغ پارک کرد و آقا سعید پیاده شد به سختی از فرو افتادن پلکم خودداری کردم و در همان حال اندیشیدم که چگونه تا نیمه های شب قالی می بافتم و احساس خستگی نمی کردم.

وقتی هر دو وارد سالن شدیم آقا سعید پرسید:

- خوابتان می آید؟

خواستم تأیید کنم که گفت:

- اگر نمی خواهید بخوابید من بروم و طرح قالی را که ریخته ام، بیاورم تا شما هم ببینید.

اسم طرح و قالی به ذوقم آورد و با شادی گفتم:

- طراحی کرده اید؟ پس چرا زودتر نگفتید؟ بیاورید تا ببینم.

آقا سعید برای آوردن طرح رفت و من تغییر لباس دادم. وقتی از اتاق خارج شدم او صفحه شطرنجی را روی میز پهن کرده بود و خودش به تماشا نشسته

بود، پرسیدم:

- تمام شده؟

سر از روی طرح بلند کرد و به من نگریست و گفت:

- نقش صورت طوطی خوب در نمی آید.

کنارش نشستم و به طرح او نگاه کردم و بی اختیار گفتم:

- خیلی زیباست!

تعریفم خوشحالش کرد و پرسید:

- راست می گوئید یا می خواهید دلخوشی بدهید؟

سر تکان دادم و گفتم:

- اگر در هر مورد جدی نباشم در مورد طرح و نقشه قالی جدی هستم. کی

این کار را کردید؟

به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

- وقتی خونه ی خودمون بودیم به فکرم رسید که طرحی تازه برای قالی مان

بکشم و همین کار را هم کردم. اما به گمانم منقار طوطی جالب نشده.

نظر آقا سعید وادارم کرد تا دقیق تر نگاه کنم و بعد اظهار عقیده کنم. به

نظرم رسید که طوطی با اینکه آزاد و رها بر بلندی شاخه نشسته اما هنوز غمی

در چهره دارد و گویا در آن باغ پر از شاخسار هم احساس اسارت می کند. به آقا

سعید گفتم:

- ایراد از منقار نیست، چشم طوطی نگران و غمگین است. مثل اینکه در

قلبش اندوهی است که حتی وجود گل و درخت و زیبایی باغ نتوانسته از بار

اندوهش بکاهد. این نظر من است!

آقا سعید این بار از دریچه چشم من به طوطی نگریست و با گفتن: حق با

شماست، نظرم را تأیید کرد. گفتم:

- فردا روی چشم طوطی کار می کنیم، ولی به من بگوئید که چرا بلبل را به

طوطی برگردانید. از بلبل خسته شده بودید؟

سر تکان داد و گفت:

- نه ابداً! شاید به هنگام طرح طوطی در نظرم آدمهایی آمدند که فقط حرف می زنند و به آنچه که می گویند درک ندارند و بی اراده اند. از الفاظ فقط برای تقلید صوت استفاده می کنند. نمی توانم منظورم را بیا کنم! می خواهم بگویم که... ولش کنید خسته تان کردم. ضمناً احساس درونم را نمی توانم با الفاظ بیان کنم. از نظر تان را در مورد طرح دادید ممنونم.

آقا سعید با شتاب و عجله نقشه را جمع کرد و هنگامی که داشت از پله ها بالا می رفت گفتم:

- من درد طوطی تان را حس می کنم. همانطور که زبان قناری تان را هم می فهمم. شب بخیر!

آن شب، شب بیداری من بود. حرف و نظر آقا سعید مرا به فکر فرو برده بود و خود را این بار طوطی می دیدم که مجبورم می کردند آنچه که دوست دارند بر زبان بیاورم اگر چه این حرفها خواسته دلم نباشند، از خود پرسیدم آیا کسانی پیدا می شوند که میان اجبار و اراده تفاوت بگذارند و حس درون را بفهمند؟ باید به آقا سعید بگویم که طوطی ها هم گریه می کنند!

صبح وقتی با صدای شرشر باران از خواب بیدار شدم خانه را تاریک و ساکت یافتم. از بستر خارج شدم تا در سکوت حاکم شده نشانی از تحرک و سرزندگی بیابم اما هر چه گشتم کمتر یافتم. نه قفس قناری بود و نه جاکوب در لانه اش بود و نه خود آقا سعید در خانه بود. اتومبیل سر جایش بود و اجاق گاز هم روشن بود و با شعله ای کم می سوخت. وسایل صبحانه روی میز نهارخوری قرار داشت اما استفاده نشده بود. چیزی که حکایت از رفتن عجولانه کند ندیدم. تصمیم گرفتم تا آمدن آقا سعید روی طرح قالی او کار کنم تا زمانی که برمی گردد آن را تمام شده ببیند. فکر غافلگیر کردن دیگران و دیدن نگاه آنها هنوز هم مرا

مجنوب می کرد. با عجله وسایل کار را فراهم کردم و نقشه را پیش رویم گذاشتم و دست به کار شدم. طوطی را آن طور که می بایست طراحی کردم و منقار طوطی را پر رنگتر کردم و حالتی شاد به او بخشیدم. وقتی کارم تمام شد طرح را به گلدان وسط میز تکیه دادم به طوری که هر کس وارد سالن می شد می توانست به خوبی آن را ببیند. پس از این کار به انتظار آمدن آقا سعید نشستم اما همانطور که رفتنش را نفهمیده بودم، آمدنش را نیز متوجه نشدم فقط هنگامی که در سالن باز و بسته شد فهمیدم که آمده است و در آن هنگام من مشغول طبخ غذا بودم و از لذت غافلگیری او محروم ماندم اما وقتی سرک کشیدم او را مشغول تماشای طرح دیدم و بهتر دانستم که خود را بی توجه نشان داده و چنین وانمود کنم که در فکر غافلگیر کردن او نبوده ام.

آقا سعید وقتی پا به درون آشپزخانه گذاشت با گفتن زحمت کشیدید، امتنان خود را نشان داد. من هم بدون آنکه به وی نگاه کنم گفتم:

- قابلی نداشت. آیا خوب شده؟

گفت:

- بسیار عالی است، خوشحالم که روحیه شادتان را پیدا کردید.

پرسیدم:

- چه زمان رفتید که من نفهمیدم؟

روی صندلی نشست و گفت:

- صبح زود بود که آقای مفیدی آمد دنبال سحر و جاکوب و آنها را با خود برد. جاکوب ناراحت بود همین طور هم سحر، مجبور شدم به همراهشان بروم تا به صاحب جدید خود عادت کنند. وقتی می آمدم هر دو حس کردند که می خواهم تنهایشان بگذارم و حسابی سروصدا کردند. آقای مفیدی ناراضی گفت، سروصدای قناری را می شود تحمل کرد اما اگر جاکوب همین طور پارس کند نمی داند جواب همسایه ها را چه بدهد. من به او اطمینان دادم که آرام می گیرد

و به جاکوب هم گفتم که به زودی دنبالش می آئیم و برش می گردانیم. حرف من آرامش کرد اما ای کاش بودید و چشمانش را می دیدید، گویی تردید داشت که آیا حرفم را باور بکند یا نکند. وقتی دست نوازش بر سرش کشیدم مرا بو کرد و زوزه ای دردناک کشید. دارم به جاکوب هم عادت می کنم و فکر می کنم که وقتی از اینجا برویم دلم برایش تنگ شود.

گفتم:

- وفای سگ از خیلی از آدمها بیشتر است، او لااقل قدر محبت را می داند و به کسی که به او محبت کند وفادار باقی می ماند.

در آن لحظه فکرم پیش همسرم بود که روزی که رفته بود در صدد برنیامده بود که جویای حالم شود یا اینکه از حال خود به من خبر دهد. آقا سعید از حرفم رنجیده خاطر گفت:

- می فهمند و وفادار باقی می مانند اما زبان ابراز ندارند!

به خنده گفتم:

- شاید بشود با قلم زبانشان را باز کرد.

چند بار سر تکان داد و حرفم را رد کرد و گفت:

- اینجاست که برای اثبات وفاداری به جای حرف باید عمل کرد، قبول دارید؟
گفتم:

- به گمانم زود بود که طوطی را از بند تنهایی اش خارج کردم.

آقا سعید با صدای بلند خندید و به هنگام خارج شدن از آشپزخانه گفت:

- مطمئن باشید که او در هر حالتی باشد، فرمانبردار است!

فصل ششم

آقا سعید با آن قد بلندش که یک سر و گردن از وحدتی بلندتر است، مقابل آینه ایستاده بود و داشت با یک شانه جیبی پلاستیکی موهای مشکی اش را به یکسو شانه می زد. صورت باریک استخوانی اش اصلاح شده و معطر بود. کنار بینی اش سمت چپ خال مشکی رنگ نسبتاً بزرگی دارد که نه تنها نازیبا نیست بلکه به صورتش هم خیلی می آید. چشمانش به رنگ عسلی خیلی روشن که بی اختیار مرا به یاد رنگ مهتابی می اندازد. صدایش بم و هنگامی که صحبت می کند به گرفتگی سینه شباهت پیدا می کند اما در تن صدایش غمی است که حتی وقتی می خندد این حس را به انسان می دهد که دارد به زور می خندد و خنده اش حقیقی نیست. خوش لباس است و بر خلاف وحدتی که ذاتاً شلخته است او مردی باسلیقه و مرتب است.

در چند ماهی که با وی از نزدیک زندگی کردم هرگز حتی برای یکبار مجبور نشدم که شلختگی او را جمع کنم و یا اینکه تذکری بدهم و این از مرد ایرانی که اصولاً تنبل و نامرتب است بعید بود که می دیدم. ساک سفرش را زودتر از من بسته بود و بیرون در اتاق گذاشته بود و من هنوز داشتم فکر می کردم که مبادا چیزی را فراموش کرده باشم تا همراهم ببرم.

وقتی صدای بوق ممتد اتومبیل به گوشم رسید با صدای بلند گفتم:

- رسیدند.

آقا سعید خونسرد از اتاقش خارج شد و در آن را قفل کرد و بقیه درها را هم امتحان کرد و هنگامی که پایین آمد به من گفت:
- بگذارید ساکها را من می آورم، شما بروید سوار شوید.
گفتم:

- درهای پایین؟

سر فرود آورد و گفت:

- من امتحانشان می کنم نگران نباشید...

ساک دستی ام را برداشتم و از در سالن خارج شدم. وقتی به محوطه باغ رسیدم بار دیگر صدای بوق اتومبیل را شنیدم و با باز کردن در آقا محسن را دیدم که از اتومبیل پیاده شده و به انتظار ایستاده است. با سلام و احوالپرسی گرم پیش آمد و ساک را از دستم گرفت و پرسید:
- پس سعید کجاست؟

- دارد قفل بودن درها را امتحان می کند.

در همان زمان هم آقا سعید با دو چمدان و ساکی که به شانه اش آویخته بود از در باغ خارج شد و در را قفل کرد. غزل در را برایم باز کرد و گفت:
- تو سوار شو آنها خودشان چمدانها را جا می دهند.
وقتی در کنارش نشستم حالم را به گرمی پرسید و پس از بوسیدن صورتم گفت:

- می بینم که شکر خدا حالت خوب شده. دردی که دیگر نداری؟

سر تکان دادم و گفتم:

- بادمجان بهم آفت ندارد.

از حرفم اخم به پیشانی آورد و گفت:

- این چه حرفی است. خوب بود تا در بیمارستان بستری بودی این جاییت را

هم کورتاژ می کردی!

و با انگشت به پیشانی ام نواخت که منظورش سرم بود. وقتی دو مرد سوار شدند و اتومبیل به حرکت در آمد آقا محسن از آینه نگاهم کرد و پرسید:

- خوبی؟

لحن خودمانی اش نشان از نزدیکی و صمیمیت می کرد. سر فرود آوردم و گفتم:

- خوبم، ممنوم.

گفت:

- صبر کن خوبتر هم می شوی! فکر نکنم تا به حال به کرمان سفر کرده باشی، رفته ای؟

به علامت نه سر تکان دادم و بی اختیار گفتم:

- هیچ کجا سفر نرفته ام و این اولین سفرم می باشد.

غزل ناباور پرسید:

- حتی مشهد؟

سر فرود آوردم و زمزمه کردم:

- حتی مشهد!

آقا محسن گفت:

- از این پس زیاد سفر می کنید و امیدوارم همین اکیپ برای همیشه در کنار هم بمانند.

آقا محسن ریش پروفیسوری اش را به خط کنار گوشش رسانده بود و هیبتی دیگر به خود گرفته بود. موهای بلند پشت سرش نیز کوتاه شده بود و به گمانم رسید که چند سالی جوان تر شده است. آقا سعید پرسید:

- جمعاً چند نفریم؟

آقا محسن گفت:

- با جمع خودمان ده نفر، بچه ها باید الان در فرودگاه باشند. غزل دیر آماده شد، ماشاالله خانم ها فقط یکی دو ساعت وقت لازم دارند تا لوازم شخصی شان را جمع کنند.

غزل نه تنها از کنایه او رنجیده خاطر نشد بلکه با صدا خندید و گفت:
- خودت می گویی خانم ها. باید فرقی میان خانم و آقا وجود داشته باشد یا نه؟

به صورت غزل نگاه کردم، آرایش ملایمی داشت و چهره گندمگونش با پودری که به صورت زده بود سفیدتر به نظر می آمد. چشمان سیاه رنگش به گونه ای است که انسان گمان می کند همیشه دارد می خندد و این با تبسمی که دائماً بر لب دارد هماهنگی کاملی به وجود می آورد. رادیو داشت از تصادفی که نزدیک فرودگاه رخ داده بود و باعث راه بندان شده بود گزارش می داد. آقا محسن گفت:

- خدا کند دیرمان نشود!

به راه بندان رسیدیم و مجبور شدیم توقف کنیم. وقتی آرام آرام به جلو رسیدیم اتومبیلی چپ شده بود و مقداری هم خون روی آسفالت خیس دیده می شد. آقا محسن با مشاهده صحنه تصادف آه دردناکی کشید و وحشت زده گفت:
- بچه هان!

این حرف او موجب شد تا همگی به جلو خم شویم تا بهتر بتوانیم صحنه تصادف را نگاه کنیم. آقا محسن اتومبیل را به کنار جاده کشاند و توقف کرد و بعد با سرعت پیاده شد. به دنبال او آقا سعید هم پیاده شد، آقا محسن خود را به مأمور انتظامی که داشت اتومبیلها را هدایت می کرد رساند و با او شروع به صحبت کرد. دقیقه ای بعد با سرعت به سوی اتومبیل بازگشت و هنگامی که پشت فرمان نشست آقا سعید هم سوار شد. او ضمن روشن نمودن اتومبیل گفت:

- بچه ها زخمی شدند، همه را برده اند بیمارستان.

بعد رو به سعید کرد و گفت

- من باید برگردم ببینم بچه ها در چه حالی هستند اما شما سه نفر باید

حرکت کنید و بروید.

غزل گفت:

- نه ما با هم برمی گردیم.

آقا محسن چند بار سر تکان داد:

- همین که گفتم شما می روید و در کرمان منتظر می مانید تا ما بیاییم.

سروان گفت خوشبختانه کسی آسیب کلی ندیده، این است که می گویم شما بروید و من با بقیه خودمان را می رسانیم.

آقا محسن از جیب کتش بلیط ها را در آورد و به دست آقا سعید داد و گفت:

- مال خودتان را بردارید. من نمی دانم چرا شما را دارم برمی گردانم؟

او بار دیگر در کنار جاده نگه داشت و با سرعت ساک و چمدانهای ما و غزل

را بیرون گذاشت و با نگاهی به ساعتش گفت:

- هنوز فرصت کافی دارید.

سپس به آقا سعید گفت:

- وقتی رسیدید تماس بگیرید و پیغام بگذارید. آیا خانه مادر شما تلفن

دارد؟

آقا سعید با تکان سر نه گفت و آقا محسن با گفتن خیلی بد شد، دست بلند

کرد تا اتومبیلی برایمان بگیرد، آقا سعید گفت:

شما بروید من خودم خانم ها را به فرودگاه می برم و به محض رسیدن به

کرمان با شما تماس می گیرم، نگران نباشید.

اطمینان آقا سعید باعث آرامش موقت آقا محسن شد و با آوردن لبخندی بر

لب گفت:

- باشد بروید به امان خدا.

غزل خواست حرفی بزند اما پشیمان شد و آقا محسن وقتی پشت فرمان قرار گرفت و حرکت کرد گفت:

- نرسیدم کلید خانه را دارد یا نه؟

اتومبیلی نگه داشت و ما را سوار کرد و پرسید اتومبیلتان خراب شده؟ آقا سعید شرح کاملی از آنچه رخ داده بود را بیان کرد و آقای راننده وقتی در مقابل سالن پروازهای داخلی استاد با گفتن: ان شاء الله چیز مهمی نیست و سافرتان به خوشی تمام می شود، ما را پیاده کرد.

وقتی مأمور حمل و نقل داخل سالن ساکهای ما را در چرخ گذاشت و حرکت کرد ما به دنبالش می دویدیم تا از او عقب نمانیم. خوشبختانه مسافران کرمان زیاد نبودند و تشریفات زود انجام گرفت. تا زمان پرواز هواپیما نیم ساعتی فرصت باقی بود آقا سعید دعوتمان کرد که چایی بنوشیم که نه من و نه غزل هیچکدام رغبتی نشان ندادیم و به انتظار اعلام شماره ی پرواز نشستیم. این اولین بار بود که فرودگاه را از نزدیک می دیدم و خودم جزء مسافری بودم. همه چیز آنجا برایم تازگی داشت و با شوق به اطرافم نگاه می کردم. این تازگی باعث شده بود که دقایقی حادثه تصادف را فراموش کنم و از آنچه چشمم می دید تصویر خوشایندی داشته باشم.

آقا سعید رو به روی ما دو نفر نشسته بود او هم چهره ای غمگین مثل غزل داشت، گویی هر دو به یک چیز خاص می اندیشیدند. وقتی زمان حرکت فرا رسید و ما به حرکت در آمدیم آقا سعید مراقبتش را معطوف غزل کرد و چتر حمایتش را بر سر او باز کرد و من تنها ماندم. وقتی دیدم فاصله ام از آنها زیاد شده مثل کودکی که از والدینش جدا مانده ترسیدم و به دنبالشان دویدم تا از آنها جدا نمانم.

از پله های هواپیما که بالا می رفتیم. آقا سعید بعد از من و غزل حرکت کرد و

هنگامی که مهمان دار صندلی من و غزل را نشانمان داد آقا سعید رو به من کرد و گفت:

- بگذارید غزل خانم پشت پنجره بنشیند.

نمی دانستم پیشنهاد او به نفع کدامیک از ماست، وقتی نشستیم و کمربندهایمان را بستیم صدای زوج جوانی که پشت سر ما نشسته بودند به گوشم رسید که مرد جوان گفت:

- از پنجره که نگاه کنی زمین خیلی قشنگ است، به همین خاطر بود که گفتم تو کنار پنجره بنشین.

دلم یکباره گرفت و از توجه آقا سعید به غزل حس حسادت ناگهانی در وجودم بیدار شد و به کلام آقا سعید که گفت: حالا خواهید دید که آسمان کرمان چقدر زیباست، اعتنایی نکردم و خود را به نشنیدن زدم. او وقتی دید که پاسخ نمی دهم با نگاهی به چهره ام گویا رنجیدگی را در چهره ام دید و او هم تا رسیدن به کرمان خاموشی گزید، در فرودگاه وقتی ساک ها را گرفتیم به عمد ساک و چمدان را خود به دست گرفتم و گامی جلوتر از آن دو حرکت کردم. به بیرون درب سالن رسیده بودم و گمان این را داشتم که آنها هم به فاصله ای کوتاه تر از من از در خارج خواهند شد اما وقتی نیامدند نگران شدم و چشم به در خروجی دوختم. ربع ساعتی طول کشید تا اینکه آن دو شاد و خندان از در خارج شدند و با دیدن من به سویم حرکت کردند.

غزل خوشحال بود و خوشحالی اش را با گفتن بچه ها آسیب جدی ای ندیده اند و فردا یا پس فردا به ما ملحق می شوند نشان داد و تازه در آن هنگام بود که به یاد آوردم می بایست به محض ورود با تهران تماس می گرفتم.

آقا سعید از غزل پرسید:

- خب حالا بگویید کجا برویم خانه ما یا خوابگاه میراث فرهنگی؟

غزل گفت:

- برای من فرقی نمی کند.

اما من بلافاصله گفتم:

- خوابگاه!

آقا سعید این بار آثار خشم در صورتش هویدا شد و گفت:

- من به آقا محسن گفتم که شما را می برم به خانه و آقا محسن گفت هر

طور خانم ها مایلند همان کار را بکنیم من می گویم امشب را در خانه من بگذرانید و با آمدن اکیپ اگر نخواستید به خوابگاه بروید.

این بار غزل گفت:

- موافقم.

و من هم علی رغم میل باطنی ام سکوت کردم. وقتی آقا سعید اتومبیل

گرفت و ما روانه خانه شدیم گفت:

- خانه ما به زیبایی خانه تهران نیست اما می شود یکی دو شب را در آنجا بد

بگذرانید.

نفهمیدم منظورش به کدام یک از ما بود به همین خاطر سکوت کردم و غزل

گفت:

- ما نمی خواهیم که مزاحمتی برای مادر تان ایجاد کنیم وگرنه مزیت خانه

خیلی بهتر از خوابگاه است.

هوای کرمان خشک بود و سوز سردی می وزید. آقا سعید رو به غزل کرد و

گفت:

- کرمان دارای مناطق گرمسیر و سردسیر است. و خانه ما در منطقه

سردسیر واقع شده، از آنجا خوششان می آید.

غزل گفت:

- همین طور خواهد بود. من دوبار به کرمان سفر کردم. یک بار آمدم ماهان و

از آرامگاه شاه نعمت الله ولی فیلمی مستند تهیه کردم و یک بار دیگر هم که

آدم از خرابه های شهر کمادین و چند ابنیه دیگر فیلم گرفتم که بیشتر به بقعه ها اختصاص داده شده بود.

آقا سعید خندید و گفت:

- پس کرمان و نواحی آن را خوب می شناسید؟

غزل با خنده گفت:

- نه خیلی خوب، اما می شناسم.

گفتگوی آنها تا زمانی که آقا سعید به راننده گفت: بپیچ به سمت راست، ادامه داشت. شهر را با دو بافت متفاوت دیدم که در کنار خانه های قدیمی خانه های نوساز هم دیده می شد. وقتی اتومبیل به فرمان آقا سعید در کنار در خانه ای با بافت قدیمی توقف کرد او رو به غزل گفت:

- رسیدیم.

چندان خوشحال نشدم. او زنگ در خانه را که چوبی بود و نشان از گذشت سالیان دور داشت فشرد و به انتظار باز شدن در نایستاد و با کلیدی که از جیب کتش در آورد. در خانه را گشود و خودش با گفتن: ببخشید، اول وارد شد. حیاط خانه بزرگ بود و باغچه هایی بزرگ داشت که در دو طرف حیاط قرار داشتند. و در باغچه ها درختانی بودند که به گمانم رسید می بایست گیلان باشند.

با ورود ما به خانه، خانم مسنی که روسری سفید ململی به سرش بود از اتاقی رو به حیاط خارج شد و با دیدن آقا سعید از شادی آغوش باز کرد و برای استقبال به ما نزدیک شد. او با اینکه تازه فرزندش را دیده بود و از دوریشان مدت زمان زیادی نگذشته بود اما آنچنان پسرش را در آغوش کشید و سروصورت او را بوسید که گویی سالها از او دور بوده است. من و غزل که به تماشا ایستاده بودیم صبر کردیم تا اینکه مادر، فرزند را رها کرد و متوجه ما گردید. آقا سعید با خوشحالی گفت:

- مهمان داریم مادر. اسم این خانم غزل است و آمده تا از شهرمان فیلم

تهیه کند و این خانم را هم بایستی بشناسی، اگر گفتی کیست؟
مادر آقا سعید دقیق از پشت عینک ذره بینی اش به من خیره شد و چون
مرا شناخت سر تکان داد. آقا سعید با خنده گفت:
- این خانم ستاره است. همان که قالی...

مادر آقا سعید نگذاشت حرف پرسش تمام شود، آنچنان مرا در آغوش کشید
و به خود فشرد که گویا من یکی از بستگان نزدیک هستم. همچنان که صورتم را
می بوسید گفت:

- حالا شناختم، به به چقدر شما هنر دارید. دستتان درد نکند. قالی که شما
بافتید خیلی ارزش دارد.
گفتم:

- ممنون.

مادر آقا سعید مرا که رها کرد غزل را بغل نمود و بوسید و به او گفت:
- خیلی خوش آمدید، بفرمایید تو خستگی در کنید!
لهجه شیرین کرمانی صحبت کردنش بیش از چهره اش بر دلم نشست. وقتی
به دنبال مادر آقا سعید به راه افتادیم خواستم چمدان را از زمین بردارم که آقا
سعید زودتر از من آن را برداشت و چمدانی هم که متعلق به غزل بود برداشت و
پشت سر ما حرکت کرد. به اتاق بزرگی وارد شدیم که دو فرش دستبافت و دو
قالیچه آن را مفروش کرده بودند. نقش قالی ها نظرم را گرفت و هنگامی که من و
غزل بالای اتاق، در جایی که مادر آقا سعید تعارفمان کرد نشستیم بی اختیار
پرسیدم:

- کار دست خودتان است؟

مادر آقا سعید منظورم را فهمید و با فرود آوردن سر تأیید کرد و گفت:
- اما به پای کار شما نمی رسد. قالی تان خوش رنگ و نگار است.
آقا سعید به اتاق وارد نشده بود و برای آوردن باقی چمدانها به حیاط رفته

بود. وقتی مادر آقا سعید از اتاق خارج شد. رو به غزل کردم و گفتم:
- بین چقدر زیبا و ریز بافت است؟ زنان کرمانی همه خوش سلیقه اند.

غزل ضمن آنکه حرفم را تأیید کرد گفت:

- متأسفانه من از قالی هیچ سر در نمی آورم و اگر فرش ماشینی و دستبافت را کنار هم بگذاری نمی توانم آن دو را از هم تشخیص بدهم. این تو هستی که می دانی چه کاری روی فرش انجام گرفته و چقدر با ارزش است.

نگاه از فرش برداشتم و به اطراف چشم گرداندم. روی دیوار قاب قالیچه ای دیده می شد و عکسی از آقا سعید در لباس نظام و عکس دیگری که دسته جمعی گرفته شده بود و از فاصله ای که من نشسته بودم مشکل دیده می شد. غزل که حوصله اش از نشستن سر رفته بود بلند شد و از پنجره که به حیاط باز می شد به بیرون نگاه کرد و بعد به سوی حیاط از اتاق خارج شد. حدس زدم که به دنبال دستشویی می گردد. من هم بلند شدم و خواستم به دنبال او روان شوم که آقا سعید با سینی چای وارد اتاق شد و پرسید:

- پس غزل خانم کو؟ -

بدون آنکه جواب سئوالش را بدهم از اتاق خارج شدم و دیدم که غزل به سوی در حیاط به راه افتاده است. او دستشویی را یافته بود. مادر آقا سعید را در اتاقی دیگر که رو به روی اتاق ما بود دیدم که مشغول به کار بود. وقتی به غزل رسیدم او داشت از دستشویی خارج می شد، با دیدن من گفت:

- خانه های قدیمی از روح و اصالت برخوردارند، آدم احساس می کند که برگشته به زمان های خیلی دور.

حرفش را تأیید کردم و به دستشویی رفتم. وقتی خارج شدم غزل را در باغچه و میان دو درخت دیدم که ایستاده بود و تماشا می کرد. به غزل گفتم:
من به این سبک خانه ها عادت دارم، توی ده ما هنوز هم خانه ها از خشت و گل است و انگار نه انگار که تا شهر یکی دو ساعتی فاصله دارد، مثل این می

ماند که دور ده مان را دیواری کشیده اند که تمدن وارد نشود.

غزل همانطور که با شاخه درختی بازی می کرد گفت:

کرمان استان کهنسالی است و قدمت اش به دوره اشکانیان و ساسانیان و شاید قدیمی تر می رسد. توی جنگ نهاوند اعراب کرمان را متصرف شدند و یعقوب لیث این سرزمین را از دست اعراب خارج کرد. توی این سرزمین خونهای بیگناهان بسیاری ریخته شده. چه در زمان تیمور خونخوار و چه در زمان آقا محمد خان قاجار که وحشیانه ترین اعمال را نسبت به مردم کرمان اعمال کرد. اگر این خاک زبان باز می کرد و می گفت چه ستم ها و وحشی گریهایی که نسبت به این مردم و خاک انجام نگرفته!

آقا سعید سرش را از پنجره بیرون کرد و گفت

- چایتان یخ کرد می خواهید بیاورم آنجا؟

غزل با بانگ بلند گفت:

- نه آمدم.

و از باغچه خارج شد و هر دو به سوی اتاق راه افتادیم. وقتی قدم به اتاق گذاشتیم سفره ای گسترانده شده بود که درون آن انواع میوه و تنقلات چیده شده بود. به مادر آقا سعید که منتظر وارد شدن من و غزل سرپا ایستاده بود گفتم:

- مادر فراموش کردم که از سوغاتی هایی که برایم فرستادید تشکر کنم، دستتان درد نکند.

مادر آقا سعید کنارمان نشست و ضمن پذیرایی گفت:

- سعیدجان با عجله حرکت کرد، نتوانستم چیزهایی که قابل باشد برایتان بفرستم.

خندیدم و گفتم:

- دیگر چه می خواستید بفرستید. پسته آنقدر فرستادید که تا یک سال

دیگر هم کفایت می کند. همین طور. انجیر، بادام و فندق و از همه ارزشمندتر آن روتختی و بالش که خیلی خیلی زیبا هستند.

تعریف من صورت پر چین او را شاد کرد و غزل گفت:

- شما اینجا تنها زندگی می کنید؟

مادر آقا سعید آه کشید و گفت:

- تنها که نه چون خدا با من است اما آره، تنها هستیم. سعید جان می خواهد مرا به تهران بیاورد اما من دلم رضا نمی دهد که اینجا را ول کنم و بیام تهران زندگی کنم.

غزل پرسید:

- جز آقا سعید چند اولاد دیگر دارید؟

مادر آقا سعید گفت:

- چهار دختر و دو پسر. پسر بزرگم همین جا ست و عروسم هم اهل همین جاست. دو دخترم توی سیرجان زندگی می کنند که با دو برادر عروسی کرده اند و هر دو با هم هستند. یکی از دخترهایم یک خیابان با من فاصله دارد و دختر کوچکم زرنده زندگی می کند و شوهرش معدنچی است. نه تا هم نوه دارم.

غزل گفت:

- خدا همه را برایتان نگهدارد.

مادر آقا سعید با گفتن: سلامت باشی، لحن اش اندوهگین شد و به عنوان

درددل گفت:

- همه یک طرف سعیدم یک طرف! خیلی آرزو دارم که تا زنده ام او را هم

سروسامان بدهم.

غزل خندید و گفت:

- پس چرا این کار را نمی کنید؟

مادر از روی تأسف سری تکان داد و آه کشید و گفت:

- نمی دایم چه خیالی در سر دارد. همیشه می گفت وقتی عایدی پیدا کردم عروسی می کنم، حالا هم که شکر خدا در آمدش خوب است باز هم زیر بار نمی رود. توی تهران چه خبر است که هر کس می رود یا بر نمی گردد یا اینکه اخلاقی عوض می شود و دیگر مثل اول نیست؟

من و غزل هر دو با هم خندیدیم و غزل گفت:

- آقا سعید جوان پاک و خوبی است و توی تهران هم سرش به کار خودش گرم است. این را مطمئن باشید!

من گفتم:

- آقا سعید می خواهد قالی بافی را تهران دنبال کند و اگر بشود کارگاهی باز کند...

این حرفم مادر را خوشحال نکرد و گفت:

- اگر می خواهد پشت دار بنشیند چرا بر نمی گردد همین جا و کارگاه را همین جا دایر نمی کند؟ اینجا که همه چیز هست؟ آیا این راست است که تو تهران دارد فیلم بازی می کند؟

من به غزل نگاه کردم و او با خنده در جواب مادر آقا سعید سر تکان داد و گفت:

- فیلم بازی نمی کند، دارد آنجا کار می کند. آقا سعید با ما همکاری می کند. مادر که بلاخره نفهمیده بود پسرش چکاره است ضمن آنکه از جایش بلند می شد گفت:

- دوست ندارم آخر عمری با خودم گناه و معصیت به گور ببرم.

وقتی از در اتاق خارج شد من و غزل به هم نگاه کردیم و به روی هم لبخند زدیم. آقا سعید دوش گرفته بود و تغییر لباس داده بود. او وقتی پا به اتاق گذاشت گفت:

- اتاقهای بالا آماده است اگر خسته هستید استراحت کنید و اگر خسته

نیستید برویم بیرون و کمی گردش کنیم.

غزل با گفتن: من خسته نیستم بلند شد و نشان داد که خیال رفتن دارد اما من با آنکه خسته نبودم میل و رغبتی به گردش نداشتم. پس گفتم:

- شما بروید من می مانم.

غزل که نیامدن را به بیماری ام ربط داده بود گفت:

- پس برو استراحت کن تا ما برگردیم.

دیدم که مخالفتم برای گردش به مذاق آقا سعید خوش نیامد اما حرفی نزد و دقایقی بعد آن دو از خانه خارج شدند. مادر آقا سعید آمد کنار من و پرسید:

- شما چرا نرفتید؟

گفتم:

- خانه را ترجیح می دهم.

گفت:

- بیا بیدار جدیدم را ببینید.

او به راه افتاد و من هم به دنبالش حرکت کردم. در اتاق رو به رو انتهای اتاق به نظرم رسید که صندوقخانه است اما وقتی به آن وارد شدیم اتاقی دیگر دیدم که مفروش نبود و داری در آنجا برپا بود که قالی تازه برپا شده در انتظار بافت بود. مادر آقا سعید نقشه ای به دستم داد و گفت:

- دارم از روی این می بافم.

نقشه قالی زیبا بود. بی اختیار پشت دار نشستم و بدون اینکه اجازه بگیرم شروع به بافت کردم. از وقتی که از پشت دار برخاسته بودم مدت‌ها می گذشت و با نشستن مجدد گویی آنجا خانه خودم می باشد و آن دار هم متعلق به خودم است شروع به کار کردم و از همه چیز غافل شدم. مادر آقا سعید که مرا غرق در نقشه دیده بود آرام از اتاق خارج شده بود تا وسایل غذا را فراهم کند. وقتی پس از ساعتی کنارم نشست او هم شروع به بافتن کرد، متعجب از آنچه که چشمم

می دید دست از کار کشیدم. مادر یک دستش از مچ فلج بود اما با همان یک دستی که فاقد انگشت بود آنچنان با سرعت نخ ها را گره میزد که من با داشتن انگشت سرعتم کمتر از او بود. به نگاه متعجب من خندید و گفت:

- این عیب از کودکی با من است و کار امروز و دیروز و سال پیش نیست! گفتم:

- خوب عادتش داده اید که کار کند؟

خندید و گفت:

- احتیاج عیوبات آدم را از بین می برد. ببینم این خانم که با شماست شوهر

دارد؟

سر فرود آوردم و مادر با کشیدن آهی گفت:

- حیف شد خانم خوبی است. به دلم افتاده بود که از او برای سعیدم

خواستگاری کنم.

خندیدم و گفتم:

- فردا شوهرش می آید!

پرسید:

- آقای شما چکاره است؟

گفتم:

- کتاب می نویسد، کتاب داستان.

گفت:

- می شود از آقاتون بخواهی که سعید را نصیحت کند؟

- در چه مورد؟

مادر آه دیگری کشید و گفت:

- این بار که سعید به کرمان آمد سعید همیشگی نبود. قرار و آرام نداشت و

یک جا بند نبود. او هر وقت می آمد به دیدن خواهر و برادرش می رفت اما این

بار فقط بالا و پایین می رفت و سراغ هیچ کس را هم نگرفت. وقتی پرسیدم: سعید جان چی شده؟ فقط سر تکان می داد و هیچی نمی گفت. خیلی ناراحت بود و چند بار دیدم که قالی را باز کرده و محو تماشای قالی شده است. فکر کردم از بابت پول قالی ناراحت است و گفتم اگر نسیه برداشته ای قالی اتاق را بفروش و پول این قالی را بده اما گفت که پول قالی را پرداخته و قرضی ندارد. چند روز هم بیشتر دوام نیاورد و آمد تهران. شما می دانید او در آنجا چه کار می کند؟

گفتم:

- بله مادر می دانم. من و آقا سعید خیال داشتیم که با هم قالی ببافیم و همین کار را هم کردیم تا اینکه شوهر غزل خانم آمد و کار ما را دید و تصمیم گرفت که فیلمی از قالی بافتن ما بگیرد. همین کار را هم کرد و آقا سعید را استخدام کرد تا در کار فیلمبرداری کمکش کند. فیلم که تمام شود من و آقا سعید کار قالی را که ناتمام گذاشته ایم تمام می کنیم.

مادر گفت:

- اگر بدانم که سعید همیشه با شماست خیالم را حتماً می شود و دیگر نگرانی ندارم. دخترم فکر می کند که برادرش در تهران دلباخته شده که این کار ها را می کند.

به خنده من خندید و گفت:

- خدا عوض ات بدهد که مرا از نگرانی درآوردی. من خواستم نقشه را نشانت بدهم، نگفتم که بنشین و زحمت بافتنش را بکشی، بلند شو برویم.

گفتم:

- دوست دارم که اینجا بنشینم، مدتهاست که از دار جدا بوده ام و حالا حس می کنم که دوست گمشده خود را پیدا کرده ام.

مادر وقتی دید علاقه به کار دارم دیگر حرفی نزد و خودش نیز مشغول شد.

حالا میان من و مادر مسابقه در گرفته بود و هر دو با سرعت می بافتیم و آنقدر غرق در لذت کار بودیم که متوجه آمدن آقا سعید و غزل نشده بودیم. آن دو در کنار در اتاق ایستاده بودند و به کار ما نظاره می کردند. نقشه در مقابل مادر بود و او می خواند و من می بافتم. نمی دانم آن دو چقدر به تماشا ایستاده بودند که با صدای غزل که گفت: هر دوی شما همتا ندارید، حواس ما را به خود جلب کرد و مادر دست از بافتن کشید و رو به سعید گفت:

– باور کن که خودش خواست زحمت بکشد.

من هم دست از بافتن کشیدم و گفتم:

– ماهها بود که از یارم جدا مانده بودم و دلم گرفته بود اما حالا حس می کنم که خوشحالم.

آقا سعید بدون اینکه عکس العملی نشان دهد پشت به ما نمود و از اتاق خارج شد. وقتی با غزل تنها شدم او گفت:

– با این دستش چگونه می تواند با این مهارت ببافد؟
گفتم:

– خودش می گوید احتیاج عیوبات را از بین می برد و به آدم توان می دهد.
غزل گفت:

– اگر محسن اینجا بود حتم دارم که از مادر هم فیلم می گرفت. او زن پر طاقتی است.

قدم که به اتاق گذاشتیم، آقا سعید داشت سفره پهن می کرد. غزل گفت:
– شما دارید به ما به چشم مهمان نگاه می کنید و کاری می کنید که همین فردا راهی مهمانخانه شویم. چرا نگفتید کمکتان کنیم؟!
سعید گفت:

– سفره حقیرانه که این حرفها را ندارد.

غزل بدون توجه به حرف او به دنبال کمک به مادر روانه شد و من خواستم

بقیه سفره را پهن کنم که آقا سعید با حالتی عصبی گفت:

- لطفاً شما دست نزنید.

به حرفش توجه نکردم و کاری که می بایست انجام دهم، به پایان رساندم و به دنبال غزاله روانه شدم. در سر سفره ی غذا آقا سعید گرفته و در خود فرو رفته بود به طوری که غزل پرسید:

- آقا سعید خسته هستید؟!

او سر بلند نمود و به چهره ی غزل نگاه کرد و به اجبار لبخند زد و گفت:

- خسته نیستم چطور مگر؟

غزل گفت:

- کم حرف و ساکت شده اید، فکر کردم خسته هستید.

آقا سعید لبخندش را تکرار کرد و گفت:

- تأثیر آب و هوای کرمان است، وقتی می آیم خاطرات گذشته مثل پرده سینما از مقابل چشمانم رژه می روند. من عاشق و شیفته ی کرمانم اما دلم در اینجا آرام و قرار ندارد.

مادر گفت:

- اگر ازدواج کنی قرار می گیری.

از سر رنجش نگاهی گذرا به مادر انداخت و ادامه داد:

- من قرارم را پیدا کرده ام، من در خانه ای که در تهران دارم فقط آرام می گیرم. در آنجا خودم را خوشبخت و سعادتمند احساس می کنم.

غزل گفت:

- پس مشکل چیست، چرا به خواسته مادرتان توجه ندارید و ازدواج نمی کنید؟ شما می توانید با همسران در همان خانه زندگی کنید و...

آقا سعید با صدا خندید و گفت:

- حرف در اینجا است که من در آن خانه کمبودی احساس نمی کنم. من با

چیزهایی که دوستشان دارم هم خانه ام و دیگر خلایی احساس نمی کنم.

مادر با تمسخر گفت:

- قناری زن آدم می شود؟

آقا سعید به حالت تمسخر گفت:

- هم قناری و هم طوطی و فکر کنم یک سگ.

غزل با صدا خندید و گفت:

- نکند منظورتان جاکوب باشد؟

سعید سر فرود آورد و گفت:

- همان است. باور کنید دلم برای هر دوی آنها تنگ شده.

غزل گفت:

- هر سه طوطی را فراموش کردیم.

آقا سعید نگاهی گذرا به سویم انداخت و گفت:

- طوطی همیشه با من است و دارم خودم یاد می گیرم که چگونه با او

صحبت کنم.

غزل بار دیگر پرسید:

- طوطی را دست چه کسی سپردید؟

آقا سعید بدون لحظه ای درنگ گفت:

- توی چمدان است!

از کلام او مادر و غزل هر دو متعجب پرسیدند:

- توی چمدان؟

آقا سعید این بار لبش به تبسمی گشوده شد و گفت:

- طوطی من جایش امن است نگران نباشید.

اما مادر با خشم گفت:

- او باید تا به حال مرده باشد، مگر طوطی جایش تو چمدان است؟!

من که تاب ناراحتی مادر را نداشتم گفتم:

- مادر منظور آقا سعید طوطی نقش قالی است که خود طراحی کرده اند.

صدای هان گفتن مادر و غزل بلند شد و غزل گفت:

- شما هم آقا سعید با این استعاره صحبت کردن! به راستی مجاب شده

بودم که طوطی را در چمدان گذاشته و با خود از تهران آورده اید.

آقا سعید پرسید:

- مگر نیاورده ام؟

غزل گفت:

- چرا، اما نگفتید که طوطی شما نقش یک قالی است و بی جان است.

آقا سعید گفت:

- اشتباه شما در اینجاست که طوطی مرا مرده و بی روح و تنها یک نقش می

پندارید، در صورتی که طوطی من پرنده ای است شاد و خوشحال که روی بلند

ترین شاخه لانه دارد و از آن بالا به زمین نگاه می کند. بگذارید روی فرش پیاده

اش کنم خواهید دید که چه نقش زنده ای می شود.

مادر گفت:

- با این حال طوطی و قناری و سگ که مونس آدم نمی شوند! به مردم چه

بگوییم؟ بگویم سعید حیوان باز شده و می خواهد به جای زن و فرزند با حیوانات

زندگی کند؟

غزل که از این مباحثه خسته شده بود رو به مادر کرد و گفت:

- مادر ناامید نشوید، آقا سعید خیلی فرصت دارد.

مادر از حرف غزل رنجید اما چیزی نگفت و سفره شام در سکوت جمع آوری

شد. آرامشی که بر خانه حاکم بود همه را دچار خواب آلودگی کرد و غزل زودتر

از من بلند شد تا برای استراحت برود. وقتی قدم در حیاط گذاشت با دیدن

آسمان پر ستاره صدایم کرد و گفت:

- ستاره بیا ببین آسمان چقدر قشنگ است!
حق با او بود و من در عمرم هرگز ستارگانی به آن درشتی و درخشش ندیده
بودم. ستارگان آنقدر نزدیک به زمین بودند که حس می کردی اگر دست دراز
کنی می توانی خوشه ای از آنها بچینی. هر دو غرق در تماشای آسمان بودیم که
صدای آقا سعید ما را به خود آورد که گفت:
- این ستاره ها خوشه خوشه از آسمان فرود می آیند و روی گلبرگ گلها می
نشینند.

من منظور آقا سعید را درک کردم و غزل گفت:
- ستاره روی گلبرگ گل؟! تا به حال چنین تشبیهی نشنیده بودم، منظور
دانه اشک است؟
آقا سعید گفت:

بر رخ زرد من آن دانه ی اشک سحری
همچو یاقوت تری بود که بر لوح زری
کشور حسن تو ای خسرو خوبان جهان
ای که سرگرم به خویشی و ز ما بی خبری
هر چه بر شاخه عشق تو فشانیدیم سرشک
سالها رفت و ندیدم بر آن بار و بری
خبر از کج روی چرخ فلک نیست ترا
کاین چنین مست بر ارباب وفا می گذری
لطف با غیر منش عادت دیرینه اوست
عبث ای دیده به دست کرمش می نگری
شعله ای برکش و یک لحظه به دامانش گیر
چند آه جگرسوز چنین بی اثری

گردش گلشن ای طایر وحشی خوش باد
که نداری خبر از زحمت بی بال و پری

غزل گفت:

- شما بسیار قشنگ و شیوا شعر می خوانید. این هوا و این همه ستاره و این شعر باور کنید که خواب از چشمم پرید و دوست دارم همین جا تا صبح بایستم و تماشا کنم!

آقا سعید خندید و گفت:

- با خواجو می شود در اتاق همنشین شد. هوا سرد است و بیمار می شوید. آقا سعید من و غزل را در حیات گذاشت و خودش از در خانه خارج شد.

غزل گفت:

- به گمانم آقا سعید دل در گرو عشقی دارد که نمی تواند بیان کند. لحن اش آنچنان متأثرم کرد که نزدیک بود گریه کنم. گفتم:

- خودش که گفت عاشق قناری و طوطی است. شاید هم عاشق جاکوب شده است.

غزل با صدا خندید و گفت:

- حرفم را شوخی تلقی کن ولی بالاخره روزی متوجه می شوی که حق با من بوده است.

آن شب وقتی هردو در بسترهایمان دراز کشیدیم غزل گفت:

- من چندین سال در خفا به محسن عشق می ورزیدم و جرأت ابراز نداشتم. من به عنوان کارآموز کارم را با محسن شروع کردم و از همان ابتدای کار به او علاقمند شدم اما علاقه من یکجانبه بود و محسن تنها به فکر کارش بود. من هیچ کوششی برای جلب نظر او انجام ندادم چرا که باور نمی کردم محسن به تنها کسی که علاقمند شود من باشم. تا اینکه حادثه ای موجب شد من به علاقه

او پی ببرم و بعد از آن حادثه با یکدیگرازدواج کردیم.

من که طاقباز دراز کشیده بودم کنجکاو برای شنیدن حادثه ای که برای آنها رخ داده به طرفش چرخیدم و غزل که دید مشتاقم تا سرگذشتش را بشنوم گفت:

- یک روز تو استودیو همگی جمع بودیم و داشتیم از دکور خانه ای دو طبقه فیلمبرداری می کردیم. من و خانم باقری در طبقه دوم بودیم، پلکانی که نصب شده بود مهار نشده بود و من هنگام پایین آمدن از پله ها با خود پله به حرکت درآمدم و فریاد کشیدم. محسن که در گوشه دیگری از استودیو ایستاده بود با شنیدن صدای فریادم او هم فریادکشان بچه ها را خبر کرد و من بعد از آنکه سقوط کردم به جای اینکه روی زمین ولو شوم روی محسن افتاده بودم، او خودش را سپر بلای من کرده بود و توانست مرا نجات دهد. از ترس زبانم بند آمده بود و قادر به تکلم نبودم و در همان زمان بود که اشک محسن را دیدم و پی به علاقه اش بردم. او برای من گریه می کرد و نگران حالم بود. بعد از ازدواجمان به خیلی چیزها اقرار کرد که پیش از آن هرگز توجهی به آن نکرده بودم. مثل وقت کشی کردن تا کار من تمام شود و با او و بچه ها به خانه برگردم یا اینکه صبحها مخصوصاً کشیک می کشیده که من چه زمان از خانه خارج می شوم و به بهانه اینکه تغییری در ساعت فیلمبرداری به وجود آمده مرا سوار می کرد و با خود به استودیو می برد و خیلی چیزها و کارهای دیگر که بعد فهمیدم به عمد آنها را انجام داده و حال امشب با چیزهایی که در مورد آقا سعید دیدم شنیدم به این نتیجه رسیدم که او هم مبتلاست ولی نمی تواند ابراز کند. ای کاش می دانستم که آن دختر کیست و کمکش می کردم. آیا در کوچه شما دختری هست؟

گفتم:

- شاید باشد چون من به درستی همسایگان را نمی شناسم. وحدتی هرگز

اجازه نمی دهد با کسی مراوده داشته باشم، من فقط خانه را خوب می شناسم و دارم را. باور کن بعد از عروسی ام شماها تنها کسانی هستید که با آنها دوست شده ام به استثنای آقا سعید که با او قالی می بافم و آن هم مدت زمان درازی نیست، شاید یکی دو هفته قبل از آشنا شدن با شما باشد. از وقتی که کار فیلمبرداری شروع شد حس کردم که زنده ام و دارم زندگی می کنم. شاید باور نکنید اما از بس تنها مانده بودم و با کسی حرف نزده بودم داشت حرف زدن فراموشم می شد.

غزل پرسید:

- کجا با آقای وحدتی آشنا شدی؟

من بلافاصله گفتم:

- تو آغل گوسفندان.

سخنم را که شنید نیم خیز شد تا راست و دروغ کلامم را در چهره ام بخواند. خندیم و گفتم:

- باور کن راست می گویم.

و بعد شرح کاملی از نحوه آشنا شدم را با وحدتی بیان کردم و بعد سفره دلم را گشودم و شرح کاملی از زندگی ام را گفتم. حتی به او گفتم برای چشیدن لذت مادری بایست سی سال تحمل کنم. او با کشیدن آهی بلند گفت:

- آقای وحدتی در مورد فرزند غلو کرده است و خودش به خوبی می داند که این همه سال غیر قابل تحمل است و هیچ عقل سلیمی این حرف را نمی پذیرد. ای کاش وقتی فهمیدی بارداری خوب از خودت مراقبت می کردی و به قول خودت دیگر لازم نبود این همه سال تحمل کنی.

از حرف او خنده ام گرفت و گفتم:

- تو هم باور کردی که من باردار بودم؟

پرسید:

- مگر نبودی؟

گفتم:

- نه نبودم، پرستار به من گفت که در اثر تلقین نشانه های زن باردار را پیدا کرده بودم ولی جنینی وجود نداشت. من با داشتن همسر مثل بيوه ها زندگی می کنم. این واقعیتی است که من دارم و به آن عادت کرده ام!

غزل در بستر نشست و بهت زده نگاهم کرد. سکوت و بهت او خنده دار بود اما خنده من با بغض گلویم آمیخته شده و اشکم درآمد. غزل دستم را گرفت و زمزمه کرد:

- یعنی چه من نمی فهمم!

گفتم:

- وحدتی با کتاب ازدواج کرده مثل آقا سعید که می گوید با قناری و طوطی اش خود را کامل می بیند، او هم با کتاب و دفترش خود را کامل می بیند منتهی وحدتی کسی را لازم دارد تا برایش غذا تهیه کند و خانه را تمیز نگهدارد و پول سفر برایش تهیه کند ولی آقا سعید آنقدر مردانگی دارد که موجود دیگری را بدبخت نکند و خودش خرج زندگی اش را درآورد. وقتی من می گویم که آقا سعید راست می گوید که با قناری و طوطی اش ازدواج کرده بی دلیل نمی گویم و برای نظر خود دلایلی دارم.

غزل این بار مردد و با شک گفت:

- نمی دانم چه بگویم، راستش تا به حال به چنین موردی برخورد نکرده بودم اما فکر می کنم تغییری بنیادین باید انجام گیرد و تکلیف روشن شود، نامش زندگی نیست!

گفتم:

- خودم هم قبول دارم که زندگی نمی کنم و تنها ادای آن را درمی آورم اما وقتی پشت و پناهی نداشته باشی، وقتی که به سرپناه نیازمند باشی، وقتی از

ترس بی خانمانی تیره پشتت بلرزد آن وقت چاره را در این می بینی که چیزهایی را فدا کنی تا به کلی نابود نشوی.

غزل گفت:

- اما به عقیده من آن چیزهایی که تو کوچک می شماری و قابل فنا شدن می دانی خود زندگیست.

پرسیدم:

- چرا زندگی زینب فیلمنامه شد؟ مگر نه اینکه هدف این بود که گوشه ای از رنج زن به نمایش درآید؟ این هم یک نوع رنج کشیدن است اما در سکوت و بی هیاهو. مگر برای زینب راه چاره ای در نظر گرفتید؟ او را پس از زایمان بی ثمرش تنها و بی پناه در جامعه رها کردید که با درد خود بسوزد و بسازد. همسر او در خارج از کشور به خوشگذرانی پرداخت و همسر من دارد در همین خاک خوش می گذراند. شوهر زینب با این خدعه که چون نمی توانست به صورت مجرد از کشور خارج شود زینب را فریفت و همسر من به این علت که نمی توانست برای خود شام و نهار درست کند مرا بیچاره کرد. نوع فریبها با یکدیگر تفاوت دارد اما هدفها غالباً شبیه هم هستند. حالا تو به من بگو آیا من خوشبختتر از زینب نیستم که سایه شوهری بالای سر دارم و سقفی روی سر که مرا از گزند باد و طوفان و سرمای زمستان محافظت می کند؟ این برای من خود زندگی است و عشق و دوست داشتن و مهر ورزیدن و لذت مادر بودن تصویری است خیالی یا بهتر است بگویم فرع زندگی است. من عشق را آن طور که تو تجربه کردی یا دیگران شناخته اند نمی شناسم اما عادت را می شناسم. من به وجود آقا سعید که هر روز به خانمان بیاید و در کنارم بشیند و فرش ببافد عادت کرده ام. به دیدن شوهرم که از صبح تا شب سرش توی کتاب و نوشتن است عادت کرده ام، به قناری آقا سعید که برایم می خواند عادت کرده ام و همینطور دارم به تو و آقا محسن عادت می کنم و به رفتاری که با من می شود. چه خوب و چه بد عادت

می کنم. چرا؟ چون در مجموع نمی خواهم تنها باشم و از تنهایی و بی یآوری و بی غمخواری می ترسم.

احساس کردم به قدر کافی در سنگ صبورم درد ریخته ام بنابراین سکوت کردم و لب فرو بستم. غزل نیز سکوت اختیار کرد و هر دو با اندیشه های خود چشم بر دنیای شب فرو بستیم.

صبح زود آقا سعید بیدار شده بود و حیاط خانه را آبپاشی کرده و به باغچه ها رسیده بود. وقتی من و غزل سر سفره صبحانه نشستیم مادر صبحانه کاملی برایمان تدارک دیده بود. از خرما و گردو گرفته تا کره و سرشیر و خلاصه یک صبحانه کامل و متنوع. غزل گفت:

- بعد از صبحانه می رویم تلفن کنیم ببینیم حرکت کرده اند یا اگر نکرده اند چه ساعتی پرواز دارند.
آقا سعید گفت:

- موافقم، در ضمن گردش در شهر می کنیم.
و هنگام ادای این جمله به من نگریست. اگر به خاطر غزل نبود ترجیح می دادم در خانه بمانم و به کاری که دوست داشتم می پرداختم اما وقتی غزل گفت، ستاره دیگر بهانه نیاور و با ما همراه شو؛ پذیرفتم و بعد از ساعتی هر سه از خانه خارج شدیم. هوا آفتابی بود و نسیم خنکی می وزید. سر خیابان اصلی که چندان از خانه آقا سعید دور نبود سوار تاکسی شدیم و به تماشای خیابانها پرداختیم. مغازه ها و خیابانها لوکس بودند و لباس مردم آمیخته ای بود از لباس شهری و روستایی. در آن وقت صبح ازدحام مردم نشان از کار و تحرک داشت. پیش از آنکه با تهران تماس بگیریم او ما را با خود به مسجد جامع برد تا از آنجا دیدن کنیم و در قسمت غربی مسجد ایوانی بود که آقا سعید به سردر جنوبی آن اشاره کرد و گفت:

- این سردر مربوط به دوران صفویه است.

و سپس به مناره و گلدسته اشاره کرد که در زمان کریمخان زند تعمیر شده بود. از مسجد جامع به مسجد ملک سر زدیم که این مسجد نیز در قسمت غربیش ایوان بزرگی دارد که با روکش کاشی پوشیده شده است.

ما تا زمانی که صدای موذن از گلدسته مسجد به گوشمان رسید در حال گردش و بازدید از آثار تاریخی کرمان بودیم و آقا سعید گفت:

- هنوز خیلی از آثار باستانی باقی مانده مثل بنای گنجعلی خان که مجموعه ساختمانی مربوط به دوره صفویه و حمام و بازار ابراهیم خان.

چون خسته شده بودیم قرار شد در وقت دیگری از آنها دیدن کنیم.

غزل و آقا سعید به اتفاق برای تماس با تهران رفته بودند و من داشتم از ویتترین های چند مغازه که در پاساژ بود دیدن می کردم. در این مغازه ها کارهای سنتی، خراطی به نمایش گذاشته شده بود که بیشتر زیرسیگاری، چپق، چوب سیگار، زیرقلیانی بود که به شکلهای متنوع و زیبا تهیه شده بود.

وقتی غزل و آقا سعید برگشتند من داشتم چوب سیگاری که فروشنده به دستم داده بود تماشا می کردم و بر سر قیمت آن چانه می زدم. وحدتی سیگار می کشید و دوست داشتم ره آوردی از کرمان به عنوان سوغات برای او ببرم. آقا سعید که چوب سیگار را در دستم دید فهمید که قصد خرید آن را برای وحدتی دارم و به فروشنده گفت لازم داریم و پول آن را پرداخت کرد. از مغازه خارج شدیم پیش از آنکه من سئوالی کنم غزل گفت:

- حال یکی از بچه ها خوب نیست و محسن نگران اوست. شاید ما هم مجبور شویم که برگردیم، فردا مشخص می شود!

گفتم:

- نپرسیدی چه کسی حالش بد است؟

غزل آه کشید و گفت:

- چرا، این طور که محسن می گوید هاشم پشت فرمان نشسته بوده و هم او

حالش چندان رضایتبخش نیست.

متعجب پرسیدم:

- هاشم خودمان؟ همان که مسئول ضبط صدا بود؟

غزل سر فرود آورد و من اندوهگین گفتم:

- خیلی جوان است خدا به او رحم کند!

از شنیدن این خبر اندوه و حزنی وجودم را فرا گرفت و گویی این حادثه برای نزدیکترین خویشاوندانم رخ داده باشد متأثر شدم و دیگر طالب دیدن هیچ مکانی نبودم. به غزل گفتم:

- خوبه برگردیم خونه.

او هم پذیرفت و آقا سعید ما را به خانه برگرداند. هاشم جوانترین عضو اکیپ در میان مردان است، جوانی است شوخ طبع و بذله گو. اصالتش جنوبی است و هنگام حرف زدن هردو گویش تهرانی و جنوبی را با هم آمیخته می کند و حرف می زند. همه بچه های اکیپ مخصوصاً آقا محسن خیلی دوستش دارد و در این مدت چند ماه که با آنها همکاری داشتم می دیدم که آقا محسن محبت خاصی نسبت به او دارد و می توانستم درک کنم حالا آقا محسن با این پیشامد چه حالی دارد و چقدر نگران است. ما، مادر را پشت دار یافتیم و او با دیدنمان دست از کار کشید و بلند شد تا سفره غذا را بیندازد. از چهره درهم رفته ما فهمید که باید اتفاقی رخ داده باشد. وقتی آقا سعید به دنبال مادر روانه شده بود ما را فهمید و بر سر سفره که نشستیم گفت:

- من برای آقا هاشم دعا می کنم و دخیل می بندم که حالش خوب شود نگران نباشید.

اما علی رغم اطمینان و دلخوشی دادنهای مادر هر سه نگران بودیم و رغبتی به مصاحبت نداشتیم. غزل بعد از نهار برای استراحت بالا رفت و آقا سعید هم بالشی برای استراحت برداشت. به مادر گفتم:

- می شود قدری قالی ببافم؟ وقتی کار کنم کمتر فکر می کنم.
لبخند رضایت بر لب آورد و من به جای استراحت نیمروز پشت دار نشستم.
هنوز یک ردیف را تمام نکرده بودم که حضور کسی را در مقابل در اتاق حس کردم. وقتی سربلند کردم آقا سعید را دیدم که تماشایم می کند، پرسید:
- نخوابیده اید؟

سر تکان دادم و این بار من پرسیدم:

- نگذاشتم بخوابید؟

گفت:

- خواب نبودم داشتم به آقا هاشم فکر می کردم.
آقا سعید در حین حرف زدن آمد و پشت دار نشست و بی اختیار او نیز شروع به بافت کرد. دقایقی بعد هردو داشتیم چون گذشته می بافتیم و این بار من می خواندم و او می بافت. در میان کار بودم که مادر آمد و به هردوی ما نگاه کرد و با گفتن: خسته نباشید، به تماشایمان ایستاد و با لبی پر خنده گفت:
- چه خوب می شد اگر تو عروس من بودی!

حس کردم گونه هایم آتش گرفت و حرارت ناشی از آن سرم را داغ کرد و سپس بدنم گر گرفت. دستم به لرزش افتاد و به گمانم رسید که آقا سعید هم همین حال را پیدا کرد و فقط توانست زیر لب آه کوتاهی بگوید که نشانه رنجیدگی اش از مادر بود. جرأت نیافتم سرم را بلند کنم و به مادر نگاه کنم، دستم روی گره قالی خشک شده بود. آقا سعید زودتر از من بر خود مسلط شد و از پشت دار بلند شد و با سرعت اتاق را ترک کرد و در همان حال مادر را نیز با خود برد، وقتی اتاق را خالی یافتم نفس بلندی کشیدم. کلام مادر مثل قفلی بود که در خانه رویا را به رویم گشوده باشد. بی اختیار مرا برد به دیاری که از این سفر به دلایل زیادی پرهیز کرده بودم. اما مادر آسان و بی تکلف آنچه را که به فکرش خوش آمده بود بر زبان جاری کرده بود. صراحت لهجه اش این باور را به

من داد که می توانم مقبول قلبی باشم و این در جای خودش خیلی خوب بود اما من دیگر حق انتخاب نداشتم چرا که چند سال پیش همراه بره ای فروخته شده بودم و دیگر آزاد نبودم. وقتی به یاد آوردم که چه روزها و چه شبها چشم به راه مردی شهری نشسته بودم به کار بچه گانه ام خندیدم و به خود گفتم ای کاش او هرگز برای بردنم نیامده بود.

تا هنگام غروب و به هنگامی که غزل وارد کارگاه شد کار می کردم اما با دیدن او که چشمانش گویای تازه بیدار شدنش بود دست از کار کشیدم و به همراه او از کارگاه خارج شدم و به لحن اعتراض آمیزش که پرسید: تو هیچ وقت خسته نمی شوی؟! لبخند زدم. غزل خسته بود و بی حوصله، خوب درک می کردم که دلش می خواهد هرچه زودتر به تهران برگردد یا اینکه همسرش را ملاقات کند. دلتنگی اش را با کشیدن آه های ممتد نشان می داد به گونه ای که طاقت نیاوردم و پرسیدم:

– دلت تنگ شده؟

با سئوال لبخند کم رنگی بر لب آورد و گفت:

– هیچوقت از اینکه در حاشیه باشم خوشم نیامده است و دوست دارم در جریان باشم و از نزدیک با اتفاقات آن مواجه شوم. دوست دارم در جریان باشم و از نزدیک با زندگی و اتفاقات آن مواجه شوم. نمی دانی چقدر دلم می خواهد الان تهران بودم و می دیدم که آنجا چه خبراست. محسن به شوخی می گوید اگر دائماً مراقب تو نباشم زمین و زمان را برهم می زنی تا چیزهای تازه کشف کنی اما حالا در پی کشف چیزی نیستم و فقط می خواستم به هر شکل ممکن مثمرتر باشم. می دانم که محسن در این شرایط به وجود آمده به همفکری ام نیازمند است و امروز وقتی گفتم که می خواهی برگردم با تردی گفت که نه بمان! اما می دانم قلباً دوست داشت آنجا بودم.

گفتم:

- چه خوب روحیه آقا محسن را می شناسی!

با شیطننت خندید و گفت:

- برایت که گفته بودم من چندین سال به طور پنهانی به محسن عشق می ورزیدم و در طول این سالها فرصت کافی داشتم تا کاملاً به خلق و خویش با سلايقش آشنا شوم و بعد از ازدواج از دانسته هایم برای تفاهم میان خودمان استفاده کنم! محسن هم همین طور است و بعد از ازدواجمان بود که فهمیدم او هم بیکار نبوده و درمورد اخلاق و روحیاتم اطلاعات کافی کسب کرده و حالا ما هر دو زندگی راحتی داریم.

گفتم:

- خدا را شکر که تو خوشبخت و سعادتمندی و ان شاا... همیشه همین طور

باشی!

دستم را در دستش فشرد و به این وسیله تشکر کرد. خواستم بگویم که بیا برویم بیرون کمی قدم بزنیم که در همان زمان در خانه باز شد و یک خانم و آقا با سه بچه قد و نیم قد وارد شدند. غزل به من نگاه کرد و هردو در آنی احساس غریبی کردیم و همزمان با هم گفتیم:

- آقا سعید کو؟

مادر به اسقبال مهمانانش رفت و من و غزل با عروس و پسر بزرگ مادر آشنا شدیم. برادر آقا سعید به جز چشمانش که به رنگ مشکی است خیلی شباهت به آقا سعید دارد. او با گرمی و مهربانی مرا پذیراشد و فرزندانش که به دنبال مادر بزرگ روانه شدند. با عروس خانواده که دختری با چهره ی روستایی بود اما لباسی شهری پوشیده رو به رو شدیم فقط لبخندش گویای پذیرفتن ما بود، او ساکت و خاموش نشست و ما را نگاه می کرد. چشمان درشت مشکی و ابروانی به هم پیوسته داشت. بچه ها به همراه مادر بزرگ خود که در سینی چای آورده بود وارد شدند و در کنار پدر به ترتیب نشستند. برادر آقا سعید که

ساسان نام داشت با من و غزل بسیار زود خودمانی شد و گرد غربیی را از چهره مان پاک کرد به گونه ای که وقتی مادر چون از غزل و آقا محسن صحبت کرد و شرح کار آنها را داد آقا ساسان با چهره ای خندان رو به غزل کرد و پرسید:

– می شود از من و خانواده ام فیلم بگیرید ما یک فوج هستیم.

غزل حرف او را با تکان دادن سر رد کرد و گفت:

– شما به سه تا بچه می گوئید فوج؟ در نمودار تنظیم خانواده هنوز یک جای خالی دیگر دارید.

چهره زن گلگون شد و سر به زیر انداخت و به نظرم رسید که لبخندش پررنگ تر شد. مادر مرا فقط به عنوان بافنده قالی می شناخت و از بردن اسم هنرپیشه احتراز می کرد. وقتی برای عروس و پسرش گفت که من بافنده قالی سعید هستم هر دو متعجب نگاهم کردند و حضور مرا در کنار غزل بی مسما دیدند. آقا ساسان پرسید:

– براستی شما آن قالی معرکه را بافتید؟ دستتان درد نکند. به قدری زیباست که من به مادر گفتم اگر جای سعید بودم قالی را همان تهران به تاجری می فروختم حیف است زیر پا بیفتد.

گفتم:

– فکر نمی کنم قالی مادر چیزی کمتر از قالی من داشته باشد، اما از تعارفتان ممنونم.

عروس خانواده که مادر او را منیره نامیده بود زیر لب گفت:

– خیلی قشنگ است!

با آمدن آقا سعید به خانه دو برادر یکدیگر را سخت در آغوش کشیدند و هنگامی که در کنار یکدیگر نشستند دقایقی به آرامی با یکدیگر به نجوا پرداختند. منیره خانم از این موقعیت سود جست و خودش را کنار من کشاند و به آرامی پرسید:

- نقشه قالی تان را از کجا تهیه کردید؟ خیلی دلم می خواهد که مثل آن قالی را ببافم. اگر پهن بود می توانستم با نگاه کردن به آن از رویش ببافم. اما مادر آنچنان آن را پیچیده که جرأت نمی کنم به آن نگاه کنم گفتم.

نقشه ی قالی از مادرم به من رسیده و نمی دانم او از کجا تهیه کرده اما اگر می دانستم آن را با خودم می آوردم یا از روی نقشه برای شما کپی می گرفتم. صورتش خندان شد و گفت:

- راضی به زحمت نیستم فقط اگر اجازه پیدا می کردم یکبار دیگر آن را ببینم می توانستم مثل آن را ببافم. گفتم:

- خب از آقا سعید بخواهید نشانتان بدهد.

رنجیده چشم گرداند و گفت:

- با آقا سعید در مورد این قالی نمی شود حرف زد چون طوری از قالی مراقبت می کند مثل اینکه از نخ طلا بافته شده و به جای شاخ و برگ و گل به آن مروارید گره زده اند! او فقط یکبار و آن هم به خاطر اینکه هنر شما را به ما نمایش بدهد، قالی را به ما نشان داد و بعد برد بالا و در اتاقش آن را حبس کرد. ای کاش تا اینجا هستید کاری می کردید که من یکبار دیگر آن را ببینم.

درخواست منیره هم خوشحال کرده بود و هم مرا در مخمصه انداخته بود و نمی دانستم که اگر از آقا سعید تقاضا کنم که آن را باز کند تا منیره خانم ببیند موافقت خواهد کرد یا درخواستم را رد خواهد کرد. فقط توانستم در مقابل خواسته او بگویم ببینم چکار می توانم بکنم!

همین امیدواری اندک هم منیره را خوشحال نمود و از همان زمان رابطه دوستی من و غزل با او برقرار شد و بلند شد تا خود از ما پذیرایی کند. او به دنبال مادر به اتاق دیگر رفت و ربع ساعتی بعد وقتی بازگشت و ظرف میوه در مقابلمان گذاشت، گفت:

- مادر نشانم داد که چقدر بافته اید. ماشاا... دستتان تند است.
خندیدم و گفتم:

- اما نه به اندازه ی دست مادر. باور کن اگر مسابقه بدهیم او برنده می شود!
منیره از این تعریف چندان خوشش نیامد و گفت:
- من اگر مسئولیت بچه ها را نداشتم خیلی تند کار می کردم با این حال
هنوز هم در کارگاه کسی به تند ی من کار نمی کند!
غزل گفت:

- واجب شد تا اینجا هستیم از کارگاه شما هم دیدن کنیم.
منیره با گمان اینکه ما فردا به کارگاه خواهیم رفت گفت:
- ما از صبح تا وقت ناهار هستیم و بعد از ظهر من توی خانه کار می کنم و به
بچه ها رسیدگی می کنم. شما چه ساعتی می آیید؟
غزل گفت:

- همسر من قراره فردا از تهران بیاید. وقتی او آمد در این مورد صحبت می
کنیم و به شما اطلاع می دهیم.
گفته غزل مایوسش کرد اما هیچ نگفت و به صدای مادر که از اتاق دیگر او را
فراخواند بلند شد و رفت. غزل به آرامی گفت:
- مثل اینکه رنجاندمش. زن مصمم و پشتکار داری به نظرمی آید.
گفتم:

- خاطرم نیست که آیا نقشه ی قالی را با خود آورده ام یا اینکه تهران است.
بهتر است نگاهی به چمدانم بیندازم.
غزل گفت:

- برو نگاه کن، اگر خوش شانس باشد با خودت آورده ای.
بلند شدم و غزل با دختر کوچک که کیپ پدرش نشسته بود سر صحبت را
باز کرد. از جایم بلند شدم و حرکتی را آقا سعید دید اما چیزی نپرسید و من

برای یافتن نقشه بالا رفتم. در چمدان را از زمانی که وارد شده بودیم هنوز باز نکرده بودم و در درون چمدان وسایل را که زیاد مورد احتیاجم نبود گذاشته بودم. در میان آن در حال جستجو بودم که ضربه ای به در خورد و صدای آقا سعید را شنیدم که پرسید:

- می توانم پیام تو؟

گفتم:

- بله، بفرمایید!

وقتی قدم به درون اتاق گذاشت آثار خشم در چهره اش نمایان بود. از من

پرسید:

- دنبال چه می گردید؟

گفتم:

- می خواهم نگاه کنم ببینم نقشه قالی را با خود آورده که بدهم منیره خانم، از طرح آن خیلی خوشش آمده و دوست دارد لنگه ی آن را ببافد.

با حرکتی سریع در چمدان را بست و با گفتن من اجازه این کار را نمی دهم، نگاه متعجب من را برای خود خرید و به من که بهت زده شده بودم با بانگی آرام اما از سر خشم گفت:

- هیچ کس نباید مثل آن را داشته باشد!

در جواب سئوالم که پرسیدم چرا؟ با همان صدا جواب داد:

- همین که گفتم. آن قالی همه زندگی من است!

گفتم:

- اما خیلی هم ارزشمند نیست!

نگاهش را در چشمم دوخت و گفت:

- ممکن است از لحاظ قیمت به قول شما زیاد ارزشمند نباشد که هست، اما

هر دانه ی بافتش، هر گره اش برای من یک دنیا ارزش دارد. من نمی خواهم که

کسی جز خودمان شاهد آن باغ و آن بلبل باشد! هر نقشه ای را حاضرم به او بدهید جز این نقشه.

پرسیدم:

- یعنی شما هیچ وقت آن قالی را پهن نمی کنید؟ هر بافنده ای با یک نگاه دقیق می تواند عین آن را ببافد.

سرفرورد آورد و گفت:

- می تواند اما به شرطی که ببیند و من نخواهم گذاشت که چشم نامحرم بر آن بیفتد.

- حرفهای شما مرا گیج می کند و منظورتان را نمی فهمم.

لحن صدایش آرام شد و با همان صدای بم که به حزن آمیخته شده بود گفت:

- شما نباید بفهمید که من چه می گویم. هر کسی چیزی دارد که دوست دارد تنها برای خودش بماند. یک نوع حساسیت یا حس تملک! من به این قالی همین احساس را پیدا کرده ام و دوست ندارم کسی آن را تصاحب کند. اگر نقشه را با خود آورده اید لطفاً از چمدان خارج نکنید و باغ آرزویم را ویران نکنید!

چمدان را به جای اولش گوشه اتاق گذاشتم و گفتم:

- باشد هر طور که شما دوست دارید. کنجکاو شده ام که بدانم تا چه زمان

این قالی در مالکیت شما می ماند و زیر پا نمی افتد!

نفس بلندی کشید و آسوده خیال نوری در چشمش درخشید و زمزمه کرد:

- تا زمانی که زنده بمانم!

این را گفت و از اتاق خارج شد.

فصل هفتم

نشسته بودم و به صدای پایش که از پله ها پایین می رفت گوش می دادم که یکباره احساس کردم قلبم از هم شکافته شد و پیچکی با ساقه های نازک و برگهای درشت که به محض سر بیرون آوردن شروع به رشد کرد. از ترس بر خود لرزیدم و چشم از درون برداشتم به این امید که شاید اشتباه دیده و به سهو احساس کرده ام اما شب به هنگام خواب وقتی همه چشم فرو بستند و دیگر هیچ صدایی شنیده نشد، آرام و بی حرکت به درونم سفر کردم و به وضوح دیدم که پیچک دارد ریشه در این وجودم سفت می کند.

آن شب وقتی که سپیده دمید نخواستیدم و همچون پیچک به خودم پیچیدم. بر سر سفره صبحانه رنگ چهره ام آشکارا پریده بود به گونه ای که غزل پرسید:

- سرماخورده ای؟

گفتم:

- نه! اما...

مادر حرفم را قطع کرد و گفت:

- دیشب هوا خیلی سرد بود، باید سرما خورده باشید!

خواستم نظر او را هم رد کنم اما دیدم حوصله حرف زدن ندارم و گذاشتم به عقیده خود باقی بمانند.

مادر اولین لیوان شیر مرا از مقابلم برداشت و قاشق بزرگی عسل در آن حل کرد و گفت:

- بخورید برای سرماخوردگی خوب است.

لیوان را از مادر گرفتم و فقط جرعه ای نوشیدم. دوست داشتم به رختخواب برمی گشتم و مجدداً می خوابیدم، می ترسیدم که روز آغازگر اتفاقات ناخواسته دیگری باشد. به منیره در شب پیش گفته بودم که نقشه را به همراه نیاورده ام و چنانچه به تهران برگردیم نقشه را توسط آقا سعید به او می رسانم. آنها آماده حرکت شده بودند و داشتند از خانه خارج می شدند که منیره بار دیگر یادآوری کرد و من او را با اطمینان از دادن نقشه راهی کردم.

غزل لباس برای خارج از منزل بر تن کرده بود و خیال داشت که بار دیگر با تهران تمام بگیرد. وقتی گفت بهتر است تو در خانه بمانی و استراحت کنی، پیشنهادش را با جان و دل پذیرفتم و به دنبال جای ساکتی گشتم که تنها با خودم باشم. مادر داشت مهمانان را بدرقه می کرد که من برگشتم و یکراست به سوی کارگاه رفتم و در را پشت سرم بستم تا خلوتم را کسی بر هم نزند. وقتی پشت دار نشستم و شروع به بافتن کردم بی اختیار اشک از دیده ام جاری شد. فقط احساس می کردم که با باریدن اشک سبک می شود و می توانم نفس بکشم. به چیز خاصی فکر نمی کردم و در همان حال به همه چیز فکر می کردم. خانه کوچک خودم، دار قالی، بیابان برهوت و مردی که قلب بی محبتش خانه زندگی ام را به گورستانی سرد و خاموش تبدیل کرده بود و به خودم که داشتم مثل پاندول ساعت به این سو و آن سو کشیده می شدم و شاید گریه ام به خاطر حس حسادت بود. حسادت به منیره با داشتن سه بچه و شوهری که به زن و فرزنداناش عشق می ورزید و شاید حسادت به غزل که در تفاهم کامل با همسرش زندگی می کرد و خوشبخت بود و شاید هم به مادر که می توانست آزادانه لب به حرف باز کند و از آنچه که به فکرش می رسد بدون ترس و دلهره

گفتگو کند و به خودم گفتم، ای کاش جای هاشم من بودم!

آنقدر سریع و عصبی می بافتم که وقتی گزلیک از دستم به زمین افتاد و خواستم خم شوم و آن را بردارم دردی جانکاه در ناحیه ی گردن و دستم پیچید که صدای آخم را درآورد. حس کردم که سرانگشتانم شروع به گزگز و خواب رفتگی کرد، دست از کار کشیدم و از کارگاه خارج شدم تا براستی این بار برای استراحت به بستر بروم. خانه در سکوت فرو رفته بود. چند بار مادر را به نام صدا زدم و چون جوابی نشنیدم یقین کردم از خانه خارج شده است. با بی حالی از پله ها بالا می رفتم و هنگامی که مقابل در اتاق رسیدم حسی موزی وادارم کرد که در اتاق آقا سعید را باز کنم و تماشا کنم. منیره گفته بود قالی در این اتاق زندانی است. وقتی قدم در آن گذاشتم از شعر و نوشته هایی که روی دیوار را مثل کاغذ دیواری پوشانده بودند به تعجب ایستادم و نگاه کردم و درانتهای اتاق قالی را لوله شده در لفافی پارچه ای ایستاده کنار اتاق یافتم. اتاق جز یک میز تحریر ساده و یک دست رختخواب که در کنار قالی چیده شده بود اثاث دیگری نداشت. قالی گسترده شده در اتاق نو نبود و خبر از کهنگی می داد. خواستم از در اتاق خارج شوم و در را پشت سرم ببندم که چشمم بر صفحه مقوایی سفیدی افتاد که با خط خوش نوشته شده بود:

آن شب که مرا از تو خیالی باشد

بنگر که مرا در آن چه حالی باشد

در رفتن شب هزار تأخیر بود

در آمدن صبح ملالی باشد

بدون گشودن بستر بالشی زیر سر گذاشتم و دراز کشیدم. می دانستم که خوابم نمی آید و آشفتگی ذهنم مجال خوابیدن نمی دهد. به جای آرامش بخشیدن به روح، خود را شکنجه کردم و به صلابه کشیدم و ضربات تازیانه را بر جسم و روحم باریدم و از شدت درد اشک فرو ریختم. خود را محاکمه کردم که

چه زمان لگام روح سرکش را رها کرده ام که خود نفهمیده ام و او حالا به کدام جانب دارد تاخت می کند؟

صدای باز و بسته شدن در مرا به خود آورد و دست از گریستن برداشتم و گوش فرا دادم تا اگر صدای پایی را از سوی پله ها شنیدم خود را به خواب بزنم اما صدایی نیامد و آسودگی یافتم. گویی خواب در کمین نشسته بود تا روزنه ای برای ورود بیاید و چون از سر آسودگی چشم برهم نهادم هوشیاریم را ربود و با خود برد.

از صدای نجوا گونه ای چشم باز کردم و غزل را در کنار خود دیدم. هنوز لباس بیرون برتن داشت و معلوم بود که تازه رسیده است. به گمانم رسید که صورتش شادی گذشته را ندارد و وقتی با چشمان خواب آلود خوب نگاه کردم حدس زدم که چشمان او هم باریده است. متعجب و نگران شدم و پرسیدم:

– غزل چی شده؟ گریه کردی؟

سعی داشت خونسرد باشد و آرام صحبت کند اما نتوانست و با گفتن هاشم... روی خود را از من برگرداند و گریست. فهمیدم که حادثه ای ناگوار رخ داده است. از جا پریدم و شانه های غزل را گرفتم و او را به طرف خودم گرداندم و گفتم:

– منظورت چیست؟ آیا هاشم...

او سر فرود آورد و من نتوانستم بایستم و در مقابل پاهایش زانو زدم. فکر هاشم آن جوان سیه چهره و شوخ که دیگر حیات ندارد و فوت کرده است وحشتناک و غیرقابل قبول می نمود. با ناباوری گفتم:

– غیرممکن است!

غزل در کنارم نشست و همان طور که اشکهایش را پاک می کرد گفت:

– اما متأسفانه حقیقت دارد او دیشب فوت کرده. امروز بچه ها او را از بیمارستان می برند به خانه اش و از آنجا می برند بهشت زهرا. من که نتوانستم

محسن را پیدا کنم و با او حرف بزنم خانم میرباقری را پیدا کردم و او به من گفت که چه اتفاقی افتاده!

گفتم:

- حالا چه باید بکنیم، خوب است منتظر نمایم و به تهران برگردیم.

غزل حرفم را با تکان سر رد کرد و گفت:

- اتفاقاً برعکس خانم میرباقری گفت محسن به او گفته که به من بگوید همین جا بمانیم تا خودش تصمیم بگیرد که چه کار باید بکنیم. منم دلم می خواست تهران بودم و در تشیع جنازه شرکت می کردم. آه ستاره او خیلی جوان بود!

غزل بار دیگر گریست و هر دو در خلوت اتاقمان برای از دست دادن دوست و همکارمان گریستیم و عزاداری کردیم. وقتی سعید بالا آمد و اجازه داخل شدن گرفت صورت او نیز غمبار بود و حکایت از گریستنش داشت اما با ما که مواجه شد غم خود را پنهان کرد و گفت:

- مادر سفره انداخته و منتظر شما نشسته است.

غزل دستم را در میان دستش گرفت و با نگاهی به چهره ام خواست که برخیزم و پایین برویم. مادر با آنکه هرگز هاشم را ندیده بود اما چشم اشکبار خود را به ما دوخت و گفت:

- خدا رحمتش کند. با گریه کردن که او زنده نمی شود. خدا گل ورچین است و زود گلهايش را می برد تا زرد و خشک نشوند!

آقا سعید کاسه سوپ را نزدیک خودش کشید و ملاقه ای برای همه سوپ ریخت و با نگاه تعارف کرد که بخوریم. غزل زودتر از من قاشق بر دهان برد و بعد به بازی کردن با سوپ به جای خوردن مشغول شد. مادر و آقا سعید هم میلی به خوردن نداشتند و هنگامی که همگی دست از غذا کشیدیم تقریباً غذاها دست نخورده به آشپزخانه برگشتند. من آنها را رها کردم و به کارگاه خزیدم تا باز هم

دور از چشم دیگران گریه کنم و عقده ام را خالی کنم. یکبار مادر سر به درون آورد و پرسید:

- شما نمی خوابید؟ غزل خانم رفت بالا استراحت کند.
گفتم:

- خوابم نمی آید و می خواهم خودم را مشغول کنم.
او دیگر حرفی نزد و رفت. دقایقی بعد آقا سعید وارد شد و با لحنی تحکم آمیز گفت:

= کار را ول کنید و بروید استراحت کنید.
نگاهش کردم و گفتم:

- به قدر کافی استراحت کرده ام لطفاً بگذارید راحت باشم.
اما او از کارگاه خارج نشد و روی نیمکت دار نشست و بدون آنکه کار کند گفت:

- چرا همه چیز دست به دست می دهند تا این سفر خراب شود؟ آن از حادثه ی تصادف و این هم فوت هاشم! من می گویم تنها نباید به حال مرده گریست برای بعضی از زنده ها هم باید گریه کرد!
او بلند شد و قصد ترک کارگاه را داشت که پرسیدم:
- ما بر نمی گردیم؟!

نگاه ماتم زده اش را به چهره ام دوخت و گفت:
- فکرمی کنم آقا محسن قصد دارد تا تمام شدن مراسم هاشم، غزل را دور نگه دارد.

گفتم:

- اما من...؟

او به چهره ام این بار نگاه کرد و گفت:
- آقای وحدتی هنوز برنگشته، نگران او نباشید.

جمله نگران نباشید را به گونه ای ادا کرد که حس کردم در آن حسادتی یا تمسخری نهفته است. نمی توانستم به کسی بگویم که خبر فوت هاشم مرا نگران حال وحدتی کرده و دلم را به شور انداخته است. حس کردم که غزل و آقا سعید و دیگران وحدتی را مردی فاقد عواطف شناخته و نگرانی ام را توجیهی برای رفتار او به حساب می آورند. شاید هم حق با آنها بود و من نمی خواستم دیگران آن طور که من همسرم را شناخته بودم بشناسند!

دلم می خواست نقش بازی کنم و خودم را زنی خوشبخت قلمداد کنم اما متأسفانه این نقش در مقابل کسانی که از پشت پرده خبر داشتند کاملاً تصنعی و بی رنگ از آب درمی آمد. در آن هنگام بود که دریافتم دیگران خیلی بهتر از خودم شاهد فرو ریختن پایه های زندگی ام هستند و مرا به ریشخند گرفته اند. به خودم گفتم بازی تمام شد و سناریو به پایان رسید. تعداد اندک تماشاچی در حال ترک سالن بودند و لبخند تمسخری بر لبشان نشسته بود!

از خودم پرسیدم: حالا چکار باید بکنم؟

و پیش از آنکه فکر کنم خود را به ورطه گول زدن رها کرده بودم. کارگردان به من گفته بود که هنرپیشه از مادرزاده شده ام پس می توانستم آنقدر این نقش را بازی کنم تا باور و یقین دیگران را به تزلزل و شک و دودلی برگردانم و سیرتی جدید به شوهرم ببخشم.

با این تصمیم از کارگاه خارج شدم و بالا رفتم. غزل در خواب بود، به آرامی و به گونه ای که بیدار نشود لباس پوشیدم، کیفم را برداشتم و پایین آمدم. داشتم کفش می پوشیدم از خانه خارج شوم که آقا سعید مرا از اتاق دیگر دید و بیرون آمد و پرسید:

- کجا می روید؟

گفتم:

- می روم تلفن کنم.

بار دیگر پرسید:

- به کی؟

بدون درنگ گفتم:

- وحدتی!

ناباور نگاهم کرد و پرسید:

- مگر شماره ای از او دارید؟

سر فرود آوردم و او میان باور و ناباوری گفت:

- اگر کمی صبر کنید همراهتان می آییم!

گفتم:

- شما را زحمت نمی دهم یاد گرفته ام که چطور بروم و برگردم.

حرفم را با گفتن: با این حال صبر کنید تا بیایم، رد کرد و لحظاتی بعد از اتاق

خارج شد و گفت:

- برویم.

از خانه که خارج شدیم تا رسیدن به سر خیابان اصلی هر دو سکوت کرده

بودیم و حرف نمی زدیم اما سر خیابان وقتی به انتظار تاکسی ایستادیم گفت:

- به من نگفته بودید که شماره ای دارید! این طور که من فهمیدم و خودتان

از آقا محسن پرسیدید حتی نمی دانستید که آقای وحدتی به کجا سفر کرده!

گفتم:

- او به من گفته بود و شماره ای هم برای تماس ضروری داده بود اما من یقین

نداشتم که به شمال سفر کرده باشد. حالا می خواهم زنگ بزنم و جویای احوالش

شوم. او از ما شماره ای ندارد وگرنه تاکنون صد بار تماس گرفته بود. تا به حال

سابقه نداشته که سفرهایش بیش از چهار پنج روز یا نهایت اش یک هفته طول

کشیده باشد. به همین خاطر که این بار طولانی شده نگران شده ام. می خواهم

بدانم اگر به علت مسافرت من مجبور شده بماند به او بگویم که حرکت کند و من

هم بروم تهران. این فیلم مستند تهیه می شود و وجود من اینجا لازم نیست! اما وحدتی باید کارش را تمام کند.

به عنوان تأیید حرفم سر فرود آورد و هر دو سوار تاکسی شدیم و حرکت کردیم. دلم به شور افتاده بود و در نقشی که بازی می کردم نمی دانستم خطر بعدی چه خواهد بود، می ترسیدم آقا سعید شماره تلفن را مطالبه کند و من شماره ای در دست نداشتم که به او بدهم. حتی کد شمال را نمی دانستم چه برسد شماره ای داشته باشم. آه اگر دستم رو می شد و آقا سعید پی به دروغم می برد چطور می توانستم در چهره اش نگاه کنم. او را از خواب و استراحت انداخته و با خود آورده بودم که چه بکنم؟

از این فکر سرم به دوران افتاد و حالت خفگی یافتم و به زحمت توانستم بگویم:

- حالم خوش نیست!

آقا سعید به راننده دستور توقف داد و هردو پیاده شدیم. من کنار دیوار مغازه ای ایستادم و به آقا سعید که نگران رو به رویم ایستاده بود و نگاهم می کرد گفتم:

- نمی دانم چرا سرم گیج می رود.

آقا سعید گفت:

- از صبح رنگ به چهره ندارید و آن خبر هم مزید بر علت شد. باید از گرسنگی هم باشد. می خواهید چیزی بگیرید تا بخورید، شاید ضعف دارید؟

- نه ضعف ندارم. اگر کمی راه برویم حالم خوب می شود.

گفت:

- با داشتن سرگیجه راه رفتن خطرناک است.

گفتم:

- حالا بهترم.

برای حمایت کردن من در کنارم به راه افتاد و من بی اختیار گفتم:

- تلفن دردی را دوا نمی کند، همان طور که رفتن به تهران هم چاره کار نیست! ای کاش هرگز سر از پيله بیرون نمی آوردم و در همان پيله می مردم. تا وقتی که با مردم آمیزش نداشته باشی و از برخورد و شیوه زندگی دیگران باخبرنشوی هرگز نمی فهمی داری چگونه زندگی می کنی و آیا خوشبختی یا اینکه داری ادای خوشبخت ها را درمی آوری. من دلم گرفته و حس حسادت زنانه ام تحریک شده و به آنی رفتم توی جلد آدمهای خوشبخت و راضی. گول زدن آدمها کار آسانی است و زیاد سخت نیست، با کمی تمرین می شود خوب نقش بازی کرد. همان طور که من بدون تمرین توانستم شما را برای ساعتی گول بزنم و باور حقیقی را به راه تردید بکشانم اما این روحیه آزارم می دهد و دوست ندارم که دائماً در حال اجرای نقش باشم. آدرس و نشانی وجود ندارد، می خواستم چنین وانمود کنم که چشمی نگران بازگشت من است و به نوعی خود را مطرح کنم. دلم می خواست به دیگران بقبولانم که همسرم دوستم دارد و چشم به راه من است، اما بدبختانه یا خوشبختانه موفق نشدم. وحدتی گول خورد و به گمان خودش برای جلوگیری از حرف مردم، مرا از پيله ام بیرون آورد و پروازم داد. من در همان پيله خوشبخت تر بودم و فشاری که بر زندگی ام حاکم بود حکم لحافی را داشت که رویم کشیده بود و ترس اینکه پس نرود تا سرما بخورم مجبورم کرد که دودستی آن را محکم بگیرم تا کشیده نشود و باز کردن درهای آزادی، هیجان و عصیان زدگی به همراه می آورد و خواسته ها و تمنیات خفته و سرکوب شده بیدار می شوند و زمان آن می رسد که از خود می پرسی من چه چیز کمتر از دیگران دارم و چرا نبایدها شروع می شود و یک وقت به خود می آیی و می بینی دیگر نه آن برایت مانده و نه این را به دست آورده ای! حیران و سرگردانی در وادی وهم انگیز زندگی!

آقا سعید زمزمه کرد:

- حق را به کسی نمی دهند مگر آنکه خودت بگیری! خیلی از رفتارها و شیوه ها را باید تغییر داد تا به نتیجه مطلوب رسید و دگرگون کردن شیوه های کهن برای جایگزینی شیوه های جدید کاری است که پشتکار و همت نیاز دارد. افتادن و بلند شدن می طلبد و در همه حال انگیزه و خواستن و به دست آوردن باید چون خون در شریان ت روان باشد. تغییرات ظاهری فقط شکل و ظاهر قضیه را زیبا و فریبنده می کند اما خودت خوب می دانی که پی و بنیاد خانه ات نااستوار است و هر لحظه خطر فرو ریختگی دارد. به عقیده من بهتر است لحاف را یکباره از رویت رد کنی تا بفهمی که هوا چگونه است. شاید تابستان باشد و به وجودش احتیاجی نباشد، کرم ابریشم هم مدت کوتاهی در پيله دوام می آورد و بالاخره تار را می شکافد و پرواز می کند. انتخاب راه با خود توست و این خودت هستی که مسیر را باید انتخاب کنی! یا سر فرود می آوری و می گذاری به همین گونه زندگی ات ادامه پیدا کند یا اینکه...

با غزل هم عقیده بودم و همان شب در سر سفره وقتی برای بار دیگر رفتن به تهران عنوان شد، آقا سعید گفت:

- می دانم که نتوانستم میزبان خوبی برایتان باشم و از این جهت شرمنده ام. غزل حرف او را رد کرد و گفت:

- میزبانی شما بی عیب است اما بلا تکلیفی باعث کسالت من شده و چون بدون برنامه مانده ایم خسته شده ایم، اینست که فکر می کنیم برگردیم بهتر است.

آقا سعید هم اعتراض نکرد و همان شب گویی تصمیم نهایی گرفته شده باشد ساکهای نیمه باز، بسته و آماده مراجعت شدند. به هنگام صبح وقتی من و غزل با هم از خواب برخاستیم و ساکها و چمدانهایمان را پائین آوردیم مادر متعجب پرسید:

- حالا حرکت می کنید؟

غزل گفت:

- حالا نه اما بالاخره می بایست وسایلمان را پایین می آوردیم که آماده باشد. آقا سعید کجاست؟

مادر دو فنجان چای ریخت و گفت:

- سعید صبح زود از خانه بیرون رفت و به من نگفت که کجا می رود شاید به زودی برگردد.

غزل نگاه ناراضیش را به صورتم دوخت و گفت:

- باید تلفن کنم و خبر بگیرم، می ترسم مثل دیروز نتونم پیدایش کنم. تلفن همراهش هم هیچ وقت دست خودش نیست. ای کاش تا از خانه خارج نشده می توانستم با او حرف بزنم.

گفتم:

- اگه بخواهی من همراهت می آیم و تا آقا سعید برگردد من و تو هم به خانه برگشته ایم.

با خوشحالی بلند شد و به اعتراض مادر که گفت پس صبحانه چه می شود خندید و گفت:

- مادر تا یک ساعت دیگه برمی گردیم.

هر دو از اتاق خارج شده بودیم که در حیاط باز شد و آقا سعید لبخند بر لب وارد شد و با گفتن: صبح بخیر، کجا؟ پایمان را از رفتن بازداشت و غزل تصمیممان را گفت و مادر نخوردن صبحانه را گزارش داد. آقا سعید خندید و گفت:

- برگردید و صبحانه تان را بخورید، همه چیز همان طور که خواسته بودید انجام گرفته.

غزل از خوشحالی جیغ کوتاهی کشید و زودتر از همه ما به سر سفره بازگشت و منتظر شنیدن اخبار شد.

مادر برای پسرش هم چای ریخت و آقا سعید ضمن بر هم زدن قاشق در فنجان گفت:

- صبح زود رفتم و با آقا محسن تماس گرفتم، می دانستم که تا خانه است می توانم پیدایش کنم. خودش گوشی را برداشت و خواب آلود گفت: بله بفرمائید. سلام و احوالپرسی کردم و جریان را گفتم که شما خیال بازگشت دارید و پرسیدم وظیفه من چیست که آقا محسن پس از کلی تشکر گفت حالا که خیال آمدن دارند خوب برگردند فقط به آنها بگو که اینجا هوا خیلی سرد است و مراقب خودشان باشند، وقتی مکالمه ام تمام شد یکسر رفتم فرودگاه و سه تا بلیط خریدم و برگشتم خانه، این هم بلیطها، حالا با خیال راحت صبحانه میل کنید.

آقا سعید سه تا بلیط به دست غزل داد و دل او را شاد کرد و در همان حال رو به من کرد و گفت:

- آقا محسن خواسته که برگردیم خانه دوستشان و آنجا مستقر شویم تا آقای وحدتی برگردد.

وقتی از مادر خداحافظی کردیم او با گفتن باز هم بیایید و مرا خوشحال کنید، بدرقه مان کرد.



در فرودگاه خود غزل تماس گرفت و با آقا محسن صحبت کرد و ساعت ورودمان را اطلاع داد. در هواپیما این بار جایگاه من کنار پنجره بود و توانستم از آن بالا آسمان تهران را تماشا کنم. وقتی هواپیما در باند نشست و ما وارد سالن شدیم آقا محسن را در لباس سیاه دیدیم که به استقبالمان آمده بود. غزل با دیدن همسرش به یاد آقا هاشم اشک بر دیده آورد و گریست. تحسر او باعث اندوه من و آقا سعید هم شد و آقا محسن با گفتن، بچه ها خود را کنترل کنید،

ما را از گریستن نهی کرد و هنگامی که سوار اتومبیل او شدیم رو به من کرد و پرسید:

- حالت چطور است ستاره، شنیدم که آنجا هم کسالت داشتی؟
گفتم:

- کسالت من به خاطر حادثه ای بود که برای آقا هاشم به وجود آمد، آیا هیچ کاری نمی شد کرد؟

آقا محسن از سر تأسف سر تکان داد و گفت:
- هر کاری که می شد انجام داد، انجام دادیم اما متأسفانه نتیجه نداد.
متأسفم که اولین سفرت اینگونه انجام شد.
گفتم:

- مهم نیست.
آقا محسن گفت:
- ان شاء الله بار دیگر بدون حادثه به کرمان سفر می کنیم کار قرارداد باید انجام بگیرد.

سپس رو به غزل کرد و با لحنی شوخ که سعی داشت اندوهش را پنهان کند به او گفت:

- این چند روز، خوب استراحت کردی و به وزن اضافه کردی؟
غزل بدون رنجش لبخند بر لب آورد و گفت:
خودت خواستی که تنها بمانی. من هم تا می توانستم از غذاهای خوشمزه مادر آقا سعید خوردم و خاطرم جمع بود که تو نیستی تا با چشم و ابرو مرا از خوردن باز بداری.

آقا محسن با صدا خندید و پرسید:
- آنجا چیزی هم کشف کردی که به درد سوژه بخورد یا اینکه فقط در حال تغذیه شکم بودی؟

غزل با گفتن: چه جور هم کشف کردم، آقا محسن را کنجکاو کرد و پرسید:

- خوب سوژه چیست یا کیست؟

غزل گفت:

- شرح مفصل دارد و نمی شود در چند جمله بیان کرد باید صبر کنی تا

برسیم به خانه.

آقا محسن از آینه به من نگریست و پرسید:

- شما می دانید؟

من سر تکان دادم و آقا محسن گفت:

- باز هم کشفیات مخفی انجام دادی؟

صدای بلند خندیدن غزل لبهای ما را هم متبسم کرد. آن دو ما را به مقابل

خانه عاریتی رساندند و چمدانها و ساکهایمان را از اتومبیل بیرون گذاشتند. اما

از وارد شدن به خانه امتناع کردند و هنگام خداحافظی آقا محسن با گفتن: با

شما در تماس خواهم بود، ما را گذاشته و رفتند. آقا سعید در خانه را باز کرد و از

روشن بودن چراغهای ساختمان متعجب مرا نگریست و گفت:

- کسی در خانه است؟!

گفتم:

- شاید خود صاحبخانه باشد، اما چرا آقا محسن چیزی نگفت؟

او به نشانه بی اطلاعی شانه بالا انداخت و هر دو مردد و با پاهای ناستوار به

جلو حرکت کردیم. صدای پارس جاکوب اولین چیزی بود که به گوشمان رسید و

بعد خود جاکوب خودش را به پای آقا سعید رساند. او چمدانها را زمین گذاشت و

جاکوب را بغل کرد و ضمن نوازش او پرسید:

- تو کی آمدی؟ حالت خوب است؟

جاکوب دم جنباند و آقا سعید جاکوب را زمین گذاشت و گفت:

- وقتی جاکوب آمده حتماً قناری هم خانه است!

او این بار با دلگرمی هر چه تمامتر در سالن را باز کرد و با شادی فریاد کشید:
- سلام حالتان چطور است؟

نحوه سلام و احوالپرسی او باعث شد قدم تندتر کنم و در آستانه در سالن چشمم به وحدتی افتاد که در لباس خانه، آقا سعید را در بغل گرفته بود و یکدیگر را می بوسیدند. ساک از دستم به زمین افتاد و حس کردم نامحرمی وارد حریم باغ دلم شد و پایش را گذاشت درست روی شاخه نازک پیچک و به آن آسیب رساند، صدای آهم بلند شد و وحدتی قدمی پیش آمد و خوب به صورتم نگاه کرد و خندان پرسید:

- حالت چطور است هنرمند عزیز من!

جمله او تا بناگوشم را سرخ کرد و در مقابل آقا سعید از خجالت سر به زیر انداختم و گفتم:

- خوبم، کی آمدی؟

او به ساعت نگاه کرد و گفت:

- همین امروز صبح وارد شدم و محسن به من گفت که چه اتفاقی رخ داده و شما دارید برمی گردید. خواستم بیایم فرودگاه اما قبول نکرد و گفت در خانه منتظران بمانم. می بینم که هر دو خوب و سرحالید. چرا ایستاده اید و نمی نشینید؟

من و آقا سعید مثل دو بچه مطیع حرکت کردیم و رو به روی او نشستیم اما او زود بلند شد و گفت:

- خسته اید و جای بهتان می چسبد.

وقتی او برای آوردن چای به آشپزخانه وارد شد سنگینی نگاه آقا سعید را روی خودم حس کردم اما سر بلند نکردم. وحدتی در یک سینی سه تا فنجان چای آورد و نقش میزبانی ما را به عهده گرفت و هنگامی که فجانها را مقابلمان گذاشت خودش نشست و گفت:

- سفر من بر خلاف سفر شما بسیار خوب و موفقیت آمیز بود و من توانستم بالاخره کتابم را تمام کنم.

از شنیدن این خبر فنجان چای داغ از دستم به روی دامنم رها شد و مرا سوزاند. جیغ کشیدم و از جایم پریدم. وحدتی با صدای بلند خندید و گفت:

- ذوق زده ات کردم؟ حق داری چون سی سال را به پنج سال ختم کردم. خودم که از کارم رضایت دارم و به فروش فوق العاده کتاب خیلی امیدوارم. حالا باید بنشینم و نتیجه کارم را ببینم. محسن هم از کار فیلمتان خیلی راضی است و او هم امید دارد که فیلم با استقبال بی نظیری رو به رو شود. به من گفت که پلانهای آخر را هم گرفته است و برای تأیید فرستاده. این طور که معلوم است همگی موفق بوده ایم. سعید جان چایت را بخور و تو بگو که برنامه ات چیست و آیا حاضری به همان روال گذشته روی قالی کار کنی یا اینکه هدف دیگری داری؟

آقا سعید بدون آنکه چای بنوشد گفت:

- من که مصمم هستم تا کارگاهی کوچک دایر کنم و به همین کار ادامه بدهم. ولی نمی دانم برنامه شما چیست؟ منظورم این است که آیا ستاره خانم هنوز هم دوست دارند که با من همکاری کنند یا اینکه چون شما منتظر اکران شدن فیلم و نتیجه آن می نشینند؟

به جای من وحدتی گفت:

- دیگر فکر نکنم فیلمنامه ای که حضور ستاره را بطلبد وجود داشته باشد و می تواند همزمان با منتظر شدن نتیجه فیلم به کار بافت هم بپردازد، هان ستاره این طور است؟

گفتم:

- هنوز قالی آقا محسن را تمام نکرده ایم و می بایست تحویلشان بدهیم.

وحدتی با صدای بلند خندید و گفت:

- قالی هنوز روی دار است اما پولش پیش خور شده و هنگامی که تمام شود چیزی دستان را نمی گیرد. باید برای تأمین مخارج زندگی فکری بکنیم.

من گفتم:

- پول کتاب که هست، از آن اموراتمان را می گذرانیم.

وحدتی چینی بر پیشانی انداخت و گفت:

- سود حاصل از فروش کتاب را باید پس انداز کنم برای مخارج کتاب دیگر.

نه، باید فکر اساسی تری کرد.

از خشم برآشفتم و گفتم:

- من هم حاضر نیستم که دیگر عایدی فرش را خرج سفرهای تو کنم، دیگر

روال گذشته ادامه پیدا نمی کند. من هم چون تو باید به فکر پس انداز باشم تا

در مواردی که لازم دارم دست نیاز به سوی آقا محسن و بقال و قصاب دراز نکنم.

حق با توست باید فکری اساسی برای تأمین مخارج زندگی کرد.

چشمان وحدتی از شنیدن لحن اعتراض آمیزم گشاد شده بود و باور نمی

کرد که این جملات از دهان من خارج شده باشد. با ناباوری پرسید:

- تو چی گفتی؟ درست شنیدم؟!

سر فرود آوردم و گفتم:

- بله درست شنیدی، من هم تصمیم گرفته ام که عایدی فرش و دستمزد

هنرپیشگی ام را پس انداز کنم برای روز مبادا.

از سر خشم بلند شد و به طرفم هجوم آورد و خواست دست به رویم بلند

کند که آقا سعید خودش را میان ما انداخت و گفت:

- آقای وحدتی خواهش می کنم آرام باشید، با خشم و عصبانیت که به جایی

نمی رسید.

وحدتی روی مبل نشست و گفت:

- برای من زبان در آورده. روزی که از ده آوردمش مثل بره بی زبان بود اما

ببین با یکی دو فیلم که بازی کرده چه زبان دراز شده. تا دیروز حتی قادر به خواندن یک سطر مجله نبود!

گفتم:

- چرا، سوادم را از ترس تاراج رفتن به دست تو، پنهان کرده بودم اما حالا دیگر نمی ترسم، نه حالا و نه هیچ وقت دیگر. من پنج سال تو را حمایت کردم و در سکوت و تنهایی سوختم و ساختم تا تو به هدف دست برسی، حالا که رسیده ای وقت آن است که خودت فعالیت کنی و زندگیمان را اداره کنی.

تاب حرفهایم را نیاورد و بار دیگر بلند شد و گفت:

- برت می گردانم میان گاو و گوسفند تا بفهمی که یک من ماست چقدر کره دارد.

گفتم:

- پیش از آنکه تهدیدت را عملی کنی من به تو می گویم که یک من ماست چقدر کره می دهد. من خودم را گم نکرده ام و می دانم که کیستم و چه بوده ام. روستایی بودن از نگاه تو ننگ و عیب است اما برای من همین امتیاز را به بار آورد که به جای سربار بودن و از دسترنج دیگران استفاده کردن از حاصل دسترنج خودم استفاده کنم. من همین فردا راهی ده می شوم و صبر می کنم ببینم تو چطور خرج زندگی ات را تأمین می کنی. به آقا محسن هم خواهیم گفت که یک ریال از دسترنجم را در اختیار نگذارد آن وقت خواهیم دید که چه کسی به دیگری محتاج است.

با صدای وحدتی که پرسید: فکری به خاطرت نرسید، به خود آمدم و گویی تمام خشم و بغض خود را خالی کرده باشم لبخند زدم و گفتم:

- چیززی به مغزم نمی آید.

وحدتی رو به آقا سعید کرد و گفت:

- ستاره که مثل همیشه مغزش کار نمی کند تو بگو چیززی به فکرت می

رسد؟

لحن تمسخرآمیز وحدتی موجب شد تا خشمی گذرا بر چهره آقا سعید ظاهر شود و زود محو شود و بگوید:

- چه عرض کنم راستش در کنه ماجرا نیستم، نه اینکه نباشم اما...
وحدتی که حوصله اش از حرفهای آقا سعید سر رفته بود با بی حوصلگی گفت:

- نخیر از تو هم آبی گرم نمی شود و خودم باید تصمیم بگیرم. من فکر می کنم که تنها چاره ای که برایمان مانده پول بازی ستاره است که زیاد خرج نشده و فقط مقدار کمی محسن برایم ارسال کرد و با حساب من می شود راحت چند ماهی زندگی کرد تا بعد ببینیم چه می شود.

این بار به راستی گفتم:

- اما من هم مقداری از آن را خرج کردم.
از شنیدن این خبر گویی برق از بدنش عبور داده باشند بر خود لرزید و پرسید:

- چه کردی؟

گفتم:

- من هم مقداری پول گرفتم که خرج کردم.
اول سعی کرد با خونسردی با این قضیه برخورد کند اما چند لحظه بعد درحالیکه از خشم رنگش پریده بود پرسید:
- با اجازه کی این پول را گرفتی؟ هیچ فکر کردی که وقتی از سفر برگردی از کجا پول نان و گوشت خانه را تأمین کنیم!

گفتم:

- امیدوار بودم که تو این کار را خواهی کرد و من دلیلی برای نگرانی نداشتم.
خونسردی ام موجب شد تا از سر غیض بلند شود و در اتاق به قدم زد

بپردازد و بگوید:

- اگر می دانستم که سفرت خرج به دنبال دارد اجازه نمی دادم که بروی.
من برای آنکه خشمش را فرو نشانم و روحیه لحظه ورود را به او برگردانم
دست در کیفم کردم و چوب سیگاری را که برایش خریده بودم از آن در آوردم و
مقابلش گرفتم و گفتم:

- مال توست.

نگاهی خیره به چوب سیگار کرد و آن را از دستم قاپید و در مشت اش آن را
چندبار بالا و پایین انداخت و سپس با همان خشم آن را روی مبل پرت کرد و
گفت:

- پول گرفتی که بروی خرج این مزخرفات کنی؟ چقدر برایش پول پرداختی؟
در مقابل اهانتی که کرد دوست داشتم زمین دهان باز می کرد و مرا می
بلعید. بی اختیار نگاهم به چهره ی آقا سعید افتاد و دیدم او برای آنکه من
شرمنده نشوم سر به زیر انداخته. مثل اینکه اهانت وحدتی را ندیده است. از
جایم باند شدم که به اتاقم بروم که وحدتی مرا به جبر نشاند و گفت:

- تا تکلیف مشخص نشده حق نداری بروی.

با بغضی که توی گلو داشتم گفتم:

- تکلیفی دیگر نمانده، مگر خودت نگفتی که خودت باید تصمیم بگیری پس
هر تصمیمی که گرفتی عمل کن.
گفت:

- با این حال تا نگفته ام حق نداری بروی.

نشستم و او از قدم زدن دست برداشت و گفت:

- باید اول با آقا محسن حسابمان را روشن کنم و مقداری که باقی مانده در
بانک بگذارم و روی حساب برداشت کنم.
گفتم:

- اما من خیال داشتم تا در این خانه هستیم خانه ی خودمان را نقاشی و سفید کاری کنم تا وقتی که برگردیم...

نگذاشت حرفم تمام شود و گفت:

- شکم از نقاشی واجب تر است. نان نداریم بخوریم پیاز می خوریم اشتهایمان باز شود. شما پولی که خرج سفر کردید و قاقا لی لی خریدید می گذاشتید برای رنگ و نقاشی خانه!

آنگاه رو به آقا سعید کرد و پرسید:

- برای قالی به چیزی احتیاج نداری؟

آقا سعید با گفتن: فکر نکنم، پرسید:

- می شود که بپرسم چقدر پول بابت قالی آقا محسن گرفتید؟ نمی خواهم فضولی کنم فقط می خواهم قیمت دستم بیاید چون همان طور که می دانید قالی های خانم شما بیش از قالی های معمولی ارزش دارد.

و حدتی از پرسش آقا سعید خوشش نیامد و آن را فضولی دانست و گفت:

- همین قدر بگویم که حساب قرض قالی شما با بافت این قالی سر به سر می شود.

آقا سعید گفت:

- پس اجازه بدین به من به تنهایی کارم را دنبال کنم و قرض قالی را بپردازم. من این گونه شراکت را که در آن اعتماد نباشد نمی پذیرم.

و حدتی که دید آقا سعید را نجانده و او دارد از دستش می رود رو به من کرد و گفت:

- حالا اگر می خواهی بروی برو حرفهای من و آقا سعید به درد تو نمی خورد. فهمیدم که نمی خواهد قیمت فروش قالی را در حضور من بیان کند و به همین خاطر است که اجازه رفتن می دهد و با این اندیشه که اگر هم بدانم چه حاصلی خواهم برد سالن را به سوی اتاقم ترک کردم. تا ساعتی پس از بالا آمدن

من نیز چراغ سالن روشن بود و صدای نجوای آنها به گوش می رسید اما با خوابیدن دیگر نفهمیدم که آن دو تا چه ساعتی بیدار بودند و در چه مورد صحبت می کردند.

در نیمه های شب با دست نوازشی که بر سرم کشیده شد هراسان از خواب پریدم و وحدتی را کنار خود دیدم او با لحن محبت آمیز پرسید:

- دلت برای من تنگ نشده بود؟ من که این چند هفته فقط به تو فکر می کردم و چون دلم برایت تنگ شده بود تصمیم گرفتم که هر طور شده کار کتاب را تمام کنم و با خیالی راحت پیش تو بگردم.

لحن او بی اختیار مرا لرزاند و احساس کردم که عاری از حقیقت است، به جای آنکه از کلام مهرآمیزش گرم شوم وجودم به یکباره یخ کرد و بدون احساس پرسیدم:

- راستی؟

از جمله ام تکانی خورد و پرسید:

- باور نمی کنی؟

گفتم:

- خیلی وقت است که باورهای خود را از دست داده ام و آنچه که به چشم می بینم باور می کنم.

در بستر نشست و سیگاری روشن کرد که به چوب سیگار زده بود و نشانم داد و گفت:

- ببین دارم از هدیه ات استفاده می کنم. چوب سیگار قشنگی است ممنونم که به فکر من بودی!

گفتم:

- دیگر تشکر تو به حالم سودی ندارد. در لحظه ای که تقدیمت کردم انتظار تشکر داشتم.

با زبانی عذرخواه گفت:

- مرا ببخش من بد کردم. ببین دارم عذرخواهی می کنم تو هم دیگر بد نشو و عذرخواهی ام را قبول کن.

من نرم شدم و همه بی مهری ها را به پوزشی بخشیدم با این امید که فردا روزی جدید و نوین در زندگی ام آغاز خواهد شد. زمزمه ها همه خوشایند و امیدوار کننده بودند و مرا تا ملکوت آسمان بالا بردند. صبح که شد دلم نمی خواست بستر را ترک کنم چرا که نیرویی درونی به من نهیب می زد که آنچه در شب گذشته رخ داده فریب و سرابی بیش نیست. وقتی توانستم بر ترس خود غالب شوم و از بستر برخیزم ، میز صبحانه آماده بود اما هیچکدام از دو مرد در خانه نبودند. میان یأس و امید در نوسان بودم و بدبختانه یکی بر دیگری غالب نمی گردید. در تلاطم این دو احساس به کارهای خانه پرداختم و غذا آماده کردم. به هنگام ظهر وحدتی به خانه آمد و در دستش بسته ای کادویی بود که با نگاهی مملو از مهر تقدیم کرد و گفت:

- عزیزم امروز روز تازه ای در زندگی من و توست. من و تو با همکاری هم و با یکدلی آینده را خواهیم ساخت و از تو می خواهم که گذشته را فراموش کنی. تو حق داشتی و پنج سال تمام مرا حمایت کردی تا کار کتابم تمام شود حالا نوبت من است. اگر نخواستی مجبور نیستی که کار کنی و می تونی مثل اکثر زنهای فقط به کارخانه برسی. کار قالی هم نه به عنوان یک وظیفه یا یک شغل بلکه به طور تفنن بباف و از کار لذت ببر، خلاصه هر کاری که دوست داری انجام بده و از زندگی ات لذت ببر.

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- این حرفها را جدی می گویی یا اینکه خیال شوخی داری؟

سر تکان داد و گفت:

- اصلاً شوخی نمی کنم و خیلی هم جدی هستم. امروز صبح من و آقا سعید

رفتیم خانه مان تا اثاث ها را جمع کنیم و کارگر بیاوریم تا اول اتاقها را نقاشی کند و بعد سیمان کار روی ساختمان را سیمان سفید کند. پس دیدی که شوخی نمی کنم و دارم کارهایی که تو دوست داری انجام می دهم. آقا سعید تصمیم گرفته خانه اش را به کارگاه تبدیل کند و از حیات خلوت دری به حیات ما باز کند که دو اتاق ما هم بخشی از کارگاه بشود. ما آن دو اتاق را لازم نداریم و تو به اتاق خودم نقل مکان می کنی. دوست دارم وقتی در حال نوشتن هستم تو را ببینم که رو به رویم نشسته ای.

پرسیدم:

- خود آقا سعید کجا زندگی خواهد کرد؟

گفت:

- آقا سعید می گوید همان اتاق بالا برایش کافی است. می دانی ستاره، آقا سعید خیلی برنامه های مفصل و جالبی دارد که تمام آنها هم قابل اجراست و هم اینکه پول خوبی در آن است. فقط باید اتحاد داشت و با دلسوزی و همکاری به انجامشان رساند. من به آقا سعید قول داده ام که آنچه از دستم بر آید انجام دهم و به تو هم همین قول را می دهم منتهی باید فکر مرا هم بکنید و اجازه بدهید من به مطالعه ام ادامه بدهم و هر گاه نیاز باشد سفر کنم.

گفتم:

- موافقم، خدا شاهد است که هرگز نخواستم سدی در راه علاقه ات باشم و همیشه دوست داشتم که به آنچه که علاقمندی برسی. من هم به تو قول می دهم که تمام تلاشم را برای بهتر شدن زندگی مان انجام دهم.

و حدتی بسته را که هنوز دستم بود و باز نکرده بودم گرفت و خود لفافش را باز کرد و روسری بسیار زیبایی در آورد و خودش چون تور بر سرم انداخت و گفت:

- چقدر دلم می خواهد که پیش از آنکه کتاب دیگری را شروع کنم پدر شده

باشم.

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

- آن وقت یکی از کارگران قالی بافی کم می شود. بگذار وقتی همه چیز برای ورود فرزندان آماده شد آن وقت! نظرم را پسندید و گفت:

- خانه ای بزرگ می خریم و اتاقی به خود بچه اختصاص می دهیم. تو را برای وضع حمل در بهترین بیمارستانها بستری می کنم و اتاقت را پر از گلهایی می کنم که دوست داری. اسمش را هم می گذارم جرونیمو. می دانی او کیست؟ او رهبر سرخپوستان آپاچی بود ، مردی بود شجاع و دلاور و نترس. به تمسخر گفتم:

- حالا بچه مان شد سرخپوست؟ چرا اسمی ایرانی برایش انتخاب نکنیم، مثل کاوه ، بابک و...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- آن زمان که برسد در مورد نام به توافق خواهیم رسید. حالا اگر زحمتی نیست غذا بیاور که خیلی گرسنه ام.

زندگی از اینکه تنها چهره ی عبوس خود را به من نشان بدهد خسته شده بود و داشت به رویم لبخند می زد. وقتی می گویم راه نمی رفتم پرواز می کردم اغراق نکرده ام. آنقدر خود را خوشبخت می دیدم که گویی همان چند روز است که از مادر به دنیا آمده و دارم زندگی می کنم. همه چیز رنگ عشق و محبت و ایثار به خود گرفته بود. خانه در حال نقاشی شدن بود و وحدتی که کاری نداشت در خانه کنارم بود و با الفاظی دلگرم کننده و شیرین روز را به شب و شب را به صبح می رساندیم. پنج روز بود که آقا سعید به خانه نیامده بود و محسن می گفت که به کار نقاشی خانه و سیمان کاران دارد نظارت می کند.

وقتی از وحدتی خواستم که برای او غذای خانگی ببرد امتناع می کرد و با

گفتن: او دوست دارد همراه کارگران به قهوه خانه برود و با آنها غذا بخورد، جوابم را داد و من دیگر در این مورد کنجکاوی نکردم. پس از پایان پنج روز وحدتی با خوشحالی به خانه آمد و خبر داد که کار نقاشی و سیمان کاری به پایان رسیده و ظرف چند روز آینده خانه را مرتب و منظم تحویل می دهد.

روز دیگر وحدتی با گفتن چون فضا به قدر کافی برای نگهداری اثاثیه نداریم، مجبور شده است که دو قالی اتاق را به همراه پشתי ها بفروشد. از این خبر دلم گرفت اما با وعده های شیرین آینده خیلی زود اندوهم را فراموش کردم و فقط گفتم ای کاش قلاب بافی هایم را برایم نگه می داشتی، که با خنده گفت:

- اتفاقاً آنها به قیمتی بهتر از پشתי ها فروش رفت. عزیزم هنر تو همتا ندارد!

این اندوهم هم از دلم خارج شد. در مراسم چهلیم هاشم وقتی غزل با من رو به رو شده بود از دیدن چهره شاد و روحیه تازه ام خوشحال شد و گفت:

- دیدی که تمام غمها و غصه هایت بیهوده بود؟

گفتم:

- شاید باور نکنی اما او یک شبه تغییر کرد و همان شد که همیشه آرزو می کردم.

غزل دستم را فشرد و گفت:

- من می دانم این تغییر از کجا حاصل شده و محسن با وحدتی چگونه کنار آمده!

وقتی کنجکاوی ام را دید لبخند زد و گفت:

- آقای وحدتی تلفنی تماس گرفته بود برای تصفیه حساب تو و محسن با صراحت به او گفت که برای تصفیه حساب با خود تو رو به رو خواهد بود و تو باید حضور داشته باشی. چرا که پای قرارداد را تو امضاء کرده ای. همینطور محسن خبر داد که نه تنها او بلکه کارگردان های دیگری نیز علاقمند شده اند که با تو

قرارداد فیلم ببندند و تو دیگر یک زن گمنام نخواهی بود.

- پس این طور!

- مهم نیست. مهم این است که وحدتی متوجه شده که تو چه قابلیت‌هایی داری و دیگر به دیده تحقیر نگاهت نخواهد کرد. ضمن آنکه تو هم همین را می‌خواستی و دوست داشتی که همسرت تو را زنی ایده آل ببیند که حالا می‌بیند. شنیده‌ام که با آقای قاضی زاده خیال دائر کردن کارگاه داری، این طور است؟
گفتم

- منظورت آقا سعید است؟ بله چنین خیالی داریم.

غزل خندید و گفت:

- از بس آقای وحدتی، قاضی زاده، قاضی زاده می‌گوید اسم آقا سعید را فراموش کرده بودیم. این کار خوبی است اما اگر پیشنهاد کار جدید داشته باشی چکار خواهی کرد؟
به خنده گفتم:

- امیدوارم چنین نشود اما اگر باز هم مجبور شدم آقا سعید حمایت خواهد کرد. ضمن آن وحدتی هم قول داده کمک کند.

غزل خشنود از برنامه ما با گفتن موفق باشید برایمان آرزوی موفقیت کرد.
در خارج از مسجد وقتی مردان هم از مسجد بیرون آمدند با بچه‌های اکیپ رو به رو شدم و با همگی مثل اعضای یک خانواده احوالپرسی کردم و آنها نیز جویای حال شدند. آقا محسن پرسید:

- ستاره چطوری؟

گفتم:

- خوبم و به لطف دوست شفیق شما زمستان گرمی داشتم.

خندید و گفت:

- به گمانم وحدتی چشمش آنجا را گرفته و اصرار دارد آنجا را به همان

صورت کرایه کند که گفتم اجاره لازم نیست و شش ماه دیگر می توانید در همانجا زندگی کنید.

پرسیدم:

- به راستی اینطور است؟

سر فرود آورد و گفت:

- آره دوستم تماس گرفت که آمدنشان تا شش ماه دیگر به تعویق افتاده و من هم به او امیدواری دادم که از خانه اش به خوبی مراقبت می شود و نگران خانه و اثاثیه نباشد. ماکسل بیش از خانه نگران جاکوب بود که گفتم به خوبی با صاحبان جدیدش مأنوس شده و حالش هم خوب است.
گفتم:

- با اینکه در این خانه واقعاً احساس آرامش و راحتی می کنم اما نمی دانم چرا دوست دارم برگردم خانه ام.
آقا محسن تبسم کرد و گفت:

- دیگر نگو خانه، بلکه باید بگویی کارگاه. چون این طور که معلوم است دیگر خانه ای برای سکونت وجود ندارد و آنجا شده کارگاه قالی بافی. وحدتی سه چهارتا دار در آنجا گذاشته و کلی خرج نخ کرده و دارد کارگر استخدام می کند. بیچاره سعید که تنها هم نقاشی مفت انجام داد و هم سیمان کاری کرد و حالا هم دارد دیوار حیاط خلوت خانه اش را خراب می کند تا بتواند راحت آمد و شد کند. دیشب بر حسب اتفاق او را دیدم و اخبار تازه کسب کردم و او عذرخواهی کرد که نمی تواند در ختم شرکت کند. با خستگی که من در قاضی دیدم گمان کنم که با یکی دو روز استراحت هم حالش سر جایش نیاید. تو که مثل وحدتی خسیس نبودی چرا کارگر برای خانه تان نگرفتی؟
بهت زده گفتم:

- من نمی دانستم که دارد به تنهایی این کارها را می کند. وحدتی به من

گفت که کارگر گرفته و آقا سعید فقط نظارت می کند.

این بار آقا محسن با صدا خندید و گفت:

- همان کلک های قبلی! او کجاست و چرا برای ختم نیامد؟ نکند آب و

جاروی خانه را بهانه کرده است؟

- اتفاقاً همین را به من گفت و عذرخواهی کرد.

به نشانه تأسف سر تکان داد و برای آنکه به من امیدواری داده باشد گفت:

- شاید هم به راستی دارد آب و جارو می کند. از قول من به هردو سلام

برسانید.

تشکر کردم و آنها ضمن حرکت کردن شنیدم که آقا محسن به یکی از بچه

ها گفت:

- حیف این زن!



تا دقایقی بعد از همه از کوچه مسجد خارج شدند من به جای خود ایستاده

بودم و قادر به حرکت نبودم. وقتی بالاخره به راه افتادم و از کوچه خارج شدم

اکثر اتومبیلها رفته بودند. آرام آرام از کنار خیابان به حرکت در آمدم و مقدار

کوتاهی را پیموده بودم که صدای بوق اتومبیلی توجهم را به خود جلب کرد و

چون سر برگرداندم. اتومبیل آقا محسن را شناختم. به طرف اتومبیل رفتم و

غزل در آن را باز کرد و گفت:

- سوار شو تو را می رسانیم.

گفتم:

- مزاحم نمی شوم، خواستم کمی هوا بخورم و بعد سوار شوم.

آقا محسن گفت:

- سوار شو، از شیشه هم می توانی هوا بخوری.

سوار شدم و آقا محسن وقتی حرکت کرد گفت:

- غزل دارد با من دعوا می کند که چرا در مورد وحدتی آن طور صحبت کردم. خواستم بگویم که قصد توهین و یا خدای ناکرده قصد بدنام کردن او را ندارم و خوشحالم که می شنیدم زندگی تان تغییر کرده و آرامش یافته است. خواستم بگویم که هر انسانی دیدگاه خودش را نسبت به زندگی دارد و با شیوه ی خودش سعی در بهتر زندگی کردن دارد. شاید شیوه ای که وحدتی در پیش گرفته مطابق میل و سلیقه من نباشد اما شما دوست داشته باشید و این راه را مطلوب بدانید. خواهش می کنم که فکر نکنید خواستم عقیده ام را به شما تفهیم کنم. اگر چنین برداشتی از حرفهایم کرده اید از شما پوزش می خواهم. گفتم:

- من هیچ برداشتی نکردم جز آنکه فهمیدم داشتم در ورطه دیگری می افتادم. اما حالا هوشیارم و از اینکه مرا متوجه کردید ممنونم. آقا محسن گفت:

- فکر دایر کردن کارگاه پسندیده است و هیچ ایرادی در این کار نیست فقط متوجه باشید که از حاصل تلاشتان در پیشبرد کارتان استفاده شود و خدای ناکرده یک وقت متوجه نشوید که ببینید باز هم دستتان خالی است. با هوشیاری و درایت کار کنید، باور کنید مثل یک برادر به سعادت و خوشبختی تان علاقمندم و دلم می خواهد شما را شاد و سعادتمند ببینم. غزل گفت:

- وحدتی با علاقه شروع به کار کرده و ان شاءالله با علاقه هم دنبال می کند. از خدا می خواهم که ما در فرمان اشتباه کرده باشیم و او همانطور که وعده داده عمل نماید. تو که چندین سال صبر کردی و صبوری نشان دادی بار دیگر هم صبوری کن و بین نتیجه کار چه می شود.

آنها مرا در مقابل ساختمان پیاده کردند و هر دو با آرزوی موفقیت از من جدا

شدند. وقتی قدم به باغ گذاشتم در تنهایی و سکوت حاکم بر باغ اشک ریختم و عقده هایی که در دلم انباشته شده بود را بیرون ریختم و به خود گفتم: باز هم گول خوردی!

حوصله فراهم کردن غذا نداشتم، وقتی تغییر لباس دادم به بستر خزیدم و سعی کردم تمام حرفهایی که در طی آن چند روز از او شنیده بودم به یاد بیاورم و از خلال آنها دریابم که منظور و هدف او از آن حرفها چه بوده است و در آخر به این نتیجه رسیدم که او پی برده که دیگر نمی تواند مرا مثل یک بره مطیع و یا مثل یک اسب عساری زیر فرمان داشته باشد و زیر فرمان جبر و زورش نخواهم رفت. به همین خاطر تغییر رویه داده و این بار از در مسالمت و مهرجویی می خواهد به اهدافش دست یابی پیدا کند و نتیجه هم چون سابق است، فقط شکل ظاهرش تغییر پیدا کرده، خواستم به محض آنکه وارد می شود به او بگویم که گول حرفهایش را نخورده ام و حاضر به همکاری نیستم. بعد حرفهای غزل به یادم آمد و مصمم شدم ضمن هوشیاری فرصتی دیگر به او بدهم.

پاسی از شب گذشته بود که وحدتی به خانه ما آمد، با تمام تلاشی که در خونسرد بودنم به کار بردم اما بی اختیار تنهایی و ترسیدن از باغ را بهانه ساختم و بر سرش فریاد کشیدم. دیدم که اول از پر خاشم صورتش برآشفته و او نیز می خواست فریاد بکشد اما به ناگه چهره دگرگون کرد و لبخند بر لب آورد و گفت: - عزیزم باور کن تا ساعتی پیش داشتیم با آقا سعید خانه را تمیز می کردیم. نمی دانی که چقدر زیبا شده.

با لحن تمسخرآمیز پرسیدم:

- خانه یا کارگاه قالی بافی؟ من شنیده ام که تو و آقا سعید چند دار قالی تهیه دیده اید و دارید کارگر استخدام می کنید و همین طور هم شنیده ام که ما تا شش ماه آینده هم ساکن همین خانه هستیم درست است؟
وحدتی دستم را گرفت و مقابل خودش نشاند و گفت:

- ما که در این خصوص با هم صحبت کردیم، فراموش کردی؟ مگر قرار نشد تو به اتاق من بیایی و کنار خودم باشی؟ اگر تو بخواهی همین فردا از اینجا می‌رویم. آقا محسن از من خواهش کرد که مدت زمان دیگری هم همینجا بمانیم تا دوستش به ایران برگردد و من هم قبول کردم اما اگر تو ناراضی باشی به او تلفن می‌زنم و می‌گویم که نمی‌مانیم و به خانه بر می‌گردیم.

او برای آنکه گفته‌های خود را اثبات کند پای تلفن نشست و می‌خواست شماره بگیرد که گفتم:

- باشد می‌مانیم. ما هر چه گفته‌ایم آقا محسن برایمان انجام داده و حالا اگر او خواسته که بمانیم این کار را می‌کنیم.
لبش به خنده باز شد و گفت:

- دیدی که خودت هم راضی هستی که اینجا بمانی. هر چه باشد این خانه بزرگ و لوکس از آن یک اتاق که نیمی از وسایل کار من و نیم دیگرش اثاث در آن چپانده شده که بهتر است. خیلی‌ها آرزوی چنین مکانی را دارند و حتی حاضرند به عنوان سرایدار در چنین خانه‌ای ساکن شوند اما تو قدر این نعمت را نمی‌دانی و می‌خواهی برگردی به آن قفس!
گفتم:

- آن قفس خانه خودم می‌باشد و این کاخ متعلق به من نیست و آزادی عمل ندارم.

با صدای بلند خندید و گفت:

- منظورت از آزادی عمل چیست؟ آیا صاحبخانه بالای سرت ناظر ایستاده؟
گفتم:

- نه، صاحبخانه‌ای نیست اما وقتی اختیار جابجایی لیوانی را نداشته باشم و دائم نگران این باشم که چیزی جابجا نشود و یا آسیب نبیند و گرد و غبار رویش ننشیند برایم همان حکم ناظر را پیدا می‌کند و معذب می‌شوم.

گفت:

- این افکار بچه گانه رو از خودت دور کن و آن طور که دوست داری در این خانه زندگی کن. نهایتش این است که هنگام رفتن خانه را به همین صورت در می اوریم و به صاحبش تحویل می دهیم. خدا را چه دیدی شاید مالک آخرش خودمان باشیم و آنها هرگز به ایران برنگردند. وقتی آنها دارند توی اروپا خوش زندگی می کنند من و تو چرا نباید خوش بگذرانیم؟ فکر آنها را نکن و به حال خودت دل بسوزان!

عقیده اش را دور از تعهد اخلاقی دانستم و گفتم:

- من با تو هم عقیده نیستم و اعتقاد دارم مال را، مال هر کس که باشد باید صحیح و سلامت به خود او برگردانم. از نظر من فرقی نمی کند که او یک آدم عادی باشد یا یک تاجر. در امانت نباید خیانت کرد.

صدای خنده اش در فضای سالن پیچید و گفت:

- تو دست و چشم و سینه ات را خراب می کنی تا یک قالی ببافی و او و امثال او با یک تلفن میلیارد ها دلار پول جابجا می کنند.

گفتم:

- برای او قیامت وجود دارد همانطور که برای من هم وجود دارد. پدرم همیشه می گفت، دزدی، دزدی است خواه یک تخم مرغ باشد خواه یک شتر! نفس کار غلط است، حالا به هر حالتی که می خواهد باشد. من روی یک قالیچه که مال خودم باشد راحت پایم را دراز می کنم اما روی این فرشهای فاخر با اکراه قدم برمی دارم.

حرفهایم را شنید و با تأسف سر تکان داد و گفت:

- حالا که جایی را به زور تصاحب نکرده ایم و صاحبخانه با میل خودش این خانه را در اختیارمان گذاشته. پس باز و خواست در قیامت نخواهیم داشت. حالا بگو شام داریم یا باید گرسنه بخوابیم.

بلند شدم و گفتم:

- غذا از ظهر مانده، آن را گرم می کنم ولی به من نگفتی که شبها آقا سعید چه می کند و چه می خورد؟
- شبها که دیگر کارگران نیستند. اگر کارخانه تمام شده پس چرا او با تو برنگشته؟

گفت:

- وقتی من می آمدم، ندافی آمده بود و داشت با کمک آقا سعید نخهای دار را وصل می کرد، از سعید پرسیدم با من می آیی؟ گفت نه امشب من و آقای ندافی می خواهیم شب زنده داری کنیم. من هم قبول کردم و به تنهایی آمدم اما وقتی می آمدم سفارش قناری و آب و دانه اش را کرد. ببینم حواست به قناری جمع است یا فراموشش کرده ای؟
گفتم:

- چطور می توانم تنها مونس تنهایی ام را فراموش کنم. من و او و جاکوب تنها جنبندگان این خانه ایم.

وحدتی پشت میز غذاخوری نشست و گفت:

- به زودی وقتی کارگاه شروع به کار کند و سرمایه ای به دست آوریم تنهایی مان هم تمام می شود و با هم به سفرهای مختلف می رویم. شاید برای همیشه از ایران برویم و جایی در اروپا ساکن شویم، توی اروپا برای هنر ارزش قائل می شوند و تو را با چوب هزار بهانه نمی رانند و سرچشمه احساسات را شک نمی کنند. همین ساعتی پیش از انجمن برگشتم و شنیدم باید خیلی از صفحات کتابم را تغییر بدهم یا آنها را سانسور کنم. آنهایی که کتاب را می خوانند اطلاع ندارند که چه زحمت و مرارتی برای نوشتن کشیده شده فقط کنار سطر ها تیک می زنند و رد می شوند. دوست داشتم ببینم آیا اگر این نوشته ها مال خودشان هم بود همین طور آسان سانسور می کردند؟ من که تصمیم گرفتم حتی یک واو

کتابم را عوض نکنم و اگر نتوانستم اینجا به زیر چاپ ببرم جایی خارج از کشور چاپش می‌کنم.

دلم یکباره به حالش سوخت و صحنه کورتاژ و چاقوی جراحی پیش چشم منعکس شد و بی اختیار گفتم:

- تو هم بچه ات را از دست دادی؟

سر تکان داد و کامم را رد کرد و گفت:

- به هیچ قیمتی آن را از دست نمی‌دهم و همین طور صحیح و سالم حفظش می‌کنم.

در دل دعا کردم که چنین کند، شام را که گرم کرده بودم روی میز گذاشتم و گفتم:

- بخور تا قوی بشوی و بتوانی آن را حفظ کنی.

در آنی صورت وحدتی به زنی باردار تغییر شکل داد و دلم برای سلامت فارغ شدنش سوخت!

فصل هشتم

در اواخر زمستان بودیم و هوا بوی بهار می داد که با وحدتی عازم خانه شدیم تا به همراه کارگران در کارگاه مشغول کار شوم، شادی محسوسی داشتم و چون کودکان حالت ذوق زدگی ام را نمی توانستم مهار کنم و دلم می خواست هر چه زودتر راه طی شود و به خانه برسم. با توصیفاتى که از وحدتى شنیده بودم، تصورات خوشایندى از خانه در ذهنم پرورانده بودم.

وقتی بالاخره راه طی شد و به خانه رسیدیم از دیدن دیوارهای سیمان کاری شده به رنگ سفید قلبم به تپش افتاد و برای دیدن درون خانه درنگ نکردم و در نیمه باز را باز کردم و داخل شدم. خانه به صورت سالنی بزرگ در آمده بود و دیوار اتاقها برداشته شده بود. رنگ آبی کمرنگ دیوارها خوشایند و زیبا بودند. وجود سه دار بزرگ و یک دار کوچک که به فاصله کار گذاشته شده بودند، نخهای رنگین و وسایل بافت تنها تزئینات سالن بودند. همانطور که تماشا می کردم به سوی در آهنی اتاق که به حیاط ارتباط داشت راه افتادم و چشمم به حیاط افتاد که در کنار باغچه درى کوتاه به حیاط آقا سعید راه باز کرده بود و دید کمی از خانه آقا سعید به بیننده می داد. از درون همان محوطه صدای گفتگوی چند مرد آمد و در فاصله ای کوتاه چند مرد به درون حیاط آمدند و در میان آنها آقا سعید هم حضور داشت.

آنها وقتی به چند قدمی ما رسیدند پای سست کردند و ایستادند. آقا سعید با دیدنم صورتش شکوفا شد و با گرمی سلام کرد و پرسید:

- حالتان چطور است؟

به سلامش پاسخ دادم و گفتم:

- اینجا چقدر خوب شده، دستتان درد نکند زحمت کشیدید. وحدتی به من گفت که شما به تنهایی تمام این مسئولیت ها را انجام دادید و من نمی دانم چطوری از شما تشکر کنم.

آشکارا دیدم که رنگ چهره وحدتی پرید و او می دانست من حقیقت را می دانم به خود لرزید اما وقتی دید من خطا و گناه او را اصلاح کرده و از آن گذشته ام زود چهره پررنگ نمود و با زدن لبخند به سوی آقا سعید حرکت کرد و گفت: - خوشحالم که همه آماده و سر حال هستیم. حالا تو بگو ما چه باید بکنیم؟ آقا سعید همانطور که به من نگاه می کرد گفت:

- خوشحالم از کارم راضی هستید. این خانه را با اجازه شما به آقایان اختصاص داده ایم و خانه دیگر مخصوص بافندگان خانم است. بیاید تا نشانتان بدهم.

آنگاه رو به دیگران کرد و گفت:

- شما مشغول شوید تا من برگردم.

بدون آنکه به وحدتی توجه کند جلو افتاد و من هم به دنبالش حرکت کردم و از در حیاط کوچک وارد شدیم. با دو اتاق نسبتاً بزرگ رو به رو شدیم که تنها دو دار وجود داشت و دو خانم یکی جوان و دیگری مسن به انتظار فرمان بودند. آقا سعید مرا به آنها معرفی کرد و با بردن نام هر دو خانم افزود:

- نقشه همه قالی ها یکی است. روی هر دار دو خانم کار می کنند و این مخصوص خود شماست. من گاهی با شما کار می کنم و گاهی هم به آقایان کمک می دهم و مقدمات کار را هم فراهم می کنم. حالا اگر مایلید آماده کار شوید.

هر دو خانم پشت یکی از دار ها نشستند و مشغول شدند. آقا سعید گفت:
- بیاید بالا را هم نشانان بدهم.

وقتی از پله های مرمرین بالا می رفتیم پرسید:

- به راستی از رنگ اتاقها خوشتان آمد یا خواستید دلخوشی بدهید؟
گفتم:

- باور کنید که خیلی خوب و حرفه ای نقاشی شده اما ای کاش به تنهایی این
مسئولیت را انجام نمی دادید و می گذاشتید که کارگر...
حرفم را قطع کرد و گفت:

- چون قول داده بودم به انجامش رساندم. از وحدتی انتظار همکاری نمی
رفت.
گفتم:

- همه چیز را آقا محسن برایم تعریف کرد و من حقیقت را می دانم اما چه
کنم که چاره ای ندارم و باید تحمل کنم.
سر فرود آورد و گفت:

- می دانم، حال قناری مان چطور است؟
کنار پنجره ایستاده بودم و قفس قناری را در پنجره رو به رو خالی دیدم و
گفتم:

- خوب است، می خواستم قفس را با خود بیاورم اما بهتر دیدم در این مورد
از خود شما بپرسم.

آقا سعید گویی قفس را در مقابل پنجره می بیند دقایقی خیره شد و گفت:
- بیاوریدش، حالا که باز هم در خانه های خودمان هستیم او هم باید با ما
باشد.

گفتم:

- وحدتی برای آوردن غذا هنگام ظهر به خانه می رود از او می خواهیم که

قناری را هم به همراهش بیاورد. ای کاش می توانستم از این پنجره به حیاط نگاه کنم!

گوش کرد و هیچ نگفت. در اتاق قالی وجود نداشت و تنها قالیچه ای مقابل تخت چوبی گسترده شده بود و تعدادی کتاب و قلم و جوهر در کنار اتاق روی زمین قرار داشتند. وقتی دید به اطراف نگاه می گردانم خندید و گفت:

- هرچه داشتم فروختم و برای خرید قالی و شروع این کار خرج کردم و دیگر آهی در بساط ندارم تا تحولی به وجود بیاورم اما پشیمان نیستم و به عاقبت کار خیلی امیدوارم.

گفتم:

- من هم امیدوارم و خوشحالم که برگشتیم سر کار خودمان.
این را گفتم و از اتاق خارج شدم که پایین بروم و کار را شروع کنم. در میان پله ها پرسیدم:

- نقشه کار چیست؟ بلبل است یا طوطی؟

- طوطی است. باور ندارید که دیگر نقش بلبل بافته نخواهد شد؟
گفتم:

- شما هر چه بگویید باور می کنم فقط خواستم سؤال کرده باشم.
از شادی با صدا خندید و گفت:

- همین اعتماد برایم میلیاردها تومان ارزش دارد و باور کنید تمام خستگی این یکی دو هفته از تنم بیرون رفت.

وقتی به تنهایی پشت دار نشستم آقا سعید برای سرکشی به حیاط دیگر رفت. با یک نگاه به دستهای بافنده خانمها آنها را نه مبتدی بلکه حرفه ای یافتم و از خود پرسیدم: چرا برای خود کار نمی کنند؟ اما همان شب جواب سؤال خود را گرفتم که کارگران به خاطر استفاده از بیمه و مزایای بازنشستگی حاضر شده اند در کارگاه کار کنند.

نقشه را برداشتم و دقیق به آن نگاه کردم. طوطی اندوهگین نبود و آن طور که من در نقشه تغییر داده بودم به همان صورت شکل گرفته بود. دار خانمها به گونه ای در اتاق جای گرفته بود که پشت دار به من بود و دار من نیز به گونه ای قرار داشت که نمی توانستم چهره آنها را به هنگام کار ببینم. وجود یکدیگر را نمی دیدیم اما از صدای ضربات شانه حضور یکدیگر را حس می کردیم. دختر جوان که نامش مروارید بود ضمن بافت سر صحبت با آن خانم مسن که از او به اسم خانم جعفری اسم برده شده بود باز کرده و داشت به آرامی با او صحبت می کرد. آن دو دریافته بودند که من چون خودشان کارگر ساده نیستم و همسر صاحب کارگاه است به همین خاطر فاصله ای میان خودشان و من به وجود آورده بودند و با احتیاط رفتار می کردند.

ساعتی از زمان کاری گذشته بود و هر سه به کار مشغول بودیم که آقا سعید با فنجانی چای به دارم نزدیک شد و ضمن نشستن روی نیمکت فنجان را به دستم داد و گفت:

- بنوش.

فنجان را که گرفتم خودش با سرعت شروع به بافت کرد. نگاهی به فنجان انداختم و از اینکه به تنهایی مورد لطف قرار گرفته ام خشنود شدم. از پشت دار بلند شدم و فنجان را برداشتم و به دار خانم جعفری نزدیک شدم و گفتم:

- بنوشید تا خستگی تان در برود.

او خوشحال نگاه سپاسگزارش را به دیده ام دوخت و گفت:

- نه خودتان بنوشید شما خسته تر هستید.

فنجان را به دستش دادم و گفتم:

- چای آماده است، می روم برای خودم و مروارید خانم می آورم.

دختر جوان روی سرخ کرد و گفت:

- من چایی دوست ندارم متشکرم.

پرسیدم:

- به راستی دوست نداری یا داری تعارف می کنی؟
گفت:

- نه باور کنید تعارف نمی کنم.
گفتم:

- بسیار خب باور کردم.
خواستم بروم چای برای خودم بریزم که خانم جعفری بلند شد و گفت:
- پس بگذارید من بیاورم.
او را که در حال بلند شدن بود سر جایش نشاندم و گفتم:
- خودم می آورم، شما راحت باشید.
از در اتاق که خارج می شدم صدای آقا سعید را شنیدم که گفت:
- آشپزخانه همین بغل است.

منظور او را با دیدن دری به رنگ آبی فهمیدم و چون در را باز کردم آشپزخانه ای کوچک دیدم که روی گاز سه شعله روی میزی کتری در حال جوشیدن بود و قوری سنگین حکایت از پر بودن آن می کرد. به جای یک فنجان، دو فنجان چای ریختم و یکی هم برای آقا سعید در نظر گرفتم و وقتی با دو فنجان به دار نزدیک شدم یکی را به سوی آقا سعید که سخت مشغول بافت بود گرفتم و گفتم:

- رفع خستگی کنید.

نگاهش به سپاس آمیخته شد و فنجان چای را از دستم گرفت و بر زمین گذاشت و آرام گفت:

- ممنونم اما خسته نیستم.

کار او را هم تقلید کردم و فنجان چای را بر زمین گذاشتم و به کار مشغول شدم. هر دو لحظاتی بعد چای را فراموش کردیم و تمام حواسمان معطوف به

بافت شد. حالا نوعی رقابت بر زبان میان ساکنین دو دار به وجود آمده بود. به طوری که وقتی وحدتی آقا سعید را صدا زد او ناراضی از پشت دار بلند شد و رفت.

من با تعارف فنجان چایم دو دوست برای خود یافته بودم و دیگر آن فاصله صبح میانمان وجود نداشت. آقایان غذایشان را با هم خوردند و خانمها با هم و در سر سفره که با پهن شدن چند روزنامه به وجود آمده بود.

فهمیدم که از روز دیگر هر کس برای خود غذا از خانه می آورد اما دور هم خورده می شود. پس از غذا نماز خوانده شد و بعد از آن مجدداً کار آغاز شد و این بار من به تنهایی پشت دار نشستم و آقا سعید را ندیدم. وقتی غروب شد و کارگران تعطیل کردند و رفتند هیچ احساس خستگی نمی کردم. با نگاهی کوتاه به دار مقابلم فهمیدم که کمی از آنها عقب افتاده ام و این نارضایتی از کارم بود که موجب شد بار دیگر بنشینم و بخواهم که همپایه آنها و یا جلوتر از آنها قرار بگیرم. وقتی وحدتی به اتفاق آقا سعید وارد شدند و مرا مشغول دیدند، آقا سعید گفت:

– عجله نکنید، بگذارید فردا.

اما من قبول نکردم و گفتم:

– دوست ندارم که عقب بمانم و می خواهم جبران کنم.

وحدتی با صدا خندید و گفت:

– ستاره می خواهد همیشه ستاره باشد و بیشتر از دیگران بدرخشد. کاری به او نداشته باش، بگذار کارش را انجام دهد.

آقا سعید رنجید اما به روی خودش نیاورد و ما را تنها گذاشت و از اتاق خارج شد. وحدتی کنار پنجره استاد و گفت:

– اگر دوست داشتی بمانی می توانی از اتاق من استفاده کنی اما من باید برگردم خانه. نمی شود آنجا را خالی گذاشت.

گفتم:

- فردا وقتی داشتی می آمدی فراموش نکن و قفس را با خودت بیاور. من صبح آب و دانه برایش ریخته ام، به خانه که رسیدی آب و دانه اش را هم نگاه کن.

با فرود آوردن سر قبول کرد و از اتاق و از حیاط خلوت رد شد و در را پشت سر خود بست. نمی دانم چرا با رفتن او احساس آرامش کردم و با کشیدن نفس راحتی به کارم پرداختم. شاید دوست داشتم به تنهایی در باغچه گردش کنم و حضور کسی مانع تماشا می نشود.

یک ساعت شاید هم دو ساعتی بعد بود که بوی خوش غذا از آشپزخانه به مشام رسید و گرسنگی ام را تشدید کرد. خواستم این حس را فراموش کنم و چون مشغول شدم دستم سرعت خود را از دست داده بود و به کندی کار می کرد. صدای حرکت را در بیرون اتاق می شنیدم اما خود آقا سعید را نمی دیدم، وقتی بالاخره وارد اتاق شد دست روی کلید برق گذاشت و گفت:

- یا بلند شوید یا اینکه چراغ را خاموش می کنم.

گفتم:

- احتیاج به تهدید نیست چون بوی غذایی که راه انداخته اید طاقت صبر کردن را از من گرفته است.

از اتاق که خارج شدم او هم چراغ را خاموش کرد و گفت:

- غذا بالاست.

در اتاق محقرش سفره ای کوچک گسترده بود و آن را با سلیقه ای ساده

تزیین کرده بود. گفتم:

- به زحمت افتادید.

نگاهی رنجیده به صورتم انداخت اما هیچ نگفت و با گفتن: بفرمایید، دعوتم

کرد، بنشینم. در هنگام خوردن پرسید:

- به زودی باز هم فیلم بازی می کنید، حقیقت دارد؟

سر تکان دادم و گفتم:

- هنوز از هیچ کس دعوت نامه ای به دستم نرسیده، چطور مگر؟

نگاهم کرد و گفت:

- آقای وحدتی گویا دارد با کارگردانی به توافق می رسد و شما باید فیلم

جدیدی بازی کنید.

گفتم:

- این کار را نمی کنم، اگر قرار است در فیلمی بازی کنم خودم می بایست

تصمیم بگیرم و آن هم به شرطی است که پس از خواندن فیلمنامه دوست داشته

باشم که بازی کنم و در حقیقت متن فیلمنامه با احساسم جور در بیاید.

آفا سعید گفت:

- اما آقای وحدتی با عنوان کردن از جانب شما اختیار تام دارد، برای عقد

قرارداد دارد اقدام می کند.

گفتم:

- این دروغ است و من به او این اختیار را نداده ام.

ناباور از شنیدن لحن قاطع من گفت:

- شما که خود خوب می دانید که وقتی او بخواهد مجبورید که انجام دهید.

به حالت عصبی نگاهش کردم و گفتم:

- اما دیگر چنین نیست.

نگاهی گذرا به اطراف اتاق گرداندم. مثل اینکه باز هم حرفم را باور نمی کند.

من که خشمگین شده بودم گفتم:

- اگر می بینید که دارم قالی می بافم نه به خاطر زور و جبری است که او

وارد کرده بلکه بعکس خودم علاقمند به ادامه این کار هستم و اگر می گویم

دیگر بازی نخواهم کرد هم به این دلیل است که چون دیگر میل و رغبتی به

انجام این کار ندارم قبول نمی کنم.

گفت:

- چرا فریاد می کشید مگر من شما را اجبار کرده ام؟

تازه در آن هنگام بود که فهمیدم دارم بر سرش فریاد می کشم. سکوت کردم و او با گفتن: نگذارید این خبر روحیه تان را خراب کند، لیوان آبی را که ریخته بود به دستم داد و من هم جرعه ای نوشیدم. آقا سعید به خنده گفت:

- جای قناری خالی است وگرنه بر سرم فریاد می کشید که چرا شما را ناراحت کردم.

زیر لب زمزمه کردم:

- ای کاش اینجا بود.

آقا سعید سکوت کرد و هر دو با شام خود بازی کردیم، وقتی سفره را جمع می کردم گفت:

- لعنت به من!

و به سرعت ظرفها را برداشت و پایین رفت. من هم آرام بدون آنکه از او خداحافظی کنم پایین آمدم و بی صدا از در حیاط خلوت گذشتم و وارد خانه ی خودم شدم. چراغ را که روشن کردم یکسر به سوی اتاق وحدتی به راه افتادم. با گشودن در اتاق به جای ایستادم، اتاق بیشتر به یک انباری شبیه بود تا اتاق، وحدتی هر آنچه را که نتوانسته بود بفروشد به اتاق آورده بود و در آنجا گذاشته بود. روی تخت قابلمه و لباسهای تابستانی نامرتب ریخته شده بود و پنکه زیر ملحفه تخت رفته بود و چیزی نمانده بود که پایم را روی آن بگذارم. خشمم برانگیخته شد و از روی تخت همان ملحفه را برداشتم و با پتو و بالشی از اتاق بیرون آمدم و خیال داشتم که در حال بخوابم اما با دیدن سالن خالی لحظه ای ایسادم و مستأصل نگاه کردم. می دانستم که در اتاق نمی توانم بخوابم پتویی دیگر یافتم و از آن به عنوان زیر انداز استفاده کردم و هنگامی که دراز کشیدم

بدون آنکه چراغ را خاموش کنم دیده بر هم گذاشتم تا بخواهم.

همیشه در مواقعی که خود را در تنگنا احساس می کردم نیاز به خواب و خوابیدن پیدا می کردم اما این خواب آسان هم به سراغم نمی آمد و ناگزیر می شدم آنقدر به روی دنده بغلطم تا به خواب بروم. در یکی از همین غلطیدن ها بود که احساس کردم کسی در سالن حضور دارد. دلم از ترس فرو ریخت و با شتاب بر جای خود نشستم و نگاه کردم. آقا سعید بدون صدا وارد شده بود و وقتی دید ترسیده ام گفت:

- چراغتان روشن بود حدس زدم که دارید کار می کنید. متأسفم که از خواب بیدارتان کردم.

- خواب نبودم داشتم سعی می کردم که بخواهم اما موفق نشدم. ذهنم آنقدر مشغول است که نمی توانم بخواهم.

روی نیمکت اولین دار نشست و پرسید:

- می توانم کمکتان کنم؟

- نه، شما کمکتان را به موقع کرده اید و اگر پشتیبانی شما نبود و فکر و نقشه شما نبود، اینها هم اینجا وجود نداشت اما داشتم فکر می کردم که برای سرپا نگه داشتن و تداوم بخشیدن به یک زندگی اگر مجبور به چشم پوشی خطا و یا خطاها بشویم کدامیک از این دو تعبیر درست است، صبور و باگذشت بودن یا بی عرضه و بی اراده تلقی شدن؟ ضمن آنکه خودت می دانی که تعبیر دوم حقیقت ندارد و اینگونه نیستیم.

- مهم همین است که خودتان، خودتان را بشناسید و به هدفی که دارید معتقد باشید. تعبیر و تفسیر دیگران می تواند در حاشیه باشد.

خندیدم و گفتم:

- به زبان است که می گوید اما اگر در چشم دیگران زنی تو سری خور و بی عرضه قلمداد گردید. آن وقت چی؟ آیا باز هم مهم نیست؟ من از نگاه ترجم

آمیز و خواندن معنای خیلی کلمات از نگاه که به زبان نمی آید زجر می کشم و با این حال به خود می گویم روزی همه متوجه اشتباهشان می شوند و دیگر تحقیر و ترحمی وجود نخواهد داشت اما اگر نتوانم و موفق نشوم چی؟ اگر بعد از تمام تلاشها و مرارتها و تحمل خفت و خواریها باز هم دستم تهی بماند چی؟ ای کاش کسی می بود و به من می گفت که آینده چه خواهد شد!

آقا سعید از روی نیمکت بلند شد و چند قدم در اتاق راه رفت و همانطور که پشت به من داشت و نگاه به دار دوخته بود گفت:

- هیچکس شما را نه تحقیر می کند و نه بی اراده به حساب می آورد. بلکه برعکس شما زنی پرهمت و مصمم هستید که به آنچه ایمان دارید عمل می کنید. اگر منظورتان من هستم و از حرفهایی که امشب میانمان رد و بدل شد به این نتیجه رسیدید که من دارم شما را اینگونه می بینم. باید بگویم و اعتراف کنم که اشتباه کردم و بدون فکر حرف زدم، باور کنید خودم هم نمی دانم چرا بی اختیار آن جملات را بر زبان آوردم. ضمن آنکه باور من هم همین است که زن باید در درجه اول دوست شوهرش باشد و در همه زمینه ها یاورش باشد. من تلاش شما را برای اداره این زندگی و یا به قول خودتان برای سرپا نگه داشتن این زندگی تحسین می کنم و برایتان احترام فوق العاده قائلم، من بیشتر به این علت این موقع شب مزاحم شدم چون دیدم که من هم نمی توانم بخوابم و وجدانم معذب است. آمدم تا پیش شما اقرار کنم که در لحظه ای که آن جملات بر زبان آوردم حس حسادت بر تمام وجودم حاکم بود و به وحدتی حسادت می کردم و همین طور هم به شما که آسان چشم بر خطا می پوشید و این بزرگواری را به عمد بی عرضگی و بی ارادگی تلقی کردم تا خود را سبک کنم اما باور کنید که خارج از بغض و کینه شما هنوز هم در تصور و پندار من، در باور و یقین من، در تمام ذرات تشکیل دهنده جسم و روحم، هنوز و همیشه همانی هستید و خواهید بود که بودید. ستاره ای که حتی بدون پرتو گرفتن از ماه هم پرنور است

و آفرینش زاست. به من بگوئید که مرا بخشیده اید تا با وجدان راحت برگردم.
گفتم:

رنجش از دوست زود فراموش می شود و پایدار نیست. خوشحالم که آمدید و به من قبولانید که راهی در پیش گرفته ام، راه خطا نیست و به بیراهه نمی روم. من اگر بتوانم تحقیر و ترحم دیگران را تحمل کنم باور کنید که در مورد شما این توان را ندارم. شب بخیر و خوب بخوابید.

صحبتم باعث شد که سر به زیر اندازد و به جای آنکه خوشحال شود با صورتی درهم فشرده راه بازگشت را در پیش بگیرد و برود.



با شروع فصل بهار و آغاز تعطیلات نوروزی آقا محسن و غزل به اتفاق اکیپ راهی کرمان شدند و این بار تنها آقا سعید همراهیشان کرد و من ماندم تا از وحدتی که سخت بیمار بود پرستاری کنم. بیماری او از یک سرماخوردگی کوچک آغاز شد و بعد او را چنان در بستر گرفتار کرد که از نوروز و تعطیلات نوروزی هیچکدام چیزی نفهمیدیم و او را که همچنان بیمار بود، پرستاری می کردم. دکترها عقیده داشتند که برای بهبود یافتنش استراحت مطلق لازم است و او که دوست داشت در باغ بماند و آنجا استراحت کند به سختی کار من افزود و مجبور بودم صبح خیلی زود یا در نیمه شب مقدمات نهار او را فراهم کنم و با دادن صبحانه و دارو او را گذاشته و به خانه خودمان عازم شوم تا کار بافت را ادامه بدهم. نزدیک ظهر باز این مسیر را طی می کردم و خود را به باغ می رساندم و پس از دادن غذا و دارو به وحدتی بدون استراحت بازگردم و اینکار طاقت و توانم را رو به تحلیل می برد اما چاره نداشتم چرا که وحدتی نه رضایت به تعطیل شدن کارگاه می داد و نه خود حاضر بود که از باغ دل بکند و در خانه خودمان استراحت کند.

او از یادآوری صدای ضربات شانه اعصابش خراب می شد. تنها مانده بودم و سفر یک هفته ای آقا سعید چهارده روز به درازا کشیده بود. از او رنجیده بودم چرا که خوب می دانست با بیماری وحدتی من تا چه اندازه دست تنها و بی یاور مانده ام. وحدتی به علت بیماری بسیار زود رنج و حساس هم شده بود و بهانه گیریهایش بیش از هر چیز دیگر نیرویم را به تاراج می داد. وقتی هنگام ظهر به خانه برمی گشتم غالباً او را در بستر می دیدم که دراز کشیده و کتاب خودش را مطالعه می کرد. در چهره اش آثار حزن و اندوه می دیدم گویی که به جای خود او کتابش بیمار است و او به مداوا نیاز دارد. کم حرف شده بود و در خودش فرو رفته بود. وقتی به او می گفتم که برای بهبودی یافتن لازم است که خودش هم همکاری کند، بر سرم فریاد می کشید و عقده هایش را خالی می کرد.

در کارگاه همه چیز مرتب بود و مردان و زنان به کار خود ادامه می دادند و زیاد به وجودم نیاز نداشتند اما به هر طریق لازم بود که کسی در کارگاه حضور داشته باشد. من از خانم جعفری و مروارید عقب مانده بودم و آنها تقریباً همپایه مردان پیش رفته بودند. از مقایسه دار خودم با دارهای دیگران اندوهگین و چه بسا حسادت می کردم. می دانستم که اگر یکسره چون آنها از پشت دار بلند نمی شدم می توانستم بدون همکاری آقا سعید هم، همپایه دیگران باشم و از آنها عقب نمانم اما افسوس که بیماری وحدتی پشتکار لازمه را از من گرفته بود و پیش از آنکه جسمم خسته و افسرده باشد، روحم خسته و بیمار بود.

شب از راه رسیده بود و داشتم درها را قفل می کردم که راهی خانه شوم که قناری آوازی بلند سر داد و در قفس به جنب و جوش افتاد. کارش مرا نگران کرد، قفس را به داخل آوردم و نگاهی به ظرف آب و دانه اش انداختم تا مطمئن راهی شوم. در همین زمان صدای سلامی مرا از جایم تکان داد و به سرعت سر برگرداندم و آقا سعید را ساک به دست در آستانه در دیدم. به آنی شوق آمدن او در دلم فروکش کرد و به سردی جوابش را دادم و در جواب او که پرسید: حالتان

چطور است؟ با همان لحن سرد گفتم خوبم و از قفس دور شدم و را پله ها را گرفتم و پایین آمدم تا از خانه خارج شوم. او که متوجه رنجیدگی ام شده بود به دنبالم سرازیر شد و پرسید:

- خسته اید یا اینکه دارید محاکمه ام می کنید؟

- جواب ندادم و از در حیاط خلوت گذشتم و خواستم در را پشت سرم قفل کنم که آقا سعید هم از در گذشت و پرسید:

- من نباید بدانم که چه شده و علت این رفتار چیست؟
با خونسردی گفتم:

- اتفاقی رخ نداده و همه چیز رو به راه است.

پرسید:

- آقای وحدتی چطور است؟ آیا خوب شده و سر حال است؟
گفتم:

- می خواهم زودتر به خانه برسم تا غذا و دارویش دیر نشود.

لحظه ای ایستاد و به من که در حال جمع و جور کردن کارگاه بودم نگاه کرد و با دانستن اینکه او هنوز هم بیمار است با لحن عذرخواهی گفت:

- نمی دانستم وگرنه زودتر آمده بودم.

با صدای بغض آلود گفتم:

- چرا باید این کار را می کردید؟ تعطیلات نوروزی و دید و بازدید از اقوام و دوستان را می گذاشتید و می آمدید که چه چیزی را ببینید؟ دیدن بستر بیماری و خود بیمار که از صبح تا شب فقط به رختخواب چسبیده و تکان نمی خورد که صحنه خوشایندی نیست. من هم اگر به جای شما بودم مصاحبت آدمهای شاد را به مصاحبت با بیمار ترجیح می دادم و...

گفت:

- وقتی من رفتم فقط یک سرماخوردگی ساده داشتند و حالشان چندان بد

نبود. مرا بگو که تنهایی اتاق را بر خود خریدم تا شما و آقای وحدتی بیشتر از مصاحبت هم استفاده کنید. آقای وحدتی به من گفته بود که کارگاه را برای تعطیلات، تعطیل می کند و تا مراجعت من صبر می کند.

به تمسخر گفتم:

- تعطیلات پنج روز است نه چهارده روز. ضمن آنکه کارگاه اصلاً تعطیل نشد و همه ترجیح دادند کار کنند.

از روی تأسف سر تکان داد و گفت:

- نداشتن وسیله ارتباطی موجب این همه دردسر شد.

این بار خنده ام به تمسخر آلوده بود و گفتم:

- بله تلفن خانه هم رفته بود سفر!

صورتش را خشم گلگون کرد و گفت:

- من تماس گرفتم اما هیچکس گوشی را بر نمی داشت.

به نگاه ناباور من باز هم سر تکان داد و افزود:

- باور ندارید همین ساعت تلفن می کنم ببینید کسی گوشی را بر می دارد؟

او با حالتی عصبی در خانه را گشود و برای خارج شدن صبر کرد و چون من هم بیرون آمدم در را به شدت بر هم زد و آن را قفل کرد و به راه افتاد. تمام مغازه ها تعطیل بودند و تاریکی و سکوت بر بیابان حاکم بود.

چند گام که راه رفتیم پرسید:

- هر شب همین ساعت کارگاه را ترک می کنید؟

جواب ندادم و به جایش سر فرود آوردم و او پرسید:

- همه تا این ساعت کار می کنند یا مخصوص شماست. چرا آقای وحدتی

نیامد اینجا استراحت کند؟ هم شما راحت بودید و هم خود آقای وحدتی؟

گفتم او از صدای تق و تق شانه اعصابش خراب می شود و من مجبورم این راه را بروم و بیایم.

به اولین کیوسک تلفنی که رسید وارد شد و با انداختن سکه شماره گرفت و به گوش ایستاد. وقتی کسی گوشی را برنداشت گوشی تلفن را به سویم گرفت و گفت:

- گوش کنید تا متوجه شوید که دروغ نگفتم.

از باجه که خارج شد گفتم:

- اما وحدتی خانه است و تلفن را گذاشته ام کنار دستش تا مجبور نباشد برای پاسخگویی بلند شود و حرکت کند. شما امروز تماس گرفتید؟

- نه من هر روز تماس گرفتم درست هنگامیکه با بچه ها به کرمان رسیدیم یک بار تماس گرفتم تا پیغام آقا محسن را به شما برسانم که موفق نشدم و این کار هر روز تکرار شد و همگی به این نتیجه رسیدیم که شما و آقای وحدتی وقت را غنیمت شمرده و به سفر رفته اید!

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

- من و اون برویم سفر؟ چه خیالات باطلی!

آقا سعید با لحنی آرام زمزمه کرد:

- ای کاش نرفته بودم.

لحن عذرخواهش مرا از سر خشم پایین آورد و تازه در آن هنگام بود که پرسیدم:

- مادر چطور بود؟ منیره خانم نپرسید که چرا نقشه قالی را به شما نداده ام که با خودتان ببرید؟

مادر و همگی خوب بودند و خیلی هم سلام رساندند. به منیره گفتم شما نقشه را داده اید اما من فراموش کردم همراهم بیاورم و مجبور شدم به برادرم بگویم که دوست ندارم از نمونه قالی من نمونه دیگری بافته شود و از او خواستم تا همسرش را از این کار منصرف کند.

پرسیدم:

- برادر تان علت این کار را نپرسید؟

- چرا اما من او را طوری قانع کردم که حق را به من داد و گفت با منیره صحبت خواهد کرد. حتماً بچه ها خیلی پیش رفته اند؟
گفتم:

خانم جعفری و مروارید دارند با مردان رقابت می کنند و خوب هم پیش رفته اند، منتهی قالی من است که از همه عقب مانده.
گفت:

- فکرش را نکنید طوری کار خواهیم کرد که اگر نه زودتر از آنها عقب تر از آنها هم نباشیم.

: ناگهان بر جای ایستادم و مضطرب گفتم

- گاز را خاموش نکردم و کتری همچنان روی گاز است.
او هم ایستاد و گفت:

- من برمی گردم و خاموش می کنم اما شما به تنهایی که نمی توانید بروید.
سر فرو آوردم و گفتم:

- چرا می توانم، هر شب خودم به تنهایی می روم.
قانع شد و برایم تاکسی گرفت و با پرداخت کرایه مرا راهی خانه کرد و گفت:
- به خانه که رسیدید تلفن را امتحان کنید.

وقتی مقابل در باغ از اتومبیل پیاده شدم نسیم خنک شبانگاهی را با تنفسی بلند به ریه فرستادم گویی، این هوا با هوایی که در باغ و بر خانه وزان بود فرق می کرد و بوی برگهای چنار و کاج قوی تر از برگهای درون باغ بودند. وقتی در سالن را باز کردم احساس کردم که کسی به حالت دو در اتاق دوید و صدای تخت را در آورد. از پله ها بالا رفتم و وحدتی را در خواب دیدم. به آرامی در اتاق او را بستم و به اتاق خودم رفتم تا تغییر لباس بدهم و غذا را آماده کنم. به نظرم چیزی مشکوک آمد اما وقتی ایستادم و نگاه کردم چیز خاصی ندیدم و به گمان

اینکه اشتباه کرده ام قدم به آشپزخانه گذاشتم. غذای وحدتی را در سینی گذاشتم تا برایش بالا ببرم که چشمم به خودکار و تکه کاغذ یادداشتی افتاد که روی میز آشپزخانه بر جای مانده بود. خوشحال شدم که وحدتی رختخواب را ترک کرده و به راه افتاده است.

وقتی با دلگرمی از این بهبودی قدم به اتاقش گذاشتم و چراغ را روشن کردم و به آرامی صدایش زدم او با همان کسالت صبح چشم از خواب باز کرد و به سختی در بستر نشست و با آوای بیمارگونه پرسید:

- دیر کردی؟

لحن او کورسوی امید را در دلم خاموش کرد و مرا به اشتباهم واقف کرد و همان طور که سینی غذا را در مقابلش می گذاشتم ورود آقا سعید را شرح دادم. به وضوح دیدم که چهره اش روشن شد و قلباً از آمدن او خوشحال گردید و گفت:

- خیلی خوب شد که آمد. حالا دیگر تو تنها نیستی و کارها به روال سابق خود برمی گردند.

پرسیدم:

- حالت نسبت به صبح هیچ بهتر نشده؟

سر تکان داد و گفت:

- فکر می کنم که این بیماری نمی خواهد مرا رها کند و تا جانم را نگیرد دست از سرم برنمی دارد. می دانم که به تنهایی این چند روز چقدر خسته شدم و متأسفانه نتوانستم کمکت کنم.

گفتم:

- خستگی ام با خوب شدن برطرف می شود اما ای کاش از تخت پایین می آمدی و کمی راه می رفتی، شاید به حالت مفید می افتاد.

سر تکان داد و با دهان پر گفت:

- پایم تحمل وزنم را ندارد و زمین می خورم. صبح بعد از رفتن تو سعی کردم که از تخت پایین بیایم اما نتوانستم و نزدیک بود روی زمین ولو شوم. حالت آدمهای مفلوج را پیدا کرده ام اما جای نگرانی نیست و زود خوب می شوم.

وحدتی تمام غذایش را با اشتها خورد و داروهایش را با آب میوه فرو داد و پرسید:

- خوب آقا سعید دیگر چه گفت؟

- او گفت که از کرمان هر روز به خانه زنگ می زده اما کسی گوشی را بر نمی داشته.

گفت:

- دروغ می گوید، چون که من هر روز با دکتر ایزدی در تماسم و او از حالم جويا می شود. خواسته که بگوید و به ما بفهماند که به فکر ما بوده است. گفتیم:

- اما برای اینکه ما حرفش را دروغ تصور کنیم در مقابل چشم خودم نیز شماره گرفت و کسی گوشی برنداشت. تو مطمئنی که تلفن درست است؟ آشکارا رنگ چهره وحدتی پرید و به آنی به سوی تلفن خم شد و پریز را امتحان کرد و سپس باخنده تصنعی گفت:

- پریز درآمده بود اما حالا درست است.

سینی را برداشتم و میان باور و ناباوری از اتاق خارج شدم و به آشپزخانه رفتم. وقتی داشتم به تنهایی غذا می خوردم به این اندیشیدم که چرا دارد دروغ می گوید و از این دروغ گفتن چه نتیجه ای عایدش می شود؟ وجود خودکار و کاغذ یادداشت روی میز آشپزخانه حکایت از تحرک او می کرد و برنداشتن گوشی حاکی از این بود که او در خانه نمی ماند و از خانه خارج می شود. سوءظن تمام وجودم را پر کرده بود و کنجکاو شده بودم که بدانم منظورش از این کارها

چیست. وقتی برای استراحت آماده می شدم برای آخرین بار به در اتاق رفتم تا اطمینان حاصل کنم که به چیزی نیاز ندارد و در همان حال گفتم:
- شاید من فردا دیرتر به خانه برگردم و ساعتی بیشتر بمانم تا کار عقب افتاده را جبران کنم.

پرسید:

- برای ظهر یا شب؟

گفتم:

- ظهر اما سعی می کنم صبح زودتر بروم و ظهر به موقع برگردم.
با فرود آوردن سر حرفم را قبول کرد و من به رختخواب رفتم. اما اندیشه و فکرهای گوناگون تمام ذهنم را به خود مشغول کرده بود و هر چه بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم. صبح زود وقتی مشغول آماده کردن غذا برای نهار او بودم، به این اندیشیدم که چه خوب است به طور پنهان در خانه بمانم و اعمال او را از نزدیک مشاهده کنم. او اگر راست گفته باشد از تخت پایین نخواهد آمد و اگر دروغ گفته باشد می توانم با غافلگیر کردن او خود را از رنج آمد و رفت نجات دهم.

وقتی صبحانه را در سینی گذاشتم و گاز را خاموش کردم با همین اندیشه پا به درون اتاقش گذاشتم و او را از خواب بیدار کردم. او با همان سختی گذشته تخت را ترک کرد و با حمایت من وارد دستشویی شد و گفت:
- تا نرفته ای از کتابخانه این کتاب را برایم بیاور. هنوز نمی توانم حرکت کنم و پایم یارای راه رفتن ندارد.

او را به بسترش برگردانم و سینی صبحانه را مقابلش گذاشتم و برای پیدا کردن کتاب وارد کتابخانه شدم و به خود گفتم آنجا بهترین جا برای پنهان شدن است اما بعد از این فکر منصرف شدم چرا که اگر او قادر به راه رفتن باشد اولین مکانی که به آن وارد می شود و خود را سرگرم می کند همین کتابخانه است.

کتاب را یافتم و به اتاقش بردم و پرسیدم:

- اگر کاری دیگر نداری، حرکت کنم؟

او نگاهی اجمالی به اطرافش انداخت و گفت:

- نه چیزی لازم ندارم، سعی کن مثل هر روز به خانه برگردی چون واقعاً تنها

بودن آزارم می دهد.

قبول کردم و سینی صبحانه را به آشپزخانه بازگرداندم و از در سالن خارج شدم و در آن را محکم تر از روزهای دیگر پشت سر خود بستم و راه خارج باغ را در پیش گرفتم. در باغ را باغ را باز کردم و بدون آنکه خارج شوم محکم برهم کوبیدم تا از صدا متوجه گردد که از باغ خارج شده ام، آنگاه آهسته و بیصدا به پشت ساختمان پیچیدم و جاکوب را خواب آلود پیدا کردم. با نوازش دست وادارش کردم که آرام بگیرد و سروصدا نکند. بعد از گوشه پرده سالن که چشم اندازی به سالن داشت به نظاره کردن و زیرنظر قرار دادن سالن ایستادم. ربع ساعتی گذشته بود و هیچ صدا و حرکت و جنبشی مشاهده نمی شد. از اینکه دقایق گرانبها را از دست می دادم داشتم به خودم و به اندیشه نادرستم خشم می گرفتم که دیدم وحدتی چون گذشته سالم و درست از پله ها پایین آمد و یکسر به آشپزخانه رفت و لحظاتی بعد خارج شد و به سوی انتهای سالن جایی که من از پشت پنجره اش او را زیرنظر گرفته بودم حرکت کرد. نفس در سینه ام حبس شد و از ترس همانجا زیر پنجره روی زانو نشستم تا دیده نشوم. لحظاتی بعد صدای او را شنیدم که داشت با کسی گفتگو می کرد، وقتی خوب گوش دادم شنیدم که گفت:

- من از امروز دیگر نمی توانم صبح ها بیایم و به گمانم همسرم مشکوک شده اما بعدازظهرها هستم.

لحظاتی سکوت برقرار شد و بار دیگر صدای وحدتی آمد که گفت:

- باید متقاعدش کنم که این بیماری لاعلاج است و هرطور شده از کشور

خارج شوم و برای معالجه راهی شوم، همین طور که نمی توانم!
باز هم سکوت حاکم شد و این بار وحدتی گفت:
- با کمی بالا و پایین آبش کن، من به تمام دلارها نیاز دارم. هرچه بیشتر
بهتر.

باز هم سکوت و بار دیگر صحبت کرد و گفت:
- کارگردان به من خیلی اعتماد کرده و پول هردو قرارداد را یکجا داده. از
جانب او نگرانی ندارم تنها مسئله خانه نگرانم کرده.

باز هم سکوت و این بار با گفتن: زودتر می آیم تماس قطع شد، نیروی
برخاستن و روی پا ایستادن را نداشتم و هنگامی که به زحمت سرپا ایستادم و
نگاه کردم، وحدتی داشت در سالن قدم می زد و سیگار می کشید.

پشتش به من بود و می توانستم خوب ببینم که چطور استوار راه می رود و
ضعف و بیماری ندارد. بار دیگر توان ایستادن نیاوردم و نشستم. سرم چون کوه
سنگین بود قوه فکر را از دست داده بودم. مثل آدمهای مسخ شده نشسته و به
نقطه ای زل زده بودم. نمی دانم چقدر در این حالت بودم. وقتی جاکوب پارس
کرد و به سرعت دوید به خودم آمدم و سعی کردم بلند شوم و حرکت کنم، دیگر
مهم نبود مرا ببیند. در نظرم همه چیز به پایان رسیده بود، دیوارهای اعتماد فرو
ریخته بود و گرد و غبار مرگ بر همه چیز سایه انداخته بود.

بدون آنکه وارد سالن شوم از باغ خارج شدم و در را هم پشت سرم نبستم و
پیاده به راه افتادم. در خیابان بدون توجه به عبور و مرور اتومبیلها گذر می
کردم و صدای بوق و دشنام راننده ای را برای خود خریدم. دلم جای ساکت و
آرامی را می خواست که بنشینم و با خودم خلوت کنم و هیچ کجا مثل بیابان
نزدیک خانه ام ساکت نبود. وقتی توانستم دور از هیاهوی مردم خود را به بیابان
برسانم، هوای گرم نیمروز را چون نسیم خنک صبحگاهی استنشاق کردم و باز
هم پیش رفتم. در بیابان به دنبال مأمن امن خانه پدر بودم و باز هم در خیال در

کوچه پس کوچه های ده به جستجوی خانه برآمده بودم. این بار هم دستم خالی بود و جز قلب شکسته ای چیزی به همراه نداشتم. وقتی خسته روی تخته سنگی نشستم پشت به خورشید نشسته بودم و در مقابلم سراب با وزش اندک باد موج زنان می رقصید. وجودم در حالتی میان بی وزنی همچون رقص سراب بالا و پایین می رفت گویی این روحم بود که تلاش داشت زودتر از کالبدم جدا شود و پرواز کند، هیچ تلاشی به کار نبرده بودم تا از رفتن و پرواز روحم ممانعت کنم، شاید این خود خوشبختی بود که مرگ آرامی را نوید می داد. چشم فروبستم و به انتظار نشستم، انتظار و باز هم انتظار.

وقتی نسیم خنکی وجودم را لرزاند دیده باز کردم. خورشید دامن پرکشیده و رفته بود و داشت شب از راه می رسید. به خود خندیدم که چقدر مرگ می تواند آرامش بخش باشم و همیشه از آن ترسیده بودم. در تمام عمرم حضور یک دوست را نادیده انگاشته بودم. دوستی که آغوشش را بدون درخواست خواسته ای به رویم گشوده بود. همیشه فکر می کردم که مرگ بزرگترین مطالبه کننده است که جز روح نمی پذیرد اما بعد فهمیدم که روح و مرگ هرگز آبشان با هم به یک جوی نمی رود.

وقتی از بیابان بیرون آمدم شب سیاه تمام بیابان را فرا گرفته بود. به آرامی سوی خانه خودم که آنقدر دوستش داشتم حرکت کردم و بی صدا وارد شدم و بدون آنکه چراغ روشن کنم به اتاق شوهرم خزیدم و روی ائاثیه از حال رفتم. از صدای تق و تق شانه دار بیدار شدم اما هیچ رغبتی برای بلند شدن در خود ندیدم. اتاق نیمه تاریک بود و گوشه ای از پیشانی ام می سوخت وقتی به سر انگشت لمس کردم برجستگی دردناکی زیر انگشتم احساس کردم. زیر دنده ام درد می کرد و با کنار زدن روتختی دریافتم که روی پنکه افتاده ام.

به سختی بلند شدم و از لای در نیمه باز به تماشا ایستادم. هر چهار مرد مشغول کار بودند و صدای گفتگوی آرامشان به گوش می رسید. به سر جایم

برگشتم و این بار روی تخت میای اثاثها جایی برای خود باز کردم و نشستیم. جایم آرام و ساکت بود و هیچ کس خبر نداشت آنجا هستیم. یک نیمه روز کامل صبر کردم تا کارگران رفتند و بار دیگر سکوت بر خانه حاکم شد. به آرامی از مخفی گاهم خارج شدم و قدم بیرون گذاشتم، گرسنه بودم و بیش از گرسنگی تشنگی آزارم می دادند. به آشپز خانه رفتم و لیوانی آب نوشیدم و همانجا نشستیم. به شوهرم فکر کردم که چگونه بدون من توانسته از تخت پایین بیاید و خودش غذایش را گرم کند. شاید هم هنوز در انتظار آمدن من است و می ترسد تخت را ترک کند که مبادا دستش رو شود و نقشه اش نقش بر آب شود.

آه چقدر دیدن انتظار او می توانست جالب و خنده دار باشد. در آشپزخانه چیزی برای خوردن نیافتم. چراغ اتاق آقا سعید خاموش بود و نشان می داد که کسی در آن خانه هم نیست. آرام و پاورچین به حیات رفتم و از در حیات خلوت گذشتم و خودم را به آشپزخانه او رساندم. ظرف غذایی دست نخورده روی گاز خاموش قرار داشت. با حرص و ولع شروع به خوردن کردم و بدون آنکه ظرف را تمیز کنم سر جایش گذاشتم و بار دیگر به مخفی گاهم بازگشتم و در بستر دراز کشیدم. می دانستم که حالا همه از غیبتم آگاه شده و به جستجوی من خواهند پرداخت و هیچ کس گمان نخواهد کرد که در خانه خود مخفی شده باشم.

و حدتی می بایست بدون من این نقش را بازی کند یا آنکه در فیلمنامه ای که نوشته تغییراتی به وجود آورد. نقش ساده لوحی و ساده اندیشی، نقشی نیست که درخور من و با احساسم همگونی داشته باشد، و او این را می بایست می فهمید.

در نیمه های شب بود که در حال صدای پایی شنیدم که تا پشت در اتاق شنیده شد و سپس قطع شد و دقایقی بعد باز هم صدای پا که دور می شد به گوشم رسید و بعد از آن صدای در حال که قفل شد آمد.

صبح باز هم از صدای تق و تق بیدار شدم و دانستم که روز آغاز شده است.

صدای مردان واضح تر به گوش می رسید، گویا آنها دانسته بودند که کارگاه بدون مسئول و مدیر مانده و داشتند از غیبت او نهایت بهره می بردند. در هیاهوی صدای آنها صدای آشنای آقا سعید را شناختم که با آوایی بلند پرسید:

– هیچ کس از شما خانم وحدتی را دیروز یا امروز ندیده است؟

یکی از مردان با پرسیدن: چی شده؟ آقا سعید را واداشت تا بگوید:

– خانم وحدتی دیروز صبح به قصد اینجا از خونه بیرون آمده اما نه دیروز و نه امروز صبح به خانه برنگشته، خواستم ببینم آیا کسی از شما او را دیده و اگر دیده کجا بوده.

صدای نه گفتن جمعی آمد و آقا سعید با گفتن لطفاً به کارتان ادامه بدهید من باید بروم کلانتری آنها را گذاشت و رفت. صدای همه‌ای برخاست و بعد از آن سکوت حاکم شد و تا هنگام نهار کار ادامه پیدا کرد. کارگران مشغول خوردن غذا بودند که بار دیگر صدای سلام گفتن آقا سعید به گوش رسید و پس از آن گفت:

– خسته نباشید خبری نشد؟

یکی از مردان با گفتن: نه، پرسید:

– خبر دادید که خانم گم شده؟

آقا سعید جواب نداد گویا با اشاره سر جواب داده بود. دلم می خواست صورت او را می دیدم و یا به گونه ای می فهمیدم که غیبتم چه واکنشی بر جای گذارده و همسرم چه کرده است!

به هنگام غروب باز هم آرام و آهسته از مخفی گاهم خارج شدم و پس از اطمینان از اینکه آقا سعید هم خانه نیست بار دیگر راهی آشپزخانه شدم تا غذایی بیابم. این بار هم غذایی دست نخورده روی گاز خاموش قرار داشت که با ولع تمام خوردم و به اتاقم برگشتم و این بار هنوز به خواب نرفته بودم که صدای پایی را در حال شنیدنم که تا پشت در پیش آمد و سپس توقف کرد و بعد صدای

آقا سعید را شنیدم که گفت:

- ستاره خانم من می دانم شما اونجایید خواهش می کنم بیاید بیرون. من باید بدانم چرا این کار را می کنید و هدفتان چیست. خواهش می کنم پیش از آنکه مجبور شوم بدون اجازه وارد شوم خودتان خارج شوید. باور کنید کسی اینجا نیست و تنها من هستم.

اطمینان موجب شد تا آرام در را باز کنم و از اتاق خارج شوم. با دیدنم نفس بلند و آسوده ای کشید و پرسید:

- منظور از این کارها چیست؟ می دانید همه را نگران کرده اید و همه دارند دنبال شما می گردند؟
گفتم:

- نمی خواهم به این زندگی نکبت بار ادامه بدهم. نمی خواهم یک زن ساده لوح و احمق جلوه کنم. من در فیلم شوهرم بازی نخواهم کرد و رلی که او به من نسبت داده نخواهم پذیرفت.

آقا سعید که منظورم را درک نکرده بود روی نیمکت نشست و به من هم اشاره کرد که بنشینم و پس از آن گفت:

- می شود واضح حرف بزنی، من نمی فهمم وحدتی دارد فیلم می سازد؟
گفتم

- هم می سازد و هم نقش بازی می کند. همه کاره خود اوست و فیلمنامه این بار سوژه اش زندگی خودمان است. او دارد مرا فریب می دهد که بتواند از کشور خارج شود. او بیماری را بهانه کرده در صورتی که سالم تر از من و شماست. او دارد همه را فریب می دهد. من و شما و آن کارگردان بیچاره را که حاضر شده دست مزد را قبل از بازی پرداخت کند. به خدا قسم می خورم که او در نقش بازی کردن توانا تر از هر هنرپیشه حرفه ای است.

تاب تحمل از دست داده بودم و بی پروا گریه می کردم. آقا سعید که تحت

تأثیر قرار گرفته بود به حالت خشم بلند شد و گفت:

- امکان ندارد که بتواند مرا گول بزند. همین حالا می روم و همه چیز را با او رو به رو می کنم.

بلند شدم و گفتم:

- اگر شما بروید می فهمد که من اینجا هستم و مجبور می شوم خانه ام را ترک کنم و به جایی بروم که کسی نتواند مرا پیدا کند.

آقا سعید آرام گرفت و بار دیگر روی نیمکت نشست و پرسید:

- مطمئنید که اشتباه نمی کنید؟

آنچه را که به چشم دیده و به گوش شنیده بودم را برای آقا سعید بازگو کردم و در آخر افزودم:

- اگر او نتواند مرا بیابد مجبور می شود رختخواب را ترک کند و بهانه بیماری از میان می رود. من باید به هر طریق شده آن کارگران را بیابم و به او بگویم که گول ظاهر فریبنده وحدتی را خورده و تا دیر نشده پولش را مطالبه کند. شما هم باید حواستان باشد که این دو قالی را پیش فروش نکرده باشد که باز هم دستان خالی بماند. من فکر می کنم که او قصد دارد خانه را بفروشد و اگر این کار را بکند کارگاهی بر جای نمی ماند.

آقا سعید سرش را میان دو دست گرفت و به فکر فرو رفت و آرام زمزمه کرد:

- اگر حقیقت داشته باشد انتقام سختی از او خواهم گرفت.

بعد سرش را بلند نمود و پرسید:

- شما می خواهید چکار کنید؟

گفتم:

- می خواهم وادارش کنم که این نقش را رها کند و دست از فکرهای شیطانی بردارد. وقتی ببیند من نیستم تا پرستاری اش کنم مجبور می شود بلند شود و مرا پیدا کند. یک موجود گمشده که نمی تواند رل بازی کند و اگر چند

ماه بگذرد و نتواند مرا بیابد خواه ناخواه توسط آقا محسن هم که شده کارگردان می فهمد و پولش را می گیرد. به درستی نمی دانم که چه راه حلی مناسب است فقط در حال حاضر به این نتیجه رسیده ام که پنهان می شوم. آقا سعید گفت:

- اما این خیلی مشکل است که از صبح تا غروب در اتاق خود را زندانی کنید و بیرون نیایید. می خواهید بروید کرمان پیش مادرم؟

- نه! ترجیح می دهم همینجا باشم و از نزدیک روند نقشه ام را شاهد باشم.

- اما اگر آقای وحدتی بر حسب اتفاق یا ضرورت کاری در اتاق را باز کند و شما را آنجا ببیند می دانید چه خواهد شد؟

- هیچ اتفاقی روی نمی هد. من در خانه خودم دارم زندگی می کنم و اوست که ترک خانه کرده و رفته است.

- اگر مرا بیابد به او خواهم گفت که هیچ کس نمی دانسته من اینجا مخفی شده ام و به شما سوءظن نخواهد برد.

- من به فکر خودم نیستم و برایم مهم نیست که او در مورد من چگونه داوری کند. منتهی می ترسم که برای شما مشکل پیش بیاید. می خواهد از آقا محسن کمک بگیریم. او مردی است که روی همکاری اش می شود حساب کرد و امین است.

- می دانم همین طور است اما نمی خواهم موضوع آشکار شود. شاید زودتر از آنچه فکر می کنم پشیمان شود و به راه برگردد. بگذارید چند روز دیگر به همین طریق پیش بروم و اگر نتیجه ای حاصل نشد از آقا محسن کمک بگیریم. با فرود آوردن سر قبول کرد و بلند شد. در اتاق را باز کرد و نگاهی اجمالی به درون اتاق انداخت و گفت:

- ای کاش ای خانه دو طبقه بود. اما متأسفانه چنین نیست و کوچکترین صدایی به راحتی به گوش می رسد.

پرسیدم:

- شما از کجا دانستید من اینجا هستم؟

به طرفم چرخید و گفت:

- خیلی راحت. از غذایی که روی گاز می گذاشتم تا بخورم و بعد با ظرف خالی اش رو به رو می شدم. بار اول گمان کردم کسی اشتباهی غذای مرا خورده است اما امروز دیگر شک نکردم و مطمئن شدم که کار، کار شماست و بعد فکر کردم که کجا می توانید پنهان شده باشید که این هم زیاد فکر لازم نداشت و پیدایتان کردم. این است که می گویم احتمال آقای وحدتی شما را اینجا پیدا کند خیلی زیاد است.

- آیا به راستی مفقود شدنم را به کلانتری اطلاع داده اید؟

- من قصد چنین کاری را داشتم اما آقای وحدتی منصرفم کرد و گفت که برای حفظ شخصیت هر دویتان صحیح نیست که این موضوع گزارش شود و عقیده داشت که خودش می تواند شما را پیدا کند.

- آیا وقتی او را دیدی باز هم بیمار و در بستر خوابیده بود؟

- نه! من او را صحیح و سالم ملاقات کردم اما به قدری نگران گم شدن شما بودم که به کلی فراموش کردم که او بیمار و بستری بوده است گویا خودش هم یادش رفته بود که دارد نقش بازی می کند و به راستی نگرانان بود.

- بگذارید چند روز دیگر هم در نگرانی باقی بماند شاید با بر هم خوردن نقشه اش شیرازه ی زندگی ام بر هم نخورد و سر عقل بیاید.

آقا سعید مقابل دار ایستاده بود و به بافت قالی نگاه می کرد. با لحن محزون گفت:

- چه خواب و رویاهایی برای این نقشه دیده بودم و حالا خوابم چگونه تعبیر

شد!

گفتم:

- باور کنید من هم ناراحتم و هیچ دلم نمی خواست کاری که این همه به آن علاقمند نیمه کاره باقی بماند. از صبح وقتی کارگران شروع به کار می کنند من در بستر نشسته و در رویا همگام آنها پیش می روم و در تصوراتم کار را دنبال می کنم.

آقا سعید به راه افتاد و هنگامی که داشت از در حال خارج می شد گفت:
- همه چیز درست می شود، من که خیلی امیدوارم. من در را از بیرون می بندم که بتوانم صبح باز کنم و کارگران وارد شوند. اگر با من کاری داشتید فقط کافی است که یک بار صدایم بزنید تا بیایم. من هوشیار می خوابم. شب بخیر.
پس از آنکه آقا سعید در را قفل کرد و از حیاط خلوت هم خارج شد به جای آنکه به اتاقم بروم و استراحت کنم پشت دار نشستم و کار را شروع کردم. صبح نزدیک می شد که بلند شدم و به بستر رفتم. با خود گفتم جای روز را به شب تغییر می دهم و هم کار را دنبال می کنم و هم در روز استراحت می کنم.
به این ترتیب هفته را سپری کردم و با شب تجدید میثاق کردم. آقا سعید اخبار روز را شب ها بازگو می کرد و از تلاش وحدتی برای یافتن صحبت می کرد و چنین نتیجه گرفتم که آقا محسن و غزل هم پی به ماجرا برده و آنها نیز در صدد جستجو برآمده اند. به آقا سعید گفتم:

- دوست دارم به طریقی غزل بفهمد و نگران من نباشد اما از سویی هم می ترسم رازداری نکند و آقا محسن را در جریان بگذارد و او هم برای آنکه وحدتی را از نگرانی خارج ساز موضوع را به او بگوید و نقشه ام ناتمام بماند.
آقا سعید اختیار امور را به عهده خودم گذاشته بود و تنها به نقل اخبار اکتفا می کرد. او از همان شب که دید من جای روز را با شب مبادله کرده ام و روی دارها کار می کنم خندید و گفت:

- به گمانم آقا مصطفی و آقا حیدر بو برده اند چون وقتی پشت دار می نشینند به هم نگاه می کنند و لبخند می زنند. به عقیده من بهتر است روی دار

خودمان کار کنید. من به آنها گفته ام که شبها برای حفظ کارگاه اینجا می خوابم و چون خوابم نمی برد کار می کنم اما یقین ندارم که حرفم را باور کرده باشند. این است که می گویم دست به قالی نزنید و مرا به دروغگویی بیشتر وادار نکنید. اگر صلاح بدانید شما شبها اتاق مرا اختیار کنید و من اینجا می مانم. صبحا هم پیش از دیگران سر برسند شما به اتاقتان برگشته اید.

عقیده اش را قبول کردم و آن شب را در اتاق او جای گرفتم و آقا سعید به اتاق وحدتی نقل مکان کرد.

وقتی برای شروع کار روی نیمکت نشستم از آنچه که دیدم بهت زده شدم. قالی ما نسبت به دارهای دیگر نه تنها عقب نمانده بود بلکه می شد گفت جلوتر است. سعی و همت آقا سعید مرا هم وادار کرد تا بنشینم و تا صبح که قناری شروع به خوانده کرد ببافم. در آشپزخانه خواب آلود صبحانه آماده کردم و با شتاب خوردم و برای بیدار کردن آقا سعید راهی خانه مان شدم. وقتی کلید را در قفل چرخاندم دیده گشود و از جای بلند شد. او نیز چون من ترجیح داده بود در حال و در کنار دارها بخوابد. وقتی از در خارج می شد گفت:

- کشیک تعویض شد. خوب بخوابید.

هر دو عادت کرده بودیم به دو وعده غذا قناعت کنیم. صبح و شام و از خوردن ناهار او نیز احتراز می کرد تا به وقت شام.

غروب از راه رسیده بود و من متظر بودم که آقا سعید وارد شود و اخبار روز را برایم بیاورد که با شنیدن چند صدای پا بلافاصله خود را اتاق رساندم و پشت تخت پنهان شدم. آقا سعید مطمئن پشت در اتاق آمد و ضربه ای به در نواخت و گفت:

- ستاره خانم بیاید بیرون. غریبه نیستند.

با ترس و دلهره در اتاق را باز کردم و با دیدن غزل آنچنان خوشحال شدم که صدایم به جیغ شبیه شد و وقتی او را در بغل گرفتم مانند بی پناهی که مأمن

امنی یافته باشد سر بر شانه اش گذاشتم و گریستم. با فرو ریختن اشک و حرفهای تسلی بخش غزل حس کردم که سبک شده ام و دیگر اندوهی نداریم. او دستم را گرفت و روی نیمکت کنار خود نشاند و پرسید:

- آیا من برایت غریبه ام که خودت را از من هم مخفی کردی؟

سر تکان دادم و او ادامه داد:

- به محسن گفتم ستاره ای که من می شناسم امکان ندارد که جایی خانه کند که نمی شناسد. او می بایست در خانه ی خودش باشد و نمی خواهد که وحدتی پیدایش کند به همین خاطر مخفی شده است. این بود که صبر کردم تا کارگران بروند و محسن رفت باغ تا پیش وحدتی باشد و من آمدم اینجا تا تو را پیدا کنم که آقا سعید حقیقت را برایم فاش کرد. می دانی ستاره! من با اینکه سالی بیشتر نیست با تو آشنا شده ام اما کاملاً در جریان زندگی ات قرار گرفته ام و می دانم که چه تلاشی برای پایدار نگهداشتن زندگی انجام می دهی. من هم مثل آقا سعید معتقدم که زندگی زمانی تداوم پیدا می کنه که هر دو با هم برای آن دل بسوزانید و بخواهید که بهترش کنید. یک سویه و یک طرفه فایده ندارد و تلاش برای استحکام بخشیدن به آن غیر ممکن نیست ولی دشوار است. این طور که بین بچه ها شایع است وحدتی می خواهد به هر طریق که شده از ایران خارج شود و کتابش را در بیرون از مرز به چاپ برساند. شاید قصد او واقعاً آزار رساندن به تو و یا اطرافیان نباشد و ناچار است که چنین رفتاری داشته باشد. خوب است با او رو در روی بنشینی و حرف بزنی. اگر راضی باشی من و محسن و آقا سعید هم در این گفتگو شرکت می کنیم و بیشتر شنونده می ویم تا ببینیم که هدف وحدتی از این کارها چیست. برای رسیدن به موفقیت هر دویتان به اعصابی آرام و قوی احتیاج دارید و فکری که در راه صحیح به کار گرفته شود. به گمان من هر دو دارید به بیراهه می روید و از این راه به نتیجه ای نمی رسید. بلند شو تا محسن در خانه تان هست با هم به آنجا برویم و مسئله را همین

امشب تمام کنیم.

به صورت آقا سعید نگاه کردم و او با پایین آوردن سر حرف غزل را تأیید کرد. بلند شدم و گفتم:

- اگر فکر می کنید این راه صحیح تر است انجام می دهم.

وقتی در اتومبیل او نشسته و در حال حرکت بودیم غزل گفت:

- معنی زندگی این نیست که یکی زجر بکشد و سختی تحمل کند و آن دیگری فقط استفاده کننده باشد. من نظرم را امشب به وحدتی می گویم خواه از من برنجد یا نرنجد. حقیقت را اگر چه تلخ هم باشد یکی باید به او بگوید و از اشتباه خارجش کند. از نعمتهای زندگی هر دویتان باید بهره مند شوید.

آقا سعید دخالت کرد و گفت:

- متأسفانه عدالتی در این زندگی وجود ندارد و من هم چون شما عقیده ام را بدون رو در بایستی عنوان می کنم.

به باغ که رسیدیم پایم از پیاده شدن به لرزه در آمده بود و آشکارا می ترسیدم. غزل زیر بازویم را گرفت و با دانستن حالم گفت:

- قوی باش و از خودت دفاع کن. او مردی با سواد است و منطق پذیر است.

وقتی هر سه با هم وارد سالن شدیم، وحدتی و آقا محسن با هم از روی مبل پریدند و وحدتی با پرسیدن: معلوم هست کجایی؟ به سویم قدم برداشت و نشان داد که سخت خشمگین است. غزل خود را مقابل من کشاند و سپر دفاعی ام گردید و با گفتن: آقای وحدتی آرام باشید، نشان داد که می خواهد از من دفاع کند.

آقا سعید هم در کنارم ایستاد و آقا محسن هم که خودش را به ما رسانده بود شانه وحدتی را گرفت و گفت:

- آرام باش تا بفهمیم که کجا بوده اند.

همگی گرد میز نشستیم و من درحالیکه سعی می کردم خونسرد باشم و

بغض خود را فرو بدهم شروع به صحبت کردم و آنچه را که در مورد وحدتی دیده و شنیده بودم بازگو کردم و سپس تصمیم خود را مبنی بر پنهان شدن ابراز کردم. آقا محسن که تحت تأثیر گفته ام کم کم صورتش به خشم نشسته بود رو به وحدتی کرد و پرسید:

- به راستی تو این چنین کردی و از جانب ستاره قرار داد امضاء کردی؟
- وحدتی خونسرد نشسته بود چهره ای مظلوم به خود گرفته بود و در جواب پرسش آقا محسن گفت:

- من دارم آینده اش را هموار می کنم و می خواهم او را وارد عرصه هنر کنم. او خودش نمی داند و نمی فهمد که چگونه از استعدادش بهره برداری کند و این وظیفه من است که نگذارم این استعداد خاموش و فراموش شود.
آقا محسن با صدای بلند خندید و گفت:

- دوست عزیز داری با من گپ می زنی. کتاب که نمی نویسی. تو ممکن است همین هدف را داشته باشی اما نحوه عملکرد تو اشتباه است. آیا به ستاره گفתי و نظرش را جویا شدی؟ مگر نه ستاره می بایست این نقشها را بازی کند. آیا اصلاً در مورد چگونگی این فیلمنامه ها با او صحبت کردی؟ شاید نقشهایی که ستاره می بایست بازی کند دلخواهش نباشد و نخواهد بازی کند!
وحدتی گفت:

- من هر دو فیلمنامه را خواندم و چون دیدم که ستاره می تواند قرار داد امضاء کردم.

آقا محسن بار دیگر با صدای بلند خندید و گفت:
- جالب است اما جای تأسف خوردن هم دارد چرا که تو را هرگز اینگونه نشناخته بودم. حالا واقعیت را به ما بگو. آیا این نظر ستاره که تو قصد خروج از کشور را داری درست است؟
وحدتی سر فرود آورد و گفت:

- من می بایست بروم چون نمی خواهم کتابم زیر دست جراح کاردی بشود.
من می خواهم در فضایی باز و بدون ترس از عمل کتابم را به چاپ برسانم و این
کار را خواهم کرد، حالا به هر طریق که بتوانم.

من بی اختیار گفتم:

- اگر می خواهی بروی بایست از من جدا شوی. من دیگر تاب تحمل سالها
انتظار را ندارم و می دانم که اگر بروی دیگر بر نمی گردی.

او بدون آنکه به چهره ام نگاه کند گفت:

- این کار را می کنم و این را حق تو می دانم که بخواهی زندگی ات را آن
طور که دوست داری بسازی اما شرط آن این است که...

غزل حرف او را قطع کرد و گفت:

- که دست مزدها را مطالبه نکند، بله؟

و حدتی با خونسردی گفت:

- من برای رفتن به ارز نیاز دارم.

گفتم:

- خانه را چی، آیا خانه را فروخته ای؟

با همان لحن گفت:

- اگر می خواهی فروش نرود آن را خودت از من بخر و حاضر آن را به نام
خودت بکنم.

اشک بی اختیار از چشمم سرازیر شد و آقا سعید گفت:

- من حاضر به خرید هستم.

و حدتی لبخند بر لب آورد و با گفتن: چه کسی بهتر از شما، موافقت اش را
اعلام کرد. آقا محسن با لحنی آرام گفت:

- کمی فکر کن و بعد حرف بزن. برای بیرون آمدن هر کلامی از دهانت اول

فکر و عقل و اندیشه را به کار ببند و اگر سنجیده بود بگو! تو با این حرفها داری

زندگی تان را زیر و رو می کنی. لطفاً تأمل کن و بعد صحبت کن.

وحدتی گفت:

- ستاره مرا خوب می شناسد و می داند که هرگز زبان تملق و چاپلوسی نداشته ام و هر چه را که احساس کرده ام بر زبان آورده ام. من خیال فریب او را حالا ندارم. چرا که تا دو سه روز پیش جسارت ابراز نداشتم و می خواستم مخفیانه کار کنم و پنهانی خارج شوم اما حالا که او همه چیز را فهمیده دارم احساس را می گویم. من خیال دارم بروم و همین کار را هم می کنم. راه من و ستاره هیچ وقت یک راه مستقیم نبوده و نخواهد بود. او زنی وفادار است و نهایت گذشت و ایثار را انجام داده و من این حقیقت را کتمان نمی کنم اما اگر قرار باشد او سد راه پیشرفت من قرار بگیرد من این سد را خراب می کنم و به راه خود ادامه می دهم.

غزل که متأثر شده بود با لحنی که از اندوه به بغض نشسته بود پرسید:

- به همین آسانی از روی یک زندگی گذر می کنید؟ هیچ به فکر پیامد بعدی این کار بوده اید؟ اگر رفتید و موفق نبودید آیا می توانید برگردید و در صورت ستاره نگاه کنید و بگویید که پشیمانید؟

وحدتی راست بر جای خود نشست و گفت:

- اگر یقین نداشتم تمام پلها را خراب نمی کردم و به گونه ای دیگر رفتار می کردم.

آقا سعید بلند شد و به آشپزخانه رفت و لیوانی آب نوشید و هنگامی که داشت برمی گشت گفت:

- تو با زندگی من هم بازی کردی و باعث شدی که تمام سرمایه ام را در راهی به کار اندازم که همکاری و برادری می طلبید. تو به دوستی مان خیانت کردی و من را در شروع کار می خواهی تنها بگذاری.

وحدتی گفت:

- ستاره جای من حمایت خواهد کرد. چون تار و پود وجودش را با پشم و نخ قالی بافته اند.

لحن تمسخرآمیز وحدتی خشم آقا سعید را برانگیخت و آقا محسن با گفتن: هر وقت که مصیبت تمام شود به دنبالش نعمت و برکت می آید، آقا سعید را آرام ساخت و بعد ادامه داد:

- پس آخرین حرف و تصمیم تو این است؟

وحدتی سرفرود آورد و آقا محسن در حینی که به من می نگریست گفت:

- شما که نمی خواهید به جبر و زور او را نگهدارید؟

من سر تکان دادم و آقا محسن گفت:

ج بسیار خب حالا که به این نتیجه رسیدیم که صلاح در جدا شدن شماست من خود به عنوان شاهد در محضر حاضر شده و زیر طلاقنامه را امضاء می کنم. آقا سعید شما هم باید همین کار را بکنید و همین طور غزل، تو برو و با کتابت زندگی کن ما هم اینجا ستاره را حمایت می کنیم و خواهیم دید که کدامیک از شما موفق و خوشبخت خواهد شد.

فصل نهم

خوبی و بدی انسان به دست خود اوست. خداوند بزرگ هیچ وقت نمی خواهد به بندگان ضرر و آسیبی برساند بنابراین آنها که می گویند آنچه توسط خداوند بر پیشانی بنده نوشته شده همان خواهد شد اشتباه می کنند. مگر ممکن است خداوندی که خود خلق کننده انسانهاست و همه بندگان را دوست دارد حاضر شود که بنده ای از بندگان بدی ببیند و در زندگی با ناراحتی و سختی رو به رو شود. ما چوب ندانم کاریهای خود را می خوریم و آن را به خدا نسبت می دهیم. ستاره خانم سه ماه است که شما از وحدتی جدا شده اید او به راه خود رفته و شما دارید به ظاهر زندگی می کنید اما غزل به من می گوید که شما در چه حالت و روحیه ای به سر می برید و مأیوس و نومید به آینده نگاه می کنید. من وقتی در مقابل وحدتی گفتم که از شما حمایت می کنم تنها حرف نزد و پای حرفم ایستاده ام. پریشانی و ناراحتی شما را کسی باید داشته باشد که دوست و غمخواری نداشته باشد. یأس و نومیدی خوره خوشبختی هستند.

بزرگی گفته خوابیدم و در خواب دیدم که زندگی زیباست از خواب برخاستم و زندگی را وظیفه یافتم. بکوشید و ثابت کنید که شما هم قادرید تا سدهایی را که مانع از پیشرفتتان است در هم بشکنید و به پیش بروید. من و همه دوستانی که شما بر آنها خشم گرفته از دور خود دورشان ساخته اید به شما و به موفقیت

شما اعتماد کامل داریم و حاضریم در راه رسیدن به هدفتان کمکتان کنیم. دست دوستی ما را رد نکنید و از این قفس خود را نجات دهید. زندگی خیلی کوتاه است پس بهتر است قدر آن را بدانیم و از لحظه لحظه آن تمتع بگیریم، حالا با من می آید تا فیلم زینب را پیش از اکران شدن ببینیم؟

وقتی با آقا محسن وارد استودیو شدم تقریباً همه بچه های اکیپ جمع بودند. غزل و خانم میرباقری به استقبال آمدند و لحظه ای بعد خود را در جمعی گرم و صمیمی مثل گذشته یافتم. آقا سعید از حصار تنهایی خارج شده و وارد جمع شده ام خندان بود و به هنگام تماشای فیلم در زمانی که نام هنرپیشگان روی پرده به نمایش درآمده بود گفت:

- این اسم همیشه خواهد درخشید صبر کنید تا به حقیقت گفته ام برسید. بعد از آن شب من دیگر به کنج تنهایی نخزیدم و به کار روی آوردم. کارگاه قالی بافی به کارش ادامه داد و زندگی ام محدود شد در یک اتاق که روزی به وحدتی تعلق داشت با رفتن او تمام کتابها و لوازمی که متعلق به او بود از خانه و آن اتاق خارج شده و به فروش رفته بود. حالا دیگر اتاقی داشتم که بدون ترس در آن زندگی می کردم. آقا سعید کارگاه مردانه را اداره می کرد و من در خانه او به اتفاق خانم جعفری و مروارید کار می کردم. روابط ما گرم و صمیمی بود و خانم جعفری سعی در ایجاد دوستی پایدار میانمان داشت. مروارید به خاطر خصلت جوانی اش را در بند عشق گرفتار شده بود و این راز را در صورت رنگ باخته و با حرکات شتاب آلوده اش وقتی آقا سعید به ما سر می زد می شد دید و احساس کرد اما هیئات که آقا سعید این رنگ به رنگ شدنهای و حرکات شتاب آلود را نمی دید و به آن توجهی نداشت. می دیدم که ستاره ای دیگر دارد در دنیایی رویایی شیر و عسل می نوشد و زهر زندگی را شهد می پندارد و به امید روزی نشسته که او هم به همراه قالی خریداری شود. می خواستم لب باز کنم و او را برحذر کنم اما خانم جعفری با نگاهی راز گونه مرا برحذر کرد.

پس به آقا سعید روی کردم تا مگر دل او را به مروارید نرم کنم و از آتشی که بر جان دخترک افکنده شده با آن هم وجود آقا سعید را گرم کنم اما او نیز به نگاهی و لبخندی مرا از این کار برحذر کرد. پس به تماشا نشستم و دست از تلاش کشیدم.

با اکران شدن فیلم زیبای و اشک ستاره به راستی در دنیای دیگری به رویم گشوده شد و با حمایت آقا محسن و تشویق دوستان وارد جرگه هنر شدم و پله ها را یک به یک طی کردم. شهرت به همراهش افتخار می آورد و دنیای کوچکم را گرم کرد. دنیایی که با دست خودم آن را ساخته بودم و بیش از تمام گوهرهای دنیا برایم ارزش داشت، فیلم و هنرپیشگی در مرحله دوم زندگی ام جایگاه یافتند و کار بافندگی هنوز هم در رتبه ای بالاتر قرار داشت.

بلبل و طوطی و قناری هنوز هم از بهترین دوستانم به شمار می آمدند و در بافت بلبل و طوطی باز هم وسواس داشتم تا حس آنها را و نه صورت ظاهر را پیاده کنم و چون از این کار فراغت می یافتم خود را شاد و خوشحال و سبکبال حس می کردم. به قول آقا محسن طوطی های من طوطی های سخنگویی بودند که به جای زبان با نگاه خود لغات را تکرار می کردند و از نگاهشان می شد فهمید که دارند می گویند دوستت دارم پس دوستم داشته باش.

شب هنگام بود که خسته از روی نیمکت دار بلند شدم و برای آنکه روح و جسم خسته ام را آرام کنم از خانه خارج شدم و در سکوت بیابان ایستادم و به دور دست نگاه کردم. شب صاف و آرامی بود، تکه ابری کوچک به آهستگی می گذشت و چون از مقابل ماه گذر کرد هیچ تأثیری روی درخشندگی ماه نگذاشت. اواخر زمستان بود و از آن دورها جایی که زندگی به شیوه بهار در جریان بود بویی خوش به مشام می رسید، بویی که حکایت از سرفصلی تازه در کتاب زندگی می داد. نفسی عمیق کشیدم و فکرم رفت به دنبال گذشته و ناگهان سخن ادیبی به یادم آمد که گفته: زندگی بسیار قشنگ و زیباست به شرط آنکه

به آینده و گذشته نیاندیشیم. چون به عقب می‌نگریم با غصه رو به رو می‌شویم و در مقابل جز ترس و نگرانی چیزی نمی‌یابیم.

در نزدیکم صدایی آمد که پرسید:

- در بیابان به دنبال چه می‌گردید؟

گفتم:

- به دنبال گذشته می‌گشتم اما پشیمان شدم چرا که جز غم و غصه نیافتم.
- خوب کردید که آن را رها کردید. پرداختن به گذشته چیزی را مداوا نمی‌کند جز آنکه نیروی جمع شده برای شروع فعالیت را بر باد دهد. من نگران سفری هستم که به زودی آغاز می‌کنید می‌ترسم کار فیلمبرداری بیش از آنچه که آقا محسن می‌گوید طول بکشد.

با صدا خندیدم و گفتم:

- به آینده فکر نکنید چون جز ترس و نگرانی چیزی به دست نمی‌آورید.
- حق با شماست و به همین خاطر است که می‌خواهم و حالا و در این زمان قوت قلب بگیرم و با آرامش و اطمینان ترس را فراموش کنم. فقط یک جمله بگویید و جسم و جانم را آرام کنید. آیا امیدوار باشم که می‌آیید؟
گفتم:

- من با داشتن دوستان خوب زندگی دوباره ای یافتم که هرگز در هیچ کجا جز در همینجا این گنج را پیدا نخواهم کرد پس مطمئن باشید دیوانه نیستم که گنج را بگذارم و به دنبال سکه مس در دیار غربت بگردم. بر می‌گردم و در کنار همین گنجینه‌های پر ارزش زندگی خواهم کرد.

نفس آسوده ای کشید و با انگشت به نقطه‌ای از آسمان اشاره کرد و گفت:
- آنجا را ببینید ستاره‌ها گویی دارند به ما نزدیک می‌شوند مثل آسمان کرمان، مثل فرش ستاره و مثل نام ستاره که روشنی بخش شبهای تاریک زندگی ام بوده است. یادتان می‌آید که آن روز مادر وقتی وارد کارگاه شد چه گفت؟

گفتم:

- به یاد دارم اما برای فکر کردن به آن هنوز آمادگی ندارم، اما می گویم که ساقه پیچک آسیب دیده قلبم توانست دوام بیاورد و همچنان به پیشروی خود ادامه دهد. مطمئن باشید که دیگر نخواهم گذاشت احساسم لگدکوب شود و با حسم بازی شود. من به حمایت شما همیشه امیدوار بوده ام و همت شما را برای رفع موانع و اشکالات به وضوح دیده ام و از به جای دلسرد شدن بر شدت فعالیت تان افزودید در دل شما را تحسین کرده ام پس اجازه بدهید تا به موقع با آمیختن عقل و تدبیر و احساس تصمیم بگیرم.

- من صبر می کنم تا هر زمان که بخواهید اما این گفته را هم قبول دارم که با تعقل و تدبیر باید شروع به کار کرد و با سرعت و جسارت آن را به اتمام رساند. شما تدبیر و عقل و احساس را دارید فقط باید جسارت عمل داشته باشید و از حرکت کند بپرهیزید.

گفتم:

- در این مورد فکر می کنم شاید حق باشما باشد.

با کارگردان جدید چون آقا محسن راحت نبودم و حس اعتمادی که او همیشه به کارم داشت و موجب قوت قلبم می شد در وجود این کارگردان نبود. کوشا و سختگیر بود و در حرکاتش حالت عصبی زیادی مشاهده می شد به طوری که نوعی ترس در وجودم لانه کرده بود و نمی گذاشت حس کامل دیالوگ را به خود بگیرم. بهترین صحنه هایی که بازی کردم صحنه هایی بودند که در آن ترس و وحشت را می بایست القا کنم و در صحنه هایی که می بایست شادی و رضایت کامل را نشان دهم وجود همان ترس نگاهم را با تردید قرین می کرد و نارضایتی کارگردان را برمی انگیزخت تنها و بی پناه در غربت و در میان اکیپی که هنوز با آنها موانستی پیدا نکرده بودم کارم را سخت و دشوار ساخته بود. در یکی از تماسهای تلفنی که با آقا محسن صحبت می کردم بی اختیار

گریستم و گفتم دوست دارم برگردم اینجا همه چیزش دارد مرا خفه می کند. او ضمن دلداریم گفت:

- از برخورد با ناملایمات نباید خود را ببازی و اظهار ضعف و ناتوانی بکنی بلکه برعکس باید بیشتر مصمم باشی و کمتر مأیوس شوی زیرا تحمل ناملایمات رمز موفقیت و پیروزی هستند. رضا کارگردان بسیار خوبی است و از او می توانی خیلی چیزها یاد بگیری پس صبوری کن و کار را به اتمام برسان.

حرفها و نصایح آقا محسن را آنچنان که گفته بود به کار بستم و به خود تلقین کردم که ساختن با کسی که روحیه ای مسالمت آمیز داشته باشد کار ساده ای است اما ساختن با کسی که ظرفیت و تحمل ندارد هنر است. پس با خود عهد بستم که موفق شوم و ترس را فراموش کنم و کردم. از آن پس نقش هایم طبیعی و مورد قبول کارگردان قرار گرفت و نگاهی از شماتت و سرزنش به تشکر و رضابت تغییر کرد اما این کار آسان هم نبود و بسیار شبها خوابم را گرفت و تا نزدیک صبح فقط روی یک خط دیالوگ کار کردم.

اما در شب اختتامیه وقتی کارگردان جشن کوچکی در یکی از هتلها گرفت و همه اکیپ را دعوت کرد در آنجا و در بین همه کسانی که حضور داشتند لب به اعتراف گشود و کارم را تحسین کرد. سخنرانی او که بیشتر قدردانی از بچه ها و خسته نباشید به هنرپیشگان بود موجب شد تا بغض راه گلویم را بگیرد و به خود بگویم که به تنهایی هم توانستم موفق شوم.

بعد از آنکه به کشور برگشتم پیش از آنکه رو در رو با او صحبت کنم نامه ای را که برایش نوشته بودم پیش رویش گذاشتم و می خواستم به اتاقم بروم تا سرفرصت نامه را بخواند تصمیم بگیرد. لغت به لغت می دانستم که برایش چه نوشته ام و چه خواسته ام.

«سلام آقا سعید هیچ وقت جرأت و جسارت پیدا نکردم که شما را تو و یا تنها سعید خطاب کنم پس با همین ترس شما را آقا سعید

خطاب می کنم و حرفهایی را که هرگز قادر نیستم در رو به رویتان بگویم در این نامه می نویسم. ای کاش می شد آنچه را که احساس می کنم همان طور که به راحتی نقش آن را بازی می کنم به همان راحتی می بافتم و به جای نامه برایتان می فرستادم. من به احساس مقدسی که روح مان را دور از آلودگیها و روابط نامشروع نگهداشته احترام می گذارم و سر تعظیم فرود می آورم چرا که هر دو در پای پیچک احساسمان به جای آب ناپاک آب محبت دوستی صداقت و فداکاری ریخته ایم و برای گل دادن آن هر دو صبوری پیشه کردیم اما حالا که پیچکم به غنچه نشسته ترس از شکوفایی و زود پرپر شدن آن مرا تا حد مرگ می ترساند و وادارم می کند که چشم فرو بندم و شاهد شکوفا شدنش نباشم. من به بلبل عاشق ترم تا آن حد که معنی اش را می فهمم و روحم را دگرگون می کند. من به طوطی شما نزدیکترم که می گوید دوستت دارم پس دوستم داشته باش. من به گلهای قالی ات عاشق ترم تا دستی که آن را تکمیل کرده، دوست دارم از دور به تماشای باغچه دلم بنشینم و از دور شاهد دریای آبی آرام باشم. من از شنا کردن در این بحر می ترسم. من همان غریقی هستم که به هنگام غرق شدن از ماه انتظار کمک دارد و اکنون شهامت یک بار دیگر به آب زدن را ندارم. من به عطشم و به تشنگی ابدی که به همراه دارد محتاجم. من از آن پیوند که رابطه نازک عشق را به ریسمان تعهد تبدیل کند می ترسم، دوست دارم که همیشه تا ابد همان ستاره ای باشم که در شبهای مهتابی از آسمان تنهایی تان فرود می آید و بر قالی دلت می نشیند. بگذار که اشک ستاره در خفا آنقدر ببارد که گلبرگهای شاخسار بوستانت همیشه پرتراوت باقی بمانند. من از احساس پاک شما نسبت به

خودم درس دوست داشتن آدمها را آموختم. از قناری یک سو خواندن و به انتظار جواب نماندن و از بلبل شوریدگی به گل را آموختم. باور کنید که شما بهترین معلم در دوران زندگی ام بوده اید و دلم می خواهد همچنان برایم یک استاد باقی بمانید نه یک امپراطور، بودن در کنار شما خود زندگی است و زندگی به مثابه گلی است که اوراق آن خیال و خارهایش واقعی است. دوستم باقی بمانید و حمایت و زندگی را با دختری آغاز کنید که چون از عشق شما می گرید دانه های مروارید از چشمش فرو می افتد. به خواستگاری اش بروید اما او را همراه قالی خریداری نکنید. بگذارید نامه ام را نه با سوز و آه و اشک با سخنی طنز از چرچیل تمام کنم که می گوید: «بزرگترین درس زندگی این است که گاهی هم احمق ها درست می گویند».

ستاره

وقتی نامه را به دستش داده بودم آشکارا شاهد رنگ پریدگی چهره اش شده بودم وقتی پرسید: این چیست؟ لبخند زدم و گفتم:

- خوب معلوم است، نامه است.

پرسید:

- برای کی؟

گفتم:

- مال شماست، اما لطفاً تا اینجا هستم آن را نخوانید.

با دستی که می لرزید آن را گرفت و به صورتم زل زد و پرسید:

- چرا نامه؟

گفتم:

- بخوانید می فهمید!

دقیق و موشکاف باز هم نگاهم کرد و گفت:

- با اینکه نمی دانم مضمون نامه چیست اما حس می کنم حکم اعدام را به دستم داده اید. تمام وجودم را ترس فرا گرفته، شما همیشه با من صادق بوده اید، پیش از آنکه نامه را بخوانم فقط در یک جمله بگویید، بگویید آیا امید آفرین است یا مأیوس کننده است؟ می دانید که منظورم چیست می ترسم بعد از این همه انتظار منصرف شده باشید و چون همیشه احساساتان را پوشیده نگه می دارید این بار خواسته باشید با نامه جواب نه بدهید. اگر چنین است بگویید نامه را نخوانده به خودتان پس بدهم و برای همیشه از اینجا بروم. می دانم که فاصله ای بعید میان من و شما به وجود آمده و شما دیگر آن ستاره گذشته نیستید و حالا زنی مشهور در عالم هنر هستید اما من هنوز هم شما را همان ستاره می بینم. ستاره ای که با انگشتان ظریفش تار و پود قالی را چنان به هم گره می زند که بلبل اش خار گل را حس نمی کند و عاشقانه می خواند. برای من شما هنوز همان ستاره ای هستید که وقتی پیچک عشق به جای آنکه بن درخت را خشک کند به آن طراوات و شادابی می بخشید. من قالی ام را با این امید در اتاق زندانی کرده ام و از چشم نامحرمان دور نگهش داشته ام که روزی زیر پای خود خالق گسترده شود و چه تنها او می داند که در صدای بلبل چه کلماتی نهفته است. ستاره پیش از آنکه سر نامه را باز کنم به من بگو آیا حکم مرگم را صادر کرده ای؟ وای به خدا اگر چنین کرده باشی چشم بر همه زیبایی ها می پوشم و همه تعلقات را که بویی از آشنایی و مهر داشته باشد به آتش می کشم و خاکستر آنها را در بیان به دست باد می دهم. روزی به من گفתי که برای اثبات محبت می بایست آزمایش پس بدهم. آیا در این آزمایش مردود شده ام؟ آیا آنچه را که می بایست برای جلب اعتماد به کار می بردم به کار نبرده ام؟ لطفاً حرف بزنید و این طور خونسرد و بی تفاوت نگاهم نکنید. من پیش خود روزها و شبهای درازی را صرف مطالعه کردم تا بتوانم با موفقیت از این امتحان خارج

شوم. من تقلب نکردم و هرگز نخواستم رل بازی کنم ولی نهایت سعی ام را کردم که شما را بشناسم و به روحیات و خصوصیات اخلاقی شما پی ببرم. من قلبم را، احساسم را گواه می گیرم که آنچه در توان دارم برای سعادت‌مند کردن شما به کار گیرم، آیا با این همه اعتراف به بی گناهی باز هم همان رأی را در مورد من صادر می کنید؟

بی اختیار و تحت تأثیر حرفهای او نامه را از دستش قاپیدم و گفتم:
- با آنکه هرگز رأی به محکومیت شما صادر نکرده بودم اما بهتر است که این نامه خوانده نشود و از مضمون آن آگاه نشوید.

بار دیگر نگاه در دیده ام دوخت و گفت:
- خوب به من نگاه کنید، می دانید که پیش از آنکه واژه ای بر زبان برانید از نگاهتان همه چیز را درک می کنم.

به صورتش نگاه کردم و او زود سر به زیر انداخت و گفت:
- با اینکه مردان بزدل و زبون می ترسند اما من هم این بار ترسیده ام و دوست دارم در جایی به شما نگاه کنم که قدرت نگرستن به من بدهد بیایید به کنار قفس قناری برویم شاید با دیدن قناری نگاهتان حالت سرد و بی تفاوت خود را فراموش کند.

او به راه افتاد و از پله ها بالا رفت و من هم به دنبالش حرکت کردم. وقتی مقابل پنجره رسید قفس قناری را برداشت و روی میز گذاشت و گفت:

- خوب نگاهش کنید و به یاد بیاورید که این مرغ همیشه زبان حال مرا برای شما بازگو کرده است. خوب نگاهش کنید ببینید به جای آنکه چهره به جانب من کند دارد شما را نگاه می کند و می خواهد به جای من از شما جواب بگیرد. حالا به قناری بگویید که چگونه حاضر شدید چشم به روی تعلقاتمان ببندید و همه چیز را فراموش کنید. آیا شهرت و افتخار به جای مهر و شفقت سنگدلی و بی مهری آفریده است؟ حراف شده ام و به قول آقا محسن ممکن است در اثر

حرافی کلمه ای نسنجیده بر زبانه جاری شود که زندگی ام را زیر و رو کند اما من دارم حرفهایی را که همیشه دوست داشتم بر زبان بیاورم و تعهدات اخلاقی مانع از بیان آن بود را عنوان می کنم. پشت دستم را ببینید جای سوختگی هنوز مشخص است. من روزی که عشق شما را چون دانه ای در گلدان قلبم کاشتم خود را با میله داغ سوزاندم تا آتش جهنم را به یادم آورد و این دانه را پیش از آنکه ریشه دهد از گلدان درآورده و دورش اندازم اما تنهایی هر دوی ما و نقاط مشترک سلیقه هایمان مرا از انجام این کار بازداشت و با خود عهد بستم که هرگز یک کلام نابجا بر زبان نرانم و هیچ حرکتی که مایه سقوط به پرتگاه بدنامی باشد انجام ندهم. من با شما دلم می شکست اما شما این امتیاز را داشتید که می توانید گریه کنید و من مجبور بودم لبخند بزنم و گریه ام را پنهان کنم. به آقا محسن گفتم دارم خرد می شوم و قادر به تحمل این همه شکنجه نیستم. خندید و گفت فولاد آبدیده می گردی و غزل خانم می گفت دلبری آسان است اما دلداری کار هرکسی نیست و من صبر کردم تا به الآن که بتوانم بدون ترس از گناه از احساسم با شما حرف بزنم، قلبم آنچنان می طپد که گمان می کنم یک لحظه دیگر توقف می کند و روح از بدنم خارج می شود. آنچه بر من رواست همان را روا بدارید و بیش از این آزارم ندهید.

روبروی قفس نشستم و گفتم:

- همان طور که گفتید من هم معتقدم به اینکه عشق راستین نیاز به ابراز و ارضاء جسمانی ندارد. عشق در وجود چون ریشه کرد پای می گیرد می سوزاند و در خاموشی خاکستر می شود من خود طالب این احساس پاکم و از کاخ امپراطوری دیگر که بر من حکم براند می ترسم، من...

- من نه کاخ دارم و نه لقبم امپراطور است من مردی هستم ساده و شهرستانی که به احساسم نه واژه عشق، محبت عظیم نام می نهم و هرگز و هرگز چشمم را منحصر به گودال نمی کنم. من با شما، در کنار شما و همپایه با

احساس شما خواهم تاخت و از تک تازی و به اسارت گرفتن پرهیز می کنم. به من اینگونه به لبخند تمسخر پاسخ ندهید!

- ای کاش می توانستم پرده های حریر اندیشه ام را یک به یک کنار زنم تا بتوانید آنها را ببینید و باور کنید. فراموش کردید که طوطی تان را من خود سخنگو کردم؟ پس بدانید که می فهمم و درک می کنم و همین دانستن مرا بر سر دوراهی تردید قرار داده، از یک سو واقعیتی تلخ از شکست پیش رو دارم و از سویی دیگر نمی توانم چشم به احساس و عواطف پاک ببندم. هر دو حقیقت دارند و انتخاب را مشکل می کنند. از خود می پرسم آیا آزموده را آزمودن خطا نیست؟ من که یکبار دل به احساس دادم و فریب قلبم را خوردم عاقلانه است که یکبار دیگر همین طریق را طی کنم؟ بگذارید فکر کنم این بار عاقل شده ام هیچ جرم و خطایی متوجه شما نیست اما این منم که دارم دائم خطا می کنم. برایتان نوشته ام که من به قناری تان عاشق ترم تا به آن احساس سوزنده که تاراج می کند. برایتان نوشته ام که از یک غریق نخواهید که بار دیگر در طوفان سخت به مبارزه با دریا برخیزد. برایتان نوشته ام که بگذارید این ستاره افول نکند و همچنان ستاره آسمان خیالتان باقی بماند. من به وجود یک استاد، یک معلم، یک دوست که با دلسوزی راهنمایم باشد محتاجم اما اگر بخواهید تهدیدتان را عملی کنید. باور کنید که تا صبح شمع حیاتم نخواهد سوخت و من نیز خود را نابود می کنم. در آخر نامه برایتان نوشته ام که گاهی احمق ها هم راست می گویند. پس شما هم تهدید این احمق را راست بیندارید و آتش این اجاق را خاموش نکنید.

او از سرخشم نامه ای را که برایش نوشته بودم و روی میز کنار قفس قناری به جا گذاشته بودم برداشت و با شتاب از پله ها به زیر رفت و از خانه خارج شد. من نیز قفس را به گل میخ پنجره آویزان کردم و به جای او به قناری شب به خیر گفتم و به خانه ام برگشتم.

فصل دهم

سه روز تمام آقا سعید غیبش زده بود و کسی از او خبر نداشت. همه نگران او بودیم و من بیش از همه، چرا که شاهد بودم که او چگونه خانه را ترک کرده و رفته بود. در این سه روز فقط به امید باز آمدنش انتظار را تحمل می کردم و لب فرو بستم تا کسی نداند که چه پیش آمده است.

در شب سوم وقتی داشتم قناری از گل میخ پنجره در می آوردم تا کف قفس را تمیز کنم صدای پایش را روی پله ها که بالا می آمد شنیدم و بی اختیار نفس در سینه حبس کردم. قفس را چون سپری در آغوش فشردم و نگاهم به در اتاق ثابت ماند.

وقتی در برابر اتاق ظاهر شد هیبت زندانی از بند گسیخته ای را داشت که فرار کرده و با پای پیاده راه طی کرده آشفته بود و رنگ رخسارش چون بیماران پریده بود. با سستی وقتی روی صندلی نشست و زمزمه کرد:

- به من قدری آب بدهید جگرم از تشنگی می سوزد.

قفس را زمین گذاشتم و برای آوردن آب پایین دویدم و چون با لیوانی آب خنک برگشتم آب را بدون تشکر کردن گرفت و تا ته نوشید و بعد بدون آنکه به من نگاه کند پرسید:

- با قالی چه کنم؟

در آن لحظه گویی تمام اندوه دنیا را بر دل من روانه کرده بودند و به آنی از اینکه تسلیم شده است بر او خشم گرفتم و به بانگی خشمگین گفتم:

- آن قالی مال من است پس مال من می ماند.

خشمگین تر از من فریاد کشید:

- دیگر چه چیز مال شماست؟ نکند این اندک سرمایه به جا مانده هم مال

شماست؟

داد زدم:

- فریاد نکشید! من حق خودم را می خواهم.

با نگاهی عتاب آمیز چشم به من دوخت و پرسید:

- یعنی چی؟ -

گفتم:

- حق من این قفس و آن قالی کرمان و همان یک طوطی است بقیه همه مال

شماست.

به تمسخر گفت:

- چه سخاوتمندانه! من هم می گم این قفس و آن قالی کرمانی و همان یک

طوطی سهم من است. همه چیزهای دیگر، چهار دار و یک خانه و مشتی

اسکناس مال شماست.

رو به رویش نشستم و این بار با لحنی محزون گفتم:

- اما خود شما خوب می دانید که آن قالی چقدر برایم گرانبهاست.

باز هم به تمسخر خندید و گفت:

- در نامه نوشته بودید خواندم اما باید بگم که من هم حاضر نیستم آنها را از

دست بدهم چون که برای من هم گرانبهاست و من نه در یک تکه کاغذ پاره بلکه

به عینه ثابت کردم اما این مشکل یک راه چاره دارد و من آن قالی را می آورم و

از وسط دو نیم می کنم به این طریق بلبل دو نیمه می شود هم مال شماست و

هم مال من می ماند، این قفس و این قناری وقتی شما از صاحب قناری بپزایید با دیدن آن حس تنفر در شما زنده می شود پس قناری را من بر می دارم و قفس اش مال شما.

این بار من به تمسخر خندیدم و گفتم:

- چه راه چاره ای! من می گم آن قالی را با این قالی به دار تاخت بزنیم طوطی سهم شما بلبل هم سهم من.

از سرخشم بلند شد و فریاد کشید:

- چرا بلبل مال من نه!

گفتم:

- چه فرقی با هم دارند؟ تا چند روز پیش هم بلبل عزیز بود هم طوطی.

گفت:

- آن قالی پر از ستاره است.

گفتم:

- این قالی هم طوطی سخنگو دارد.

با صدا خندید و گفت:

- یک مرغ مقلد که فقط چند واژه بی اساس را تقلید کند!

گفتم:

- برایتان لنگه آن قالی را خواهم بافت.

به طعنه گفت:

- من دارم شما چرا اصرار دارید که آن قالی را مال خود کنید؟

به اندوه گفتم:

- چون که دوست ندارم احساسم لگد کوب شود. می دانید آن بلبل، آن

شاخه، آن سرخی خون حکایت دیروز من است.

قهقهه زد و گفت:

- دیروز یک ستاره خاموش، می خواهید گذشته را از چه کسی پنهان کنید، از من؟ از منی که با لحظه لحظه شکل گرفتن آن شاهد و ناظر بوده ام؟ من یکبار گفتم و یکبار دیگر هم می گویم که آن قالی را هیچ چشم نامحرمی نمی بیند. شما هم هر وقت دلتان برای گذشته تان تنگ شد می توانید برای زیارت یک روز سفر کنید تا کرمان.

رنجیده خاطر گفتم:

- سنگدلید!

بار دیگر با صدا خندید و پرسید:

- شما؟

به حالت قهر پشت به او کردم و گفتم:

- باشد همه چی مال شما، من به سفر و زیارت یک روزه هم قانعم.



وقتی وارد خانه شدم صدای آوازش را که نه به بانگی بلند می خواند می شنیدم و برای آنکه گمان نکند از آوازش به حسادت آمده ام پشت دار نشستم و شانه را با ضربات بلند بر قالی کوبیدم.

آن شب تا نزدیک صبح کار کردم و چراغ اتاق او هم می سوخت. مثل دوتا بچه لج و لجبازی می کردیم. وقتی از شدت خستگی کنار دار خوابم برد چراغ اتاقم همچنان می سوخت و صبح وقتی که چشم باز کردم چراغ خاموش بود و ملحفه ای نازک رویم کشیده شده بود و در حال هم از بیرون قفل شده بود. با اکراه بلند شدم تا پیش از آنکه کارگران وارد شوند صبحانه آماده کنم. آن روز خانم جعفری به تنهایی آمد و چون پرسیدم: پس مروارید کو؟ لبش به تبسمی مرموز شکوفا شد و چشمکی زد که منظورش را نفهمیدم. از ساعتی بعد وقتی خاطرش جمع شد که کسی حرفمان را نمی فهمید گفت:

- امروز نامزد می شود.

به دهان باز مانده من خندید و گفت:

- تأثیر نوجوانی بود.

منظورش را درک کردم و گفتم:

- اما من خیال کردم واقعاً عاشق شده و داشتم آقا سعید را راضی می کردم

که...

آرام خندید و گفت:

- عشق یک جانبه به منزل نمی رسه، تو این دوره زمونه معنی عشق و

عاشقی با مال و منال معنی می شه.

پرسیدم:

- طرف پولداره؟

سر پایین آورد و گفت:

- چه جور هم پولداره! دوتا کارگاه قالی بافی داره، یه ماشین داره عینهو

عروس، یه خونه هم تو شمرون داره. زنش دو سال پیش فوت کرده یه پسر بچه

پنج ساله از اون زن داره، خلاصه نونش افتاده تو خیک.

یک دفعه دلم گرفت و پیش خودم فکر کردم ده سال پیش بهترین زندگی

مال کسی بود که نونش تو روغن بود اما از بس روغنهای قلبی رو به جای روغن

اعلا به خوردمون دادن حالا خیک جای روغن رو گرفته و دیگه نپرسیدم چه

خیکی!

آقا سعید فقط صبح که در حال را باز کرده بود و منو از زندان هال نجات داده

بود دیگه او را ندیدم و هنگام ظهر هم فقط من و خانم جعفری دو نفری با هم

ناهار خوردیم و آقا سعید را ندیدیم تا وقت غروب که داشتم خرده های پشم را

از روی زمین جارو می کردم که سر رسید و با دیدنم جارو را گرفت و گفت:

- خاک اینجا مسموم است بیمار می شوید.

لحنش نیش آلود بود، گفتم:

- به جای خسته نباشیدتان قبول می کنم.

به طعنه ام سر تکان داد و من برای انتقام بگیرم گفتم:

- آنقدر این دست و آن دست کردید که مرغ از قفس پرید.

بی اختیار نگاه به قفس انداخت و با دیدن قناری خیال آسوده کرد و پرسید:

- منظورتان چیست؟

گفتم:

- غیبت مروارید بی دلیل نبود.

بی تفاوت شانه بالا انداخت و خونسرد پرسید:

- ازدواج کرد و رفت؟!

گفتم:

- امشب شب نامزدی اوست.

به جمله ی مبارک باشد اکتفا کرد و باز هم من گفتم:

- نامزدش مرد ثروتمندی است که...

جمله ام را تمام نکرده بودم که دیدم کنجکاوانه دارد نگاهم می کند. لحن

کلامم به گونه ای بود که او خیال کرد من دارم از رشک آرزوهای خودم را نام می

برم. وقتی دید ساکت شدم متعجب گفت:

- خب بقیه اش؟

گفتم:

- یک پسر بچه پنج ساله هم دارد!

باز پرسید:

- خب دیگه چی؟

فهمیده بود که دارم حرفم را سانسور می کنم و می خواست آن قسمت

ناگفته را ابراز کنم. منم رندانه گفتم:

- همین!

از نگاهم همه چیز را خوانده بود و با گفتن همین نبود از پله ها پایین رفت.
من هم به دنبالش روان شدم و وقتی وارد حیاط خلوت شدم که از در کوچک
وارد خانه مان شوم، پشت سرم آمد و گفت:

- این داماد چند ساله است؟

شانه بالا انداختم و او باز هم او پرسید:

- زن طلاق داده یا مرده است؟

گفتم:

- فوت کرده.

گفت:

- چه بد شد!

پرسیدم:

- برای کی؟

- اون بچه.

- چون مادر دار شده؟

به تمسخر خندید و گفت:

- به بهانه بچه، با نام تنهایی بچه، ازدواج می کنن و چند ماه بعد این خود

بچه است که فراموش می شود!

سکوت کردم و داشتم به حرف او فکر می کردم که گفت:

- فکرش را نکنید تعبیرم غلط است. شاید هم به راستی برای پر کردن خلاء

محبت آن بچه و یا بچه های دیگر ازدواج دوم اجتناب ناپذیر است.

گفتم:

- اما خیلی ها هم ازدواج نکردند و خودشان آستین همت برای بزرگ کردن

بچه یا بچه ها بالا زدند.

سر فرود آورد و با گفتن: من که گفتم تعبیرم غلط است، به جمع آوری
نخهای زیر دار پرداخت. من نمی دانم تحت تأثیر چه احساس درونی گفتم:
- من دلم برای قالی تنگ شده!

زیر لب زمزمه کرد:

- زنهای همیشه وفادارترند.

حرفش به دلم خوش نشست و احساس کردم من هم چون آن کودک خلایی
احساس می کنم که دلم برگردد و این دلنگی واکنشی است برای فقدان محبت.
از کلام به اندوه نشست ام، دلش به رحم آمد و پرسید:

- به راستی دلنگید؟

سر فرود آورد و او گفت:

- باشد مال شما.

افکارم هنوز به دنبال آن گمشده بود بنابراین پرسیدم:

- چی مال من؟

نگاهم کرد و گفت:

- قالی!

به دمی شوقی عظیم در دلم جوشید و شادمانه پرسیدم:

- راست میگوید؟ یعنی اینکه قالی و بلبل کامل مال من است؟

: خندید و گفت

- به راستی ساده اید! باورتان شد که من حاضر می شوم قالی را نصف کنم؟

آخه بلبل دو نیمه کی می تواند آواز بخواند و شاخه شکسته شده کجا زیبایی و

طراوت داد؟ خواستم احساس شما را امتحان کرده باشم!

گفتم:

- اما احساس شما بیشتر است. من با علاقه قالی را بافتم اما آن را به آسانی

از کف دادم.

سر تکان داد و حرفم را نپذیرفت و گفت:
- من از شما دزدیم چون دوست داشتیم با بافنده به تماشای آن همه زیبایی
بنشینم.

گفتم

- آن قالی اگر برگردد به چشمم دیگر آن همه شور و طراوت نخواهد داشت
بلکه باغ پاییز زده ای را می ماند که به انتظار زمستان نشسته باشد.
رو به رویم نشست و پرسید:

- با من برای زیارت می آیی؟

سر فرود آوردم و او شادمان بلند شد و گفت:

- راست گفتید که به قالی عاشق ترید تا دستی که آن را تکمیل کرده.

وقتی که می رفت پیش خود زمزمه کردم:

- ای کاش می فهمیدی و نُت می خواندی.



صبح که شد بدون آنکه از صدای قناری بیدار شوم چشم باز کردم و چون
گذشته بسترم را برداشتم تا قبل از رسیدن کارگران حاضر باشم. صبحانه آماده
کردم و خوردم. همیشه در آخر صبحانه بود که کارگران سر می رسیدند اما آن
روز هیچ کس زنگ خانه را به صدا در نیاورد. به ساعت نگاه کردم به گمان اینکه
زود بیدار شده و روز را آغاز کرده ام اما ساعت با من هم عقیده بود که کارگران
ساعتی دیر کرده اند و در حال هنوز بسته بود و از شیشه قدی می توانستم به
اتاق آقا سعید نگاه کنم و ببینم آیا خانم جعفری و یا مروارید آمده اند؟ اما در
آنجا هم سکوت حاکم بود. داشتم نگران می شدم و می خواستم از در خانه خارج
شوم و نگاهی به کوچه بیندازم که در حال صداکردن و سپس باز شد. آقا سعید با
ساک دستی کوچکی وارد شد و گفت:

- برای سفر آماده شوید!

به نگاه متعجب من خندید و گفت:

- مگر شما نگفتید دل تنگید؟ خوب چاره اش سفر است.

پرسیدم:

- اما کارگران؟

خندید و گفت:

- تعطیلند تا ما برگردیم.

- اما آنها...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- همان دیشب رفتم در خانشان و گفتم داریم می ریم سفر.

به نگاهم خندید و گفت:

- البته شما نفر آخر هستید که آگاه شدید. کار دیگری هم کردم، از آقا محسن و خانمش با تلفن خداحافظی کردم و حالا همه می دانند که داریم میریم سفر.

خندیدم و گفتم:

- به گمانم شما از من دلتنگ ترید!

با گفتن: وقتی تصمیم به کاری گرفتی نباید وقت را تلف کنی، مرا واداشت تا به اتاق بروم و من هم ساکم را آماده کنم. از درون اتاق پرسیدم:

- پس قناری؟ با قناری چه می کنید؟

پاسخم داد:

- به همراه خودمی بریم، او هم حق دارد زادگاه مرا از نزدیک ببیند.

به حرفش با صدا خندیدم و گفتم:

- مادران به یقین ما را دیوانه می خوانند!

با بانگی بلند گفت:

- آفتاب آمد دلیل آفتاب! مگر نیستیم؟ باور کنید همه می دانند اما به روی ما نمی آورند، مگر دیوانگی شاخ یا دم دارد؟
گفتم:

- شاید شما درست بگویید چون من این دیوانگی را دوست دارم.
او هم با صدای بلند خندید و آرام گفت:

- من هم این دیوانه را دوست دارم.
صدایش را به وضوح شنیدم و بر خود لرزیدم، دقایقی قادر به حرکت نبودم.
در خود یارای بیرون رفتن از اتاق را نمی دیدم. لحظاتی سکوت حاکم شد و این بار هم او بود که گفت:

- ان شاء الله این بار فرصت کافی خواهیم داشت تا کرمان را نشانتان بدهم. در آن سفر فقط ما تلفن خانه را بیش از جاهای دیدنی شهر تماشا کردیم اما این بار یک برنامه خوب تنظیم می کنیم و همه جا را می گردیم. اول میریم فرودگاه شاید نتوانستیم همین امروز راهی شویم. اگر نشد با قطار سریع السیر حرکت می کنیم. درست هفت ساعت توی راهیم، اگر برای امروز بلیط قطار هم پیدا نکردیم یک اتومبیل در بست کرایه می کنیم و می رویم، چطور است؟
به زحمت توانستم بگویم:

- خوب است.

باز هم دقایقی به سکوت گذشت و من گمان کردم که حال را ترک کرده. ساکم را که آماده سفر بود برداشتم و به آرامی در اتاق را باز کردم. پشت به اتاق روی نیمکت دار نشسته بود و داشت تماشا می کرد.

همه قالیها با هم به حاشیه پایین رسیده بودند و دیگر می شد گفت تمام شده اند. آرام زمزمه کردم:

- من حاضرم.

گویی او را از بحر تفکر خارج کرده بودم چون تکانی خورد و به خود آمد و

بلند شد و بدون آنکه به چهره ام نگاه کند ساکم را برداشت و با گفتن: درها را قفل کنید، زودتر از من از در خانه خارج شد و بیرون به انتظار ایستاد. وقتی به حرکت در آمدیم هر دو سکوت اختیار کرده بودیم و جرأت نگرستن به هم و صحبت کردن را از دست داده بودیم. آقا سعید اتومبیلی در بست گرفت و به سوی فرودگاه حرکت کردیم و در آنجا با تلاش و تقلا توانست دو بلیط برای کرمان تهیه کند ساعت پرواز سه بعد از ظهر بود و مجبور بودیم چند ساعتی را به انتظار پرواز بنشینیم. یاد هاشم و حادثه تصادف برایم تداعی شده بود و اندوه از دست رفتن او مرا در خود فرو برده بود و به خود گفتم: او آرزو را نزدیک و مرگ را دور می دید اما هیئات که جای آن دو به آنی با هم عوض شدند. غذا را در رستوران فرودگاه خوردیم و تا ساعت سه منتظر نشستیم تا هواپیما پرواز کند. او در ساعتهایی که به انتظار گذراندیم در پیرامونم قدم می زد و ضمن تماشای اطراف از من نیز مراقبت می کرد. در هواپیما زود چشم بستم که گمان کند خوابم و مجبور نباشم به سئوالی جواب بدهم. بعد از یک ساعت و نیم پرواز از وقتی در فرودگاه کرمان به زمین نشستیم آقا سعید گفت:

- جای غزل خانم خالی است.

به جای حرف لبخند زدم و حرفش را تأیید کردم. همچو سفر گذشته اتومبیل گرفت و به راننده گفت: گشتی در شهر بزن، و چون دید خسته ام گفت:

- برو حمام و کیل.

متعجب نگاهش کردم و او لبخندی مرموز بر لب آورد و هیچ نگفت. وقتی تاکسی ایستاد تازه منظور او را درک کردم. حمامی قدیمی و باستانی که به صورت چایخانه در آمده بود و از مسافری و توریستها پذیرایی می کرد. آقا سعید برایم توضیح داد که حمام و بازار ابراهیم خان از جمله بناهای تاریخی مربوط به قرن ۱۳ هجری است. با نوشیدن چای و دیدن فضایی که در آن نشسته

بودم خستگی را فراموش کردم و بی اختیار به یاد ده افتادم و آه کشیدم. آقا سعید آهم را نشانه خستگی دانست و بلند شد و گفت:

– می رویم خانه، خسته به نظر می رسد.

به دنبالش حرکت کردم و چون به در خانه رسیدیم به راستی خسته بودم. او با کلید خودش در خانه را باز کرد و با آوایی بلند مادر را فرا خواند، سکوت حکایت از آن می کرد که کسی در خانه نیست دلم گرفت و شوق دیدار مادر در دلم فروکش کرد. آقا سعید گفت:

– یا دارد قالی می بافد یا رفته بیرون خرید کند اما برمی گردد.

او چنان با قاطعیت صحبت می کرد که گویی چند ساعت پیش از خانه خارج شده و همه وقایع را می داند.

خودش زودتر از من پیش افتاد و یکسر به اتاقی وارد شد که می دانستم اتاق دار در انتهای آن است و چون طول کشید خندان بیرون آمد و پشت سرش مادر هم دیده شد. با خنده گفت:

– نگفتم مادر را می شود اینجا پیدا کرد، بفرمایید تو.

چند گام مانده به اتاق را طی کردم و مادر با خوشحالی که از صورتش هویدا بود به استقبال آمد و آنچنان گرم مرا در آغوش کشید که گویی براستی فرزند یا عزیزی از خود را در برگرفته است. گرم و خودمانی حالم را پرسید و همچنان که دستم را میان دستان گرمش گرفته بود به اتاق دیگری که باز هم می دانستم اتاق مخصوص پذیرایی است برد و بر روی مخده ای نشاند و خوب به صورتم نگاه کرد و پرسید:

– آن سفر آنقدر بهت بد گذشت که دیگر نیامدی؟ وقتی غزل خانم گفت که شوهرتان مریض بوده و به خاطر او نیامده اید هم دلم سوخت و هم بهتان حق دادم. مردها وقتی بیمار می شوند حکم بچه را پیدا می کنند.

بی اختیار به صورت آقا سعید نگاه کردم و به صورتش خندیدم.

آقا سعید ساکم را برداشت و گفت:

– می برم بالا تا هر وقت خواستید استراحت کنید راحت باشید.

با حرکت او مادر هم بلند شد و از اتاق بیرون رفت. نگاهی اجمالی به دور و بر اتاق انداختم. هیچ چیز تغییر نکرده بود جز هوا که گرم و دم کرده به نظر می رسید. به دنبال مادر روان شدم و او را در حال درست کردن شربت دیدم، با گفتن: به زحمت افتادید، نگاه و لبخند شاد او را بر خود خریدم و او گفت:

– زحمتی ندارد، آنقدر از آمدنت خوشحالم که نگو. باور نمی کنی اگر بگویم داشتم پیش از آمدنتان به شما فکر می کردم. به خودم می گفتم اگر شما اینجا بودید تا به حال قالی تمام شده بود و از دار پایین آمده بود. اشتباه کردم که قالی دوازده متری دار کردم قالی بزرگ نفرات می خواهد.

گفتم:

– ماشاءالله خود شما به سرعت دو کارگر با سابقه می بافید.

از حرفم خوشش آمد و گفت:

– اگر خیالم آسوده بود همین طور بود اما مشکلات زندگی نمی گذارد که راحت کار کنم. منیره با من قهر کرده که چرا نمی گذارم قالی سعید را نگاه کند و گمان می کند که من دوست ندارم او هم لنگه قالی سعید را داشته باشد. هرچه می گویم خود سعید مخالف است حرفم را قبول نمی کند. بیچاره ساسان هم از دست او کلافه شده و خانه اش به جهنمی تبدیل شده. هیچ کس نیست که به او بگوید حسادت هم اندازه دارد! می دونی منیره طبع حسودی دارد هرچه را که جایی ببیند یا باید مثل آن را داشته باشد و یا بهتر از آن را. من که می گویم طبع حسود او هیچ وقت قانع نمی شود و نمی گذارد از چیزهایی که دارد لذت ببرد. بیچاره ساسان دایم در حال تلاش است اما هرچه کار می کند و آسایش منیره را فراهم می کند او چشمش به دنبال چیز دیگری است، باور کن اگر مثل قالی سعید هم ببافد باز هم آرام نمی گیرد. چشم آدم حسود را فقط خاک گور

پر می کند. سرت را به درد آوردم، بیا شربت را بنوش و رفع خستگی کن.
لیوان را از دستش گرفتم و به طرف اتاق دار حرکت کردم تا از نزدیک قالی را
تماشا کنم و با دیدن قالی به صدق گفته اش پی بردم چرا که با سرعت و مهارت
دست مادر می بایست کار قالی خیلی بیش از این پیش رفته باشد.
مادر که نارضایتی ام را در چهره ام خوانده بود خودش نیز از سر تأسف سر
تکان داد و گفت:

- می بینی چه کند پیش رفته ام؟ شب که چشمم نمی بیند و روزها مجبورم
که کار کنم اما فکر و حواسم نمی گذارد تند کار کنم.
برای اینکه او را از حالت یأس در آورم گفتم:
- اما بیشتر قالی تمام شده و یکماهی بیشتر کار ندارد.
سر فرود آورد و گفت:
- بله، اما من می ترسم تا زمستان هم از راه برسد این قالی هنوز روی دار
باشد.

صدای آقای سعید هر دوی ما را متوجه خود کرد که پرسید:
- هنوز نیامده رفته اید سر دار؟
مادر برگشت تا شربت را بیاورد و در همان زمان آقا سعید گفت:
- فرش برای زیارت آماده است، پهنش کرده ام تا ببینید.
از کارگاه خارج شدم به مادر گفتم:
- شما هم بیایید بالا آقا سعید زندانی را آزاد کرده است.
منظورم را نفهمید و آقا سعید با خنده گفت:
- منظور ستاره خانم قالی است. پهنش کرده ام تا هوا بخورد.
مادر با گفتن: چه عجب! به دنبال من راهی شد و بالا آمد. آقا سعید فرش را
گسترده بود و چون به اتاق وارد شدیم مادر لب به تحسین گشود و گفت:
- کار هنرمند را می شود از تمام کارهای یک دست تشخیص داد. ممکن

است از روی این نقشه قالی به همین اندازه بافت اما باز هم این نمی شود.
گفتم:

- مادر چشم هنرمند شما قالی را زیبا می بیند و گرنه یک قالی معمولی است.
آقا سعید هیچ نگفت اما نگاهش را که رنجیده بود به چهره ام انداخت و مادر
گفت:

- می دانید اگر این قالی به صورت قاب بافته شود آن هم با نخ ابریشم چه
قاب گرانبهایی می شود؟ هیچوقت به فکر اینکار افتاده ای؟
به جای من آقا سعید گفت:

- یقین دارم که چون این زیبا نخواهد شد، قالی من منحصر به فرد است اگر
چه از نظر کارشناسی منحصر به فرد نباشد. تمام زندگی من و یا بهتر بگویم تمام
گذشته من و ستاره در تار و پود این قالی نهفته که جز ما دو نفر کسی به اسرار
این قالی واقف نیست.

صدایش در هنگام صحبت از هیجان می لرزید و این از دید مادر دور نماند و
به لبخندی رازگونه به من فهماند که متوجه احساس پسرش شده است. مادر
لختی دیگر ایستاد و با گفتن: تا شما نگاه می کنید من شام را حاضر کنم، از اتاق
خارج شد. آقا سعید رو به من کرد و پرسید:
- می گذارید من هم نگاه کنم یا اینکه دوست دارید در تنهایی نگاهش
کنید؟

بدون فکر گفتم:

- بمانید و نگاه کنید! این قالی مال شما هم هست.

به شاخه ای اشاره کرد و پرسید:

- این شاخه شما را به یاد چه می اندازد؟

خندیدم و گفتم:

- روزی بود که وحدتی تصمیم گرفته بود موی سرش را رنگ کند و سپیدی

اش را بیوشاند.

آقای سعید با صدا خندید و گفت:

- بله و وقتی از شما پرسید قهوه ای خوب است یا مشکی؟ شما در جوابش گفتید سبز خوب است و هر دو خندیدیم. من از حالت صورت بهت زده آقای وحدتی بیش از حرف شما خندیدم. اینجا چی موقع بافتی، این گل سرخ؟
گفتم:

- این هم خوب به یادم مانده شبی بود که وحدتی داشت از بی پولی و نداری دم می زد و غافل از این بود که بسته اسکناس سبز سرش از جیب پشت شلوارش بیرون آمده و هر دو به حرف او خندیدیم
آقا سعید پرسید:

- یادتان هست که آن شب شام به ما نان و ماست و سبزی داد؟
آه کشیدم و گفتم:

- کارهای غیر انسانی اش وقتی در حال بافت این قالی بودم به نظرم مضحک و غمبار نبود. شادی وجودم مانع از آن بود که دروغ و دغل کاری هایش آزارم بدهد.

آهسته دست به روی بافت قالی پیش برد و روی بلبل ایستاد و پرسید:

- این چی؟ آیا این قسمت را هم به یاد می آورید؟
سر برگرداندم به حالتی که نمی خواهم در این مورد جواب بدهم و او حرکتی را دید و متوجه شد اما خودش گفت:

- این زیباترین خاطره این قالی است چرا رویتان را برمی گردانید؟ من شماتت و سرزنش خلق را تحمل کردم و می کنم فقط به خاطر تنها این قسمت از قالی برایم ارزش دارد. من به زیارت این بلبل عاشقترم و به گمانم حرف دل شما نیز همین بود. اگر اشتباه نکرده ام و احساس شما را خوب درک کرده ام پس نگاهش کنید و به من بگویید چه رازی در این بلبل است که هر دوی ما را

شیفته خودش کرده!

به آرامی گفتم:

- شیدا بودنش و سوزش خار را ندیدنش.

گفت:

- من لحن عاشقانه خواندنش و رمز نگاهش که تا مغز استخوانم نفوذ می کند

که می گوید:

سحر بلبل حکایت با صبا کرد

که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون دل افتاد

وزان گلش بخارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم

که کار خیر بی روی و ریا کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم

که با من هر چه کرد آشنا کرد

به خنده گفتم:

- اینها را از رمز نگاه بلبل دانستید؟ یا از نغمه سرایی کردنش؟

گفت:

- بخندید، وقتی می خندید بهار است!

صدای مادر از پایین پله به گوش رسید که شام حاضر است. از کنار قالی

گذشتم و قدم روی آن نگذاشتم و حسی با من بود که گویا شاخه را می شکنم و

بلبل را زخمی می کنم. او هم همچون من از کنار قالی گذر کرد و هنگامی که

هر دو از اتاق خارج شدیم به خنده گفتم:

- گمان نکنم که این قالی هرگز مورد استفاده قرار بگیرد. بیا بید دیوار کوبش

کنیم.

لحظه ای ایستاد و به حرفم فکر کرد و گفت:

- این کار را خواهیم کرد، اتاقی خواهیم داشت از اسرار مگو. قالی و قناری و... دیگر چی؟

به خنده گفتم:

- خودمان از همه مرموزتریم!

باصدای بلند خندید و با شیطننت گفت:

- اگر منظور تان تعویض قالی هاست که آقا محسن می داند و اگر مقصود خود مائیم، من حرفی ندارم.

در سر سفره شام، شادمانه می گفت و می خندید. مادر از روحیه شاد پسرش به وجد آمده بود و چون او غم و اندوه و خستگی را فراموش کرده بود. شادی آن دو مرا هم به اشتها آورده بود و احساس سیری نمی کردم.

وقتی سفره را جمع کردیم آقا سعید رو به مادر کرد و گفت:

- کارها را بگذارید برای بعد بیایید هر سه برویم بیرون قدم بزنیم.

مادر به صورت من نگاه کرد و چون دید من هم موافقم چادر به سر کرد و هر سه از خانه خارج شدیم. همانطور که قدم زنان راه می رفتیم مادر گفت:

- سعید جان حالا با هم هستیم و می توانیم راحت با هم صحبت کنیم بیا و آرزوی مادرت را برآورده کن و مرا از تنهایی درآور. باور کن که در این خانه آنقدر تنها مانده ام که دارد کلاغ چشمهایم را در می آورد. به من گفته بودی که هر وقت وضع مالی ات خوب شد زن می گیری حالا بحمدالله که کار و بارت خوب است و دیگر مشکلی نداری، خودت هر دختری را که دوست داری بگیر، فقط آرزو به دلم نگذار.

آقا سعید گفت:

- باشد مادر فکرش را می کنم!

مادر که راضی نشده بود گفت:

- تو هر بار كه مي آبي همين را مي گويي.

آقا سعيد خنديد و گفت:

- اما اين بار فرق مي كند.

مادر كه اطمينان يافته بود خبرهايي هست از حركت ايستاد و رو به سعيد

كرد و پرسيد:

- راست مي گويي؟ خُب بگو او كيست و خانواده اش چه جور آدمهايي

هستند. به او گفته اي كه بايد بيايد كرمان زندگي كند؟

آقا سعيد گفت:

- اين ديگر جزو برنامه نبود. من اگر ازدواج كنم بايد در همان تهران باشم.

من به هيچ راهي نمي توانم كارگاه را تعطيل كنم و بيايم اينجا. من در تهران خانه

و كارگاهم يكي است و خيلي تلاش كردم تا توانستم پروانه كسب بگيرم. شما

مي توانيد خانه را بفروشيد و بيايد تهران.

مادر آه كشيد و گفت:

- من پايم لب گور است و جز اين خانه هيچ كجا راحت نيستم.

آقا سعيد گفت:

- پس همه چيز همين طور مي ماند.

مادر با نگراني گفت:

- فكر مرا نكن و زن بگير. وقتي بدانم تو هم سروسامان گرفته اي خيالم

راحت مي شود. همه بچه ها اطرافم هستند و تنها نيستم تو برو دنبال زندگي

خودت.

آقا سعيد آه بلندي كشيد و گفت:

- مي خواهم همين كار را بكنم اما دل سنگ اش راضي نمي شود. من دارم

پير مي شوم مادر اما او موهاي سپيدم را نمي بيند و گمان مي كند كه جواني

هميشه با ماست و پيري به سراغمان نمي آيد!

مادر پرسید:

- چرا قبول نمی کند؟

آقا سعید گفت:

- چون در ازدواج اولش خیر ندیده می ترسد ازدواج کند.

مادر با لحنی ناخشنود زمزمه کرد:

- او بیوه است؟

آقا سعید گفت:

- او زنی است که از هر انگشتش هنر می بارد. او ستاره ای است که همتا

ندارد، همه مردم ایران او را می شناسند و قبولش دارند اما بدبختانه او محبت

من را قبول ندارد!

مادر پرسید:

- شاید یک نفر دیگر را دوست دارد؟

آقا سعید با صدا خندید و گفت:

- او قناری و بلبل و طوطی را بیشتر از من دوست دارد.

به نگاه بهت زده مادر بار دیگر خندید و در جواب پرسش او که گفت: پرنده

باز است؟ سر تکان داد و افزود:

- او به پرندگان قالی عشق می ورزد.

مادر هان طولانی گفت و پرسید:

- قالی باف است؟

آقا سعید سر فرود آورد و با گفتن: همتا ندارد، نگاه مادر را متوجه من کرد و

گفت:

- اگر نمی دانستم که شما شوهر دارید فکر می کردم که منظورش شما

هستید چون هیچ کس را جز شما هنرمند نمی داند!

آقا سعید زمزمه کرد:

- دیگر ندارد!

بار دیگر مادر پای سست کرد و نگاه به چهره ام دوخت و پرسید:

- سعید چی می گه؟

نمی دانستم چه بگویم که آقا سعید به جای من گفت:

- باور کنید راست می گویم.

مادر باز هم به چهره ام نگریست و پرسید:

- آره؟

من سر پایین آوردم و گفتم:

- بله!

دقایقی به سکوت گذشت و مادر با گفتن: ببخشید نمی دانستم، سکوت کرد.

آقا سعید به تعریف شمه ای از آنچه بر من و زندگی ام گذشته بود اشاره کرد و گفت:

- حال خانم می ترسد و همه مردان را با یک چوب می راند. شما که خود یک

زن هستید به او بگویید که من این طور نیستم شاید حرف شما باور کند. به خدا

قسم اگر او به شما هم جواب نه بدهد ترک همه چیز و همه کس را می کنم و می

روم به جایی که دست هیچ کس به من نرسد.

نگاه مادر التماس آمیز شد و رو به من کرد و گفت:

- سعید راست می گوید حرفش را باور کنید. پسر من جوان با محبتی است و

وقتی می گوید که به شما علاقه دارد دروغ نمی گوید.

آرام زمزمه کردم:

- می دانم مادر اما...

مادر دستم را فشرد تا کلامی دیگر بر زبان نیاوردم و من هم سکوت کردم.

آقا سعید راه برگشت را در پیش گرفته بود و چند گامی جلوتر از من و مادر

پیش می رفت. همه ساکت شده بودیم و با خود خلوت کرده بودیم و این سکوت

تا به خانه برسیم و هر یک برای استراحت آماده شدیم ادامه پیدا کرد. من هنگامی که می خواستم از پله ها بالا بروم و بخوابم مادر دستم را گرفت و گفت: - می دانم خسته ای و باید بروی بخوابی اما فقط یک کمی بنشین تا با هم حرف بزنیم.

از بیرون صدای شب بخیر گفتن آقا سعید به گوشمان رسید و مادر جوابش را گفت. وقتی او از پله ها بالا رفت و دیگر صدای پایی شنیده نشد مادر گفت: - این درست نیست که من از پسر تعریف کنم اما سعید برای من از بچه های دیگرم عزیزتر است. چون که او محبت پدر زیاد به خود ندید و هنگامی که پدرش فوت کرد درس و مدرسه را ول کرد تا چرخ زندگی مان را بگرداند. او هم در کارخانه کار می کرد و هم وقتی می آمد در کارگاه قالی بافی به کار مشغول می شد و هیچ وقت هم گله و شکایتی نکرد. او آنقدر پرغرور است که هرگز اجازه نداد برادرش و یا شوهرخواهرهایش کمکش کنند و زیر بار منت هیچ کس نرفت و صدقه ای هم قبول نکرد. با آنکه وظیفه پسر بزرگم بود که من را حمایت و سرپرستی کند اما سعید او را معاف کرد و خودش مسئولیت مرا قبول کرد. او پسر من است و من به خلق و خویش آشنایی کامل دارم. او به کسی یا چیزی دل نمی بندد اما اگر بست آن را چون جان شیرینش دوست می دارد و نگهش می دارد و می دانم ضربه ای که در زندگی قبلی خوردی ضربه ای نیست که زود فراموش شود و از خاطرت برود. تو هم حق داری که بترسی و نخواهی که دوباره ازدواج کنی اما باور کن که سعید من خوشبخت می کند. من هم فقط سعادت پسر را می خواهم و برایم مهم نیست که عروسم بیوه باشد. سعید راست می گوید که دارد پیر می شود و همین طور خودت تا کی می خواهی به تنهایی زندگی کنی؟

پرسیدم:

- مگر خود شما تنهایی زندگی نکردید؟

- چرا کردم اما من تنها نبودم. من چند بچه داشتم که تنهایی ام را پر می کردند و حال وقتی با بچه هایشان از در خانه تو می آیند خودم را خوشبخت می بینم. زندگی ما همین است شوهرداری کردن و بچه دار شدن و آنها را بزرگ کردن. این زندگی با زندگی که تو داری فرق می کند. شوهر که نداری، بچه ای هم که در کار نیست پس از زندگی چه بهره ای می خواهی ببری؟
گفتم:

- کار می کنم و خودم را سرگرم می کنم.
سر تکان داد و حرفم را رد کرد و گفت:

- حاصل زحمات را چه کسی می برد؟ من اگر قالی به دار می کنم دلم خوش است که پولش را برای بچه هایم خرج می کنم و گوشه کوچکی از گرفتاری آن ها را رد می کنم. همین سفر پیش وقتی سعید گفت که به پول نیاز دارد این قالی را پیش فروش کردم و پولش را به او دادم تا مشکلیش حل شود و می دانم که او هم هر وقت من نیاز داشته باشم دستم را خواهد گرفت. درست است که سعید مال و مکنت فراوان ندارد اما مرد با همتی است و به قدر کافی هم پشتکار دارد. مطمئن باش که اگر قادر به اداره کردن زندگی نبود مثل گذشته مخالفت می کرد و زن نمی گرفت. امشب فکرهايت را بکن و صبح به من جواب بده، اگر جوابت بله بود تا اینجا هستيد کار عقد کنان را تمام کنیم و شما به سلامتی سر خانه و زندگی خودتان برگردید، من برای خوشبختی تان دعا می کنم، تو زن خیلی خوبی هستی و از اولین بار که دیدمت مهرت به دلم افتاد و خوشحالم که عروسم می شوی. حرف من مو سپید را گوش کن که وقتی می گویم سعید خوشبخت می کند چیزی می دانم که می گویم و این موها را در آسیاب سفید نکرده ام.

از پله ها که بالا رفتم از خودم پرسیدم عاقبت چه خواهد شد؟ با روشن کردن چراغ مبهوت بر جا ایستادم. آقا سعید قالی را از اطاق خودش بیرون آورده و در اتاقی که من می بایست می خوابیدم گسترده بود. خواستم اعتراض

کنم که دیدم چراغ اتاقش را خاموش کرد و در اتاقش را بست. این یعنی نمی خواهد با کسی حرف بزند. شهادت یافتم و بستم را روی قالی پهن کردم و سرم را به گونه ای روی بالش قرار دادم که با صورت بلبل در یک سو قرار داشت. به بلبل گفتم:

- تو راز درونم را می دانی و به تو نمی توانم دروغ بگویم که دوستش ندارم و نمی خواهم با او زندگی کنم، اما آیا این عشق تا زمانی که زنده هستم ادامه خواهد داشت و سرد نخواهد شد؟

به گمانم رسید که نغمه ای می شنوم، نغمه ای که روحم را پرواز داد و با خود به آسمان برد، آسمانی که پر بود از ستاره های پر نور که خوشه خوشه فرود می آمدند و بر گل های قالی می نشستند.

صبح که شد دیگر آن ستاره متزلزل و ترسو نبودم و این یقین با من بود که خوشبخت و سعادتمند زندگی خواهم کرد. در کنار سفره صبحانه که مادر گسترده بود نشستم و به چهره مضطرب و منتظر آنها نگاه کردم و به لبخند گفتم:

- به من صبحانه نمی دهید؟
حرفم مادر را تکان داد و برایم چای ریخت. به صورت آقا سعید نگاه کردم و گفتم:

- من می خواهم نقشه قالی را به منیر خانم بدهم تا آن را ببافد.
به نگاه غضب آلودش لبخند زدم و گفتم:
- مطمئنم که قالی او فاقد ستاره های درخشان خواهد بود و مثل قالی من نخواهد شد. چرا که هر دو می دانیم در تار و پود قالی چه اسراری نهفته است. من نمی خواهم هنوز وارد خانواده نشدم زنی خودخواه قلمداد شوم و برای اینکه همه با من مهربان باشند باید گذشت داشته باشم.

هر دو به مفهوم کلامم پی بردند و آقا سعید آنچنان از سر سفره برخاست که

گویی برق او را گرفته بود.

در چشمش ژاله اشکی درخشید که می دانستم اشک شادی است و آن را به عنوان تشکری از او پذیرفتم و همان روز گردن بندی طلا با پنج ستاره فیروزه برایم خرید به نشانه پنجمین ماه سال که آغازگر زندگی نوین مان بود.



این صدای بلند خندیدن پسرَم سیامک است که در حال پیچیده و پشت سر هم مرا صدا می زند که: مامان، مامان کجایی، دیدی که تیم ما قوی تر بود و توانست کاپ را نصیب خود کند!

باید بروم تا از دو موجود هیجان زده استقبال کنم و این بار می بایست دست نوازش بر سر همسرم بکشم و با جملاتی آرامش بخش او را نرم سازم و در گوشش زمزمه کنم: عزیزم گل من و تو در نقش قالی است که هنوز دیوار کوب سالن است و پایی آن را لمس نکرده، اجازه بده هر کسی به گل خودش دل خوش باشد،

و حدتی موفق و مشهور با گل کاغذی اش، من و تو خوشبخت با گل قالی مان و پسرمان شاد و خوشحال با گلِ توپِ تیمِ فوتبالش، مهم تلاش کردن و به هدف رسیدن است. مگر سعادت و خوشبختی غیر از این است؟

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۶/۰۴

روز : سه شنبه

۰۳ / اسفندماه / ۱۴۰۰

کرم رضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه تخصصی
ادبیات فارسی